



سفر جادویی

با کارلوس کاستاندا

مارگارت رونیان کاستاندا

برگردان: مهناز دقیق‌نیا





همسر کارلوس کاستاندا

مارگارت رونیان کاستاندا



یک سفر جادویی
با کارلوس کاستاندا

مارگارت رونیان کاستاندا

همسر کارلوس کاستاندا

برگردان: مهناز دقیق‌نیا



تهران، ۱۳۷۷

این کتاب ترجمه‌ای از:

MARGARET RUNYAN CASTANEDA

A Magical Jurney with Carlos Castandu,
Millenia Press, Victoria, B. C Canada 1977



انتشارات فردوس

خیابان دانشگاه، کوچهٔ میترا، شمارهٔ ۷ تلفن: ۶۴۱۸۸۳۹ - ۶۴۶۹۹۶۵

سفر جادویی

با کارلوس کاستاندا

ترجمهٔ مهناز دقیق‌نیا

حروفچینی و صفحه‌آرایی: ویرا ☎ ۶۴۰۳۷۰۰

چاپ اول: ۱۳۷۷ ـ ۲۰۰۰ نسخه

چاپخانهٔ رامین

شابک: ۹۶۴-۵۵۰۹-۳۲-۷ ISBN: 964-5509-32-7

۹۰۰ تومان



مادر و من
لباسی که در اوّلین قرار ملاقات با کارلوس
در سال ۱۹۶۵ پوشیده بودم.

ترجمهٔ این کتاب را به پدر عزیزم یونس
دقیق‌نیا و مادر مهربانم تقدیم می‌کنم.

یادداشت مترجم

سالها پیش در کتابی از بورخس جمله‌ای خواندم به این مضمون که آنچه اتفاق می‌افتد برای آن مرد دیگر برای بورخس آن بازیها اکنون جزئی از وجود بورخس‌اند و من باید به چیزهای دیگری رو کنم و بدین ترتیب زندگی من سراسر فرار است[1].

شاید شناخت آثار بورخس مانند بسیاری از نویسندگان نام‌آور دیگر شناخت نیمه گمشدهٔ اوست، نیمه‌ای که تا پایان عمر به سوی او گریخت و در او ابدی شد، اما فرار کاستاندا به گونه‌ای دیگر و در جهتی متفاوت است، او با تمامیت خویش در آثار ۹ جلدی‌اش حضور دارد.

از این‌رو آشنایی با زندگی کاستاندا به خواننده کمک می‌کند تا درک واضح‌تری از این پیوستگی داشته باشد.

این‌که او و کتابهایش تا چه پایه به هم شبیه‌اند و چگونه آموزشهای دون خوان آرام آرام او را در طول ۱۳ سال تا قطع کامل پیوند زناشویی‌اش پیش می‌برد پیوندی که از آغاز هم با تفاهم همراه نبوده است و خلاصه اینکه کتاب حاضر تنها کتابی است که تا حدود زیادی می‌تواند در جهت شناخت شخصیت دورهٔ جوانی کاستاندا و آثار او راهگشا باشد، خصوصاً که نویسنده آن مدت زمان طولانی همسر کاستاندای جوان بوده است.

امید آنکه مقبول افتد.

۱ـ بورخس و من، ص ۵ و ۶ به نقل از ویرانه‌های مدور، خورخه لوئیس بورخس ترجمهٔ آقای احمد میرعلائی / کتاب زمان / چاپ اول ۱۳۵۲

ننویس بر سنگ یا چوب

که من فروتن بودم یا خوب

بنویس بر دود

بر نسیم گذرا

این هفت کلمه را

با وسعتی پرشده

بیش از یک حجم:

او زندگی کرد   او خندید   او فهمید '

Deep Blinding, My Epithet

فهرست مطالب

فهرست تصاویر

مقدمه

کارلوس با چشمان درشت قهوه‌ای‌رنگ بادامی‌اش به من نگاه کرد و نجواکنان گفت: خانم رونیان، من انقلاب و تحولی تازه آغاز خواهم کرد که تا انتهای زندگی ما ادامه خواهد داشت و تو بخشی از آن هستی. او خندید. صدایش به گوش غیرانسانی می‌رسید مانند قارقار خشک یک کلاغ؛ گفتم: کارلوس تو دیوانه‌ای! او مرا بلند کرده روی شانه‌اش انداخت و من با کیف‌دستی او را زدم. در حالیکه می‌خندیدیم روی زمین افتادیم. من به‌وسیله مرد کوچکی که قرار بود همسرم شود محصور شده بودم.

یکی از دوستان خوب کارلوس در روزهای اول او در لُس‌آنجلس لیدت مادورو بود، یک کاستاریکایی سیاه‌چشم که با مادرش در لُس‌آنجلس زندگی می‌کرد. لیدت بود که در دسامبر ۱۹۵۵ کارلوس را به آپارتمان من آورد. خانم آنجلا، مادرو، دو لباس کوکتل برای تعطیلات کریسمس من دوخته بود و برای آوردن لباسها، کارلوس، دوستش لیدت را همراهی کرده بود. او ساکت در گوشه‌ای نشست ت[illegible]

من لباس‌ها را امتحان کردم. لباس‌ها زیبا بودند. هنگام رفتن در حالیکه دوش به دوش کارلوس به طرف در می‌رفتند، لیدت گفت: مارگاریتا این دوست من کارلوس است از امریکای جنوبی، او به من لبخندی زد و چیزی نگفت و آنها رفتند. من در را بستم و غرق در نگاهی که به من انداخته بود ایستادم. سرم سنگین شده بود و در حالیکه فکرم روی این برخورد دور می‌زد، قادر نبودم او را از فکرم بیرون کنم. حس می‌کردم که آن نگاه نشانه‌ای بود برای اینکه به‌زودی با من تماس خواهد گرفت، به‌هرحال نگرفت.

مدت کوتاهی پس از آن، برای گرفتن لباس‌ها به خانه مادرو رفتم. لباس‌ها برای پرونهایی آماده بودند. قبل از ترک آپارتمانم انگیزه غریبی مرا وادار به انجام کاری غیرعادی کرد. اسم و آدرس و شماره تلفنم را در کتابی به‌نام جستجو نوشتم، تصمیم داشتم اگر موقعیت مناسبی پیش آمد، آنرا به کارلوس بدهم. ورود غیرمنتظره به خانه لیدت او را غافلگیر کرد. کارلوس آنجا بود (که نشانگر درستی احساس من بود) لباس کوکتل روی تخت بود. کارلوس و لیدت مشغول صبحت بودند و متوجه ورود من نشدند تا زمانی‌که من سرفه کوتاهی کرده، گفتم: سلام لیدت. او به‌طرف من برگشت و کاملاً جاخورد، در حالیکه کارلوس فقط لبخندی زد. لیدت گفت: کارلوس مادر در آشپزخانه به کمک تو احتیاج دارد.

زمانی‌که او اتاق را ترک کرد، لیدت لبخندی زد و به شیرینی گفت: دفعه دیگر اول خبر بده بعد بیا. می‌دانستم که او ناامیدانه عاشق

مردی بود که او را دوست خانواده معرفی می‌کرد. نیازی به نگرانی نبود. دیگر هرگز عاشق نمی‌شدم. این تنها چیزی بود که درباره‌اش اطمینان داشتم؛ با وجود این عصبی شدم، دلم می‌خواست بدوم.

اما البته نمی‌توانستم فرار کنم چرا که برای بردن لباسها آمده بودم، برای مهمانی‌هایی که در پیش بود آنها را لازم داشتم. او گفت که لباسها کاملاً آماده نیستند. گفتم: برمی‌گردم، چه وقتی مناسب است؟ او گفت مادر به تو تلفن خواهد زد. سپس با تغییر حالتی به‌طور دوستانه در مورد خاطرات گذشته و کارلوس و برادر خودش که در انقلاب کاستاریکا کشته شده بود حرف زد. من زمان‌های خوب زیادی با خانواده آنها گذرانده بودم. لیدت در حالیکه مرا به‌طرف در هدایت می‌کرد، گفت: واقعاً تو کارلوس را دوست داری! اینطور نیست؟ من گفتم: خوب به‌نظر مرد خوبی می‌رسد. او جواب داد: به تو اخطار می‌کنم مراقب باش او نیرویی جادویی دارد. گفتم: آن مرد کوچک! او فقط تا شانه‌های من می‌رسد. گفت: نه نیروی جسمی، او می‌تواند روح ترا تسخیر کند، او یک شمن است و یک ساحر، با ناباوری به لیدت نگاه کردم. کارلوس بیشتر شبیه یک سرخپوست جوان بود تا یک ساحر. در حالیکه لیدت را مسخره می‌کردم گفتم: من مطمئنم او یک ساحر است. چرا که اصلاً او را باور نکردم. او گفت: من راست می‌گویم، می‌دانم چیزی که باور دارم حقیقت است و تو نیز اگر دقت کنی پی خواهی برد. در حالیکه فکر می‌کردم می‌خواهد مرا از مردی که نسبت به او احساس مالکیت دارد دور کند، گفتم: نگران نباش

لیدت، زیاد جذب کارلوس نشده‌ام. دوست داشتم که این راست بود اما چیزی در من اتفاق می‌افتاد، نمی‌دانستم چه بود اما حس می‌کردم این آخرین ملاقات من با کارلوس نیست. چشمان لیدن گفت: فکر می‌کنم دروغ می‌گویی خانمِ رانیان و سپس در سکوت مرا به‌طرف در بُرد. لحظه‌ای آنجا ایستادیم، لیدت روی چهارچوب در و من روی پله، ناگهان کارلوس با لبخندی کنار لیدت ایستاد. دندانهایش مانند مروارید سفید بودند. در حالیکه جلو می‌آمد گفت: خداحافظ خانم رانیان و من کتاب را از کیفم به‌طرف او هُل دادم. کتابی که آدرس و شماره تلفنم را در آن نوشته بودم. او کتاب را خارج از دید لیدت به زیر بازو گرفت و به درون خانه برگشت. لیدت نیز خداحافظی کرد. به‌طرف ایستگاه اتوبوس راه افتادم و در کنار خانم میانسالی که ساکی پر از بُطری به‌دست داشت نشستم. او آدرسی پرسید، در حالیکه به کیفم نگاه می‌کردم دستم می‌لرزید. در خانه لیدت اتفاقی برای من افتاده بود. چه بود، نمی‌دانستم اما هیجان‌انگیز بود. او شماره مرا داشت. به خودم گفتم: سعی نخواهم کرد که با او تماس بگیرم. در اعماق وجودم می‌دانستم که دوباره همدیگر را خواهیم دید. پس صورت او را مجسم کرده پیامی برای او فرستادم: به من تلفن کن و بعد از آن انتظار طولانی شروع شد... و به این شکل سفر جادویی من با کارلوس کاستاندا آغاز شد.

بخش اول

آشنایی ما

۱

آن‌شب در خواب رؤیا برمی‌گردد. او دوباره در صحرا تنهاست، پابرهنه و وحشتزده در انتظار چیزیست که آنها دلیل[1] می‌نامند که نوعی راهنمای روح و یا موجود واسطه می‌باشد. چیزی که کارلوس باید به‌عنوان آخرین قرار راه پیدا کرده و شکست دهد. به این ترتیب او خارج از اینجا، در میان این توحش رها شده، سرگردان در میان بوته‌ها و کاکتوس مردی تنها در صحرای بیکران جستجو می‌کند و به تنها چیزی که می‌تواند بیندیشد دوازده سالی است که برای رسیدن به اینجا صرف شده است، دوازده سال به‌عنوان کارآموز ساحری، دوازده سال یادگیری مراسم و فنون. یک‌چهارم زندگی او برای این لحظه او را آماده ساخته بود... این لحظه حیاتی! دوازده سال!

و هیچ اتفاقی نمی‌افتد. حتی سوسماران نیز الان بیرون نیستند. سکوت نامفهومی مکان را دربرگرفته است. آنجا چیزی نیست مگر بوته‌ها، کاکتوس و سایه‌ها، درست مثل این بود که کارلوس برای

۱ـ دلیل: ally مترجمین محترم آثار کاستاندا، به ترتیب آنرا به مواصل، همزاد، دلیل، موکل برگردانده‌اند. تعبیر دلیل از آقای ابراهیم‌مکلا مترجم محترم کتاب حقیقتی دیگر را از همه معقول‌تر یافتم. برای اطلاعات بیشتر ر.ک. حقیقتی دیگر ص ۱۲، ۱۴

همیشه آنجا بوده است تا ناگهان او چیزی می‌بیند. یک مرد با پیکر غول‌آسا و بازوان ستبر از میان سایه‌ها برمی‌خیزد. او نیم‌تنه‌ای به تن و دستمال سرخی بـه گـردن داشـت کـه در ایـن مـحل بـه‌نظر مـسخره می‌رسید. گونه‌های استخوانی و دماغ قلمی بزرگی داشت. در جای چشمانش سوراخهایی بود. کارلوس با وحشت به عقب گام برداشت و برای لحظه‌ای تمام صحنه بر زمینه خود ایستا شد.

سپس دلیل شروع به راه‌رفتن می‌کند. او با گامهایی آهسته و بلند در حالیکه پاشنه پوتین‌های چرمی‌اش را در خاک فرو می‌برد بـه‌طرف کارلوس حرکت می‌کند. ناگهان بازها در آسـمان پـدیدار مـی‌شوند. همین است، بدون هیچ تردیدی، سرانجام اوج نبرد یک اهل معرفت، رسیدن به این نقطه دوازده سال بـه‌طول انـجامیده است. امـا هـرگز پیشتر نمی‌رود. به‌دلیل غریبی هـمیشه هـمه چیز درست هـمین‌جا متوقف می‌شود. درست زمانی‌که دلیل پیدا می‌شود، همه چیز یخ می‌زند و در آن بالا، در میان بازها، یک کلاغ تنها در عرصه آسـمان مکزیک چرخ می‌زند. این یک نشانه است، یک استعاره، آخرین پیوند با زندگی شخصی کارلوس یعنی زندگی واقعی او نه شخصیت ایـن کتاب و در لحظه‌ای برق‌آسا کارلوس به آخرین ضعف خود پی می‌برد، آخرین مانعی که پیش از معرفت‌پیشه‌شدن باید از میان برداشته شود. همچنانکه آنجا ایستاده، جزئیات کارآمـوزی‌اش، تـمام گـذشته او را همچون غلطکی به واپس می‌راند.

یک سرخپوست پیر در حـال شـنا‌کـردن در هـوا و بـالارفتن از

آبشارها، خواب‌های تخدیری، در کابین‌های تیره و تار، رؤیابینی آگاهانه، جویدن پیوت، دلیل‌هایی با صورت‌هایی چون توت‌فرنگی، توهمات، خلسه‌های مداوم، خطابه‌های اولیه در مورد دیدن، ملاقات افسانه‌ای او با دون خوان و ناگهان دوباره به اول خط می‌رسد.

تمام آموزش‌ها تازه شده و قانون تجدید می‌شود: تمام سدها را بشکن. هیچ وضوحی نیست، هیچ رؤیایی نیست، تنها تصاویر بی‌شمار زودگذر که از ذهن می‌گذرد. ناگهان کارلوس در سرچشمه لغزش‌ها قرار می‌گیرد که میلیون‌ها رنگ دارد. او کلاغ را فریاد می‌زند: کوکو، اما پرنده خیلی بالاست. کارلوس کاستاندا از رختخواب خود بیرون می‌جهد.! کوکو!

نانی که در وست وود با او بود به‌طرف تشک رفت و بازوانش را دور او حلقه کرد. او اینجا نیست کارلوس، سی‌جی پیش مادرش است. این فقط یک رؤیاست. کارلوس کاستاندا نجوا می‌کند اما من آنجا بودم. درست آنجا بودم. نانی او را تکان می‌دهد حالا دیگر نه، حالا دیگر نه.

می‌دانی آسان نیست، آوردن تمام این مطالب و نظریات روی کاغذ به‌طوری که قابل درک همه مردم از قصبه تا شهرنشین باشد، کار بسیار دشواری است. کارلوس کاستاندا در انجام اینکار مشکلات فراوانی دارد، شبها بیدارشدن و تلاش در بازسازی جهت ایجاد حس از تمامی اینها آسان نبود. بدین معنی نیست که بگوییم کتابهای او حاصل کابوسهای شبانه اوست، درست برعکس، او سال‌های زیادی

را در تحقیق ساحری و فرهنگ سرخپوستان در کتابخانه‌های اطراف... و در سفر به دشتهای مکزیک صرف کرده و یک‌چهارم عمر خود را در جمع‌آوری اطلاعات در مورد گیاهان دارویی و سایر مطالب از مطلعین صرف نموده است. یک‌چهارم عمرش در کسب تجربه از فلسفه افلاطونی آنها، او دین خود را به رمز و راز و معبود بزرگ انسان‌شناسی اداکرد. او سالها روی آن ماشین تحریر لعنتی وقت خود را برای گفتن تمامیت داستان با همه جزئیاتش صرف کرده بود. و حالا در بهار ۱۹۷۴ با سه کتاب انتشاریافته و چهارمین کتاب روی میز کارش او چیزی بیش از یک قهرمان غربی بیش از یک افسانه کوچک، بیش از اینها شد. اوکاستاندا شد یک مرد اقتدار، شیوه‌ای که او اینکار را انجام می‌داد، تبدیل عقاید فلسفی اساسی شرق به یک نظریه ناب شمنی بود. پیام همیشه یکسان بود. یعنی، واقعیتی ورای دنیای حقیقی وجود دارد. کاری که انجام می‌داد نشستن پشت ماشین تحریر و بستن چشمان قهوه‌ای‌اش و تمرکز عمیق روحی بود، تا بالاخره ایده‌ای می‌رسید از قبیل این که: معرفت پروانه است و یا اینکه مرگ همیشه در سمت چپ ایستاده است. چیزی نهانی و در اوج. فهمیدن اینکه کارلوس کاستاندا چه می‌گوید درست مانند ضربه‌زدن به یک هدف در حال حرکت می‌باشد. و خدا می‌داند که همه کس سعی در فهمیدن دارد.

تنها کاری که باید بکنید خواندن کتابهای اوست، داستان شاهکار او، تمام، پیرامون اینکه چگونه روزی دانشجویی بود که به‌سوی،

سرخپوست پیری رفت، کسی که او را دون خوان می‌نامید. کسی که دارای یک نظریه واحد درک‌شده از سوی یک شبکه از ساحران امریکای لاتین و مرکزی بود که از دید همه دیگر وجود نداشتند. اما آنها بودند؛ و این شاگرد در میان آنها زندگی می‌کرد و درباره آنها می‌نوشت، برای دوازده سال از ۱۹۶۰ الی ۱۹۷۲، کارلوس می‌گوید که به‌عنوان کارآموز درمانگری به دون خوان خدمت می‌کرده و پیدایش تدریجی نقش سرخپوستیش را به‌عنوان گیاه‌شناس، درمانگر، ساحر، جنگجو و بروخو و آقای مراسم فلسفی مشاهده کرده بود.

دون خوان در طی مراحل کارآموزی کارلوس از سه داروی مخدر استفاده کرده بود: پیوت، قارچ‌ها و علف شیطان که در آن مرحله هدف استفاده از داروهای مخدر، شکستن وضعیت فرهنگی و نهایتاً ادراک سالم شخص از جهان بود.

کارلوس در مورد تجربیاتش به‌عنوان کارآموز، چهار کتاب نوشت که مابین سال‌های ۱۹۶۸ و ۱۹۷۴ انتشار یافتند. این یک سرعت و پیشرفت ایده‌ال بود. دانش‌آموز زندگی، استاد روح را ملاقات می‌کند. تنها کارلوس بود که می‌گفت این واقعاً اتفاق افتاده است. اینجا مردی بود از لُس‌آنجلس که می‌گفت این هستی ماوراءالطبیعه را در صحرای مکزیک زندگی کرده و برای بازگوکردن آن برگشته است. در چهار کتاب که نهایتاً فلسفی بودند تا مردم‌شناسی او چند و چون مکالمات، مراسم، توهمات، نظریه‌ها، توضیح نهایی ساحران و کل سیستم

شبکه‌ای را به تحریر درآورده است. همه چیز آنجا بود و تنها تاانتها درک نشده بود. حتی خود کارلوس قبول داشت که کار او فقط یک دید خرافی از چگونگی دید یک سرخپوستِ یاکی‌بروخو از دنیا است. کارلوس نوشت کلید درک مطلب این بود که دنیای عادی واقعی محصول توالق اجتماعی است. یک ایده اساسی در مطالعات موضوع مورد علاقه کارلوس در دانشگاه کالیفرنیای لُس‌آنجلس یعنی: پدیدارشناسی.[۱]

در کتاب اول، آموزش‌های دون خوان: یک شیوه یاکویی معرفت. کارلوس در مورد میتوت یعنی مجالس پیوت نوشت، مجالسی که در آن شرکت‌کنندگان بیش از آنکه نگاه کنند، می‌بینند. بدین معنی که آنها از کل آگاهی جهت دیدن دنیا به همان شکلی که هست استفاده می‌کنند نه فقط به‌عنوان چیزی که تحت عنوان توضیحاتی که از بدو تولد به آن خو گرفته‌ایم. بروخو قادر به متوقف‌ساختن تعبیری است که درک ضعیف ما را از دنیا ایجاد می‌کند. چیزی که پس از متوقف‌سازی با شخص می‌ماند آگاهی ناب در جریان است، جایی که منطق و دلیل از میان برمی‌خیزد.»

آنجا بود در کتاب آموزش‌ها که کارلوس چگونگی ملاقات استاد سرخپوست خود دون خوان را برای اولین‌بار در یک ایستگاه اتوبوس آریزونا توضیح می‌دهد. هدف او جمع‌آوری مطالبی برای نوشتن تز دانشگاهی خود در مورد تأثیر استفاده مواد مخدر و روان‌گردان در

۱- Phenomenology

میان بومیان بود. او در مورد دانش پیرمرد شنیده بود و از اینرو او را جستجو می‌کرد که تقریباً یکسال به طول انجامید تا زمانی‌که دون خوان در مورد اطلاعات غریبش و توافقش برای کار با کارلوس توضیح داد. این حادثه خود انقلابی بود چراکه ایده محکمی در میان بروخوهاست که رازها فقط باید به وابستگانشان آموزش داده شوند. اما دون خوان کاری استثنایی انجام داد و کارلوس که خود را به‌عنوان یک شاگرد پذیرفته نشده معرفی کرده بود، کارآموزی خود را ابتدا در آریزونا و سپس در سونورا و مکزیکو آغازکرد. در ابتدا سرخپوست او را وادار به یافتن مکان مخصوص خود در تمام طول روز کرد یا به‌عبارتی یافتن محل دقیقی که در آن کاملاً احساس راحتی کند، غلتیدن روی ایوان بیشتر از شش ساعت به‌طول انجامید تا بالاخره باریکه‌ای از نور دیده و نقطه‌ای را که دون خوان سیتو می‌نامید پیدا کرد. محلی که در آن احساس قدرت بیشتری می‌کرد. بدین ترتیب کارآموزی آغاز شده و ادامه یافت.

چند ماه بعد کارلوس و دون خوان به سمت خانه سرخپوست دیگری سفرکردند و آنجا بود که کارلوس برای اولین‌بار تجربه خود را از طعم پیوت و خلسه پروازگونه‌اش کسب کرد. مطالب زیادی برای یادگیری بود و مراحلی که پیش از معرفت‌پیشه‌شدن در سنت قدیمی طی می‌شد. آنجا نوعی خاص از ستوری[1] (روشن‌بینی ناگهانی) بود که

۱ـ برای آشنایی بیشتر با اصطلاح ستوری که یکی از مبانی اصلی آموزش ذن است به کتاب ذن چیست؟ ع. پاشایی رجوع شود.

دیدن نام داشت، دیدنی که در آن دنیا معنی وجودی جدیدی پیدا می‌کرد. در سیستم بروخو دلیل‌ها در اطراف ایستاده‌اند تا به کارآموزها کمک کنند، پند داده و به او قدرت و نیروی بیشتری دهند. نوع دیگر اقتدار سکالیتو نام داشت، یک حامی و معلم که وضعیت‌های آگاهی را ورای واقعیت عادی آن ارائه می‌داد.

البته تمامی اینها به‌مراتب بعید بود، اما کارلوس موفق به توسعه این عقاید مذهبی اولیه به‌طریقه‌ای منظم و جالب شد. او جلسات سقراط‌گونه طولانی‌اش را با استاد سرخپوستش نقل می‌کرد، مکالماتی که عمق و طنین خاصی به تمام رسوم و فنون شمنی می‌داد که از دور تقریباً احمقانه به نظر می‌رسید. او از آغوش توهماتش با یادداشتهایی پر از جزئیات از بدوی‌ترین مفاهیم دنیای ساحران بازگشت. در حالیکه برناردینو ساهاگون[1] در ضیافت‌های پیوت شکارچیان صحرای شمالی مکزیک در همان بار اول شکست خورد.

روزی در یک شهر مرزی دون خوان توضیح داد که یک مرد معرفت با چهار خصم روبرو می‌شود، این نیز مانند نتایج دیگر دون خوان بود که به‌طور پیچیده‌ای شکل گرفته، به‌طور زیبایی تصویر شده و تهی از واقعیت این جهانی یعنی منطق بود. اولین دشمن اهل معرفت ترس است. البته بیشتر ترس از ناشناخته، از زمانی‌که آغاز به یادگیری می‌کند او با دشمن دوم یعنی وضوح فکر روبرو می‌شود که طبق گفته دون خوان قادر است ترس را درهم بشکند اما در ضمن

1- Sahagun برای اطلاعات بیشتر ر.ک ص ۶۲ سطر ۱۴

می‌تواند کارآموز را در موارد مربوط به احتمالات روحی از قبیل از دست‌دادن بسیار سریع حس شخصی او از واقعیت کور کند. این مسئله‌ای از تعادل است از حرکتی آرام در تبدیل واقعیتها از روستایی تا به ساحر. آنجا در این تبدیل است که حس قدرت شخصی وارد صحنه می‌شود یک نوع اسرارآمیز از نیروبی کهن که می‌تواند کارآموز را بی‌رحم و خودرأی کند اما برای کسیکه قادر به فهم آن باشد و از آن در جهت درک وقایع غیرمنطقی استفاده کند، برای چنین شخصی فقط یک دشمن بر سر راه است و خصم آخر کهولت و پیری. دون خوان خاطرنشان ساخته بود که دشمن چهارم به‌طور کامل قابل جنگیدن نبوده بلکه فقط برای مدتی می‌شد آنرا دور نگاه داشت.

کارلوس تمام این مطالب را لفظ به لفظ در کتاب اول خود نوشت.

دنباله آن یعنی کتاب حقیقتی دیگر شامل مکالمات بیشتری با دون خوان و اتفاقات و آموزش‌های کارآموزی‌اش می‌شد و دون خنارو را معرفی می‌کرد. یک سوپرمن مازاتک با میل عجیبی به چرخش در لبه آبشارها و غوطه‌خوردن در روی زمین معرفی شد. اگر روش دون خوان محاورات سقراط‌گونه بود، شیوه دون خنارو ژیمناستیک خلاقه بود. این کتاب دومین مرحله کارآموزی کارلوس را از آوریل ۱۹۶۸ الی اکتبر ۱۹۷۰ دربرمی‌گیرد. تا انتهای کتاب دون خنارو تلاش به شکستن منطق غربی و استدلالات او با تخلف و شکستن قانون ارسطو در مورد زمان و فضا می‌کند. در یک آن ده مایل حرکت می‌کند. او به‌واقعیت در یک لحظه از صحرای باز به کوه‌های

ده مایلی آنجا حرکت می‌کند. اینجا، آنجا... غیرممکن‌بودن یا نبودن به عهده خواننده است که نتیجه بگیرد آیا سرخپوست‌ها در مکالمات کارلوس دست برده‌اند یا خیر. هیچ نشانه‌ای وجود ندارد. درست مانند پرواز کارلوس در کتاب دوم است. در جهت دون خوان و با کمک یک علف شیطان کوچک، یک روز عصر کارلوس خود را در حال ترک زمین و پرواز در صحرا حس می‌کند. در بازگشت از دون خوان در مورد اینکه آیا به‌راستی پرواز کرده یا اینکه فقط یک سفر خیالی داشته سؤال می‌کند. این سؤال برای ذهن دون خوان بی‌معنی است و معمای ساحری در اینجا قرار دارد.

بالاتر از همه، این یک مسئله فکری بود. کارلوس به‌خوبی پرواز کرد، پروازی متفاوت اما نه کمتر حقیقی‌تر از پرواز یک کلاغ در دنیای بروخوها، پرواز روزی بود که علف شیطان مصرف کرده بود و تمامی این تفاوتهای قراردادی دنیای غرب با شمن نامربوط بود درست مانند تفاوت میان رؤیادیدن و بیدارشدن.

در روزهای اول کارآموزی، کارلوس از مواد توهم‌زا استفاده‌می‌کرد. بنابراین می‌توانست همه چیز را تحت عنوان کاربرد شیمیایی توضیح دهد. اما در نزدیک به اواخر کار در طی کتابهای سوم و چهارم، او آغاز به تجربه حوادث خارق‌العاده نمود ـ نورها، رنگ‌ها، دلیل‌ها، نیروها و صداهای غیرقابل توضیح که همه واضح و بدون سردرگمی بود. ناگهان آشکار شد که سرخپوست پیر، این حاصل جسور صحراهای گسترده، نه تنها نمونه یک سیستم خدایی اولیه پیچیده بوده بلکه

همچنین دید واحدی از همه چیز، یک چشم‌انداز و دید جهانی ارائه داده که در نوع خود به اندازه انشتین در سال ۱۹۲۱ در آلمان انقلابی بوده است. نه، حتی بیشتر از آن، مانند نیچه، داروین، زئوس. ناگهان تمامی افکار در مورد اینکه تنها اروپاییها قادر به توسعه سیستم منطقی فکر هستند به‌هم ریخت.

در سفر به ایختلان، کتاب سوم کارلوس به یادداشت‌های خود در سال اول کارآموزی‌اش برمی‌گردد. بیشتر کتاب به استثنای سه فصل آخر، مطالبی است که قبلاً مستثنی کرده چرا که مستقیماً با توهمات ارتباطی ندارد. در روزهای اول مواد مخدر وابسته‌ترین مفهوم تبدیل‌شدن به یک کارآموز اهل معرفت بود و در نتیجه سایر موارد از قبیل دروس داخلی و لغات شمنی عموماً چشم‌پوشی شده بود. بعدها، پس از درک محدویت استفاده از مواد مخدر بود که کارلوس مجدداً به مکالمات اولیه بازگشت. هیچ روان برگردانی در سفر به ایختلان نیست، فقط درسهایی از ادراک ساحران از مرگ و سایر فنون روشن توضیح داده شده است، تا به آنجا که آشکار می‌کند که تجربه‌های عادی دنیا فقط یک توضیح می‌باشد.

سه فصل آخر، موارد جدید بود و شامل یادداشتهای بازسازی‌شده از سالهای اولیه نبود و کارآموزی را تا ماه مه ۱۹۷۱ پیش برد. کارلوس به اندازه دون خوان در مورد دون خنارو نیز نوشت. به‌خصوص در مورد استعداد پانتومیم مازاتک پیر و شاهکارهای بدنی او مانند ناپدیدکردن اتومبیل کارلوس و پدیدارکردن مجدد آن در

صحرا، کمی بعد کارلوس قادر به معلق‌ساختن موقعیت فرهنگی خود برای ایجاد ارتباط با آن بود. این وزنه بزرگ، لبه درخشان شیزوفرن، دون خنارو در خلال توضیحاتش در مورد سفر بـه ایـختلان او را از خطرات آگاه می‌کند. یک استعاره گسترده و تـرسناک از چیزی کـه می‌تواند برای جسمی که آمـاده رسـیدن بـه عـمیق‌ترین پـدیده‌های ساحری باشد اتفاق بیفتد.

به‌عنوان یک مرد جوان، دون خنارو تصمیم به اجرای مراسم راه می‌گیرد، یعنی چرخیدن با دلیل، او دلیل را در صحرا ملاقات می‌کند، اما به علت نداشتن قدرت کافی بـه دنـیای دوزخ پـرتاب مـی‌شود، جایی‌که در آن مردم شبح به‌نظر می‌آیند.

خنارو مرتب حرکت می‌کند، همیشه به‌سوی خـانه‌اش ایـختلان سفر می‌کند[1]، سفری که می‌گوید هرگز کـامل نـشـد. نـقطه مـهم ایـن داستان کاملاً مرموز این بود که کارلوس نیز روزی می‌بایست رودروی دلیل ایستاده و با او می‌چرخید. اگر آماده بوده و زندگی شخصی‌اش نظم یافته و نیرویش به حـد کـافی بـاشد در واقـعیت خـود را زنـده می‌یابد.

به این ترتیب او اینجا پشت میز کارش نشـسـته و سـعی مـی‌کند حـسی از این واقعه ایجاد کند. کارلوس به پایین نگریـسـته و چـشمانش را تنگ می‌کند، چشمانی که از بی‌خوابی سرخ شده و به تنها چیزی که می‌تواند فکر کند این کابوس لعنتی است. او در طـی هـفته خـواب

۱ـ اشاره مؤلف به سفر به دیگر سو (ایختلان) ترجمه خانم دل‌آرا قهرمان

درستی نداشت، همیشه خواب او مانند نوعی خزیدن در شب بود. یک خیال وحشتناک از خودش در حال قدم‌زدن با پاهای برهنه در سپیده‌دم صحرای مکزیک و در جستجوی دلیل که می‌بایست در روی شنها با او می‌چرخید. اگر برنده شود عنوان بروخورا کسب می‌کند و اگر نشود...

اما هرگز اینقدر پیش نمی‌رود. کارلوس و دلیل بالاخره یکدیگر را در صحرا ملاقات می‌کنند و خون به جریان می‌افتد. کارلوس آنجا ایستاده و مستقیماً به سوراخ چشمها خیره می‌شود، آماده برای جنگ و سپس ناگهان دوباره کلاغی می‌رسد و به دلایلی کل موضوع لاینحل می‌ماند. همه چیز محو شده و کارلوس بیدار می‌شود. حیران از اینکه آیا بالاخره این کابوس لعنتی پایان می‌گیرد یا خیر در رختخواب، می‌نشست.

این دفعه این یک‌بار روحی بود که باید به دوش کشیده می‌شد البته اگر آن شخص کارلوس کاستاندا بود. با تمام اینها او یکی از چندین منطق‌گرایان اروپایی بود که عمیقاً به تمرینات سرخپوستی ساحری قدم گذاشته بود. هرگز به‌نظر ابتدایی و اولیه نرسید شاید برای اینکه کارلوس مدتهای زیادی بود که از این موضوع آگاهی داشت. به عنوان یک دانشجو او می‌دانست که تمرینات بروخویی در مکزیک چیزی نبود که تماماً در سال ۱۹۶۰ شکوفا شده باشد، آن تمرینات در واقع قدیمی بودند. آنها ریشه ۲۰۰۰ و ۳۰۰۰ ساله داشتند که به پیوت و قارچ آزتک‌ها و تولتک‌ها برمی‌گشت، به شمن‌های سیبری و استادان

نفی خدا در امریکای لاتین می‌رسید.

کارلوس یکباره به همه اینها نرسیده بود. در داستان، خود را برزیلی معرفی می‌کند. در حالیکه در واقع در پرو متولد شده بود. آنجا بود، نه در آریزونا، نه سونورروا و نه اآخاکا، آنجا بود در میدانی در کاجامارکا که کارلوس آرانا برای اولین‌بار در مورد دانش بروخو آموخت و اینجا بود که کارلوس کاستاندا سفرش را آغاز کرد.

۲

در زمستان پرو، از ماه ژوئن تا نوامبر مه رقیقی بر روی کوههای آند می‌آویخت. صحرای بدون ماءِ قهوه‌ای رنگ در سواحل غرب آند، حتی در آنجا استخوانها یخ می‌زند. در گوشه‌های خیابان نوجیلو و کاجامارکا و لیما، سرخپوستهای کوچوآ با کفش‌های حصیری و پیچیده در پارچه‌های پشمی در مقابل سوز نیمه‌شب در هومبولت می‌ایستادند. به‌طرف غرب آنجا، نواحی گرمسیری، جنگلهای انبوه و سرچشمه رودخانه مادر یعنی آمازون قرار دارد.

سالاس، یک دهکده کوچک ساحلی پاسفیک* به‌عنوان مرکز کوراندر[1]های شمالی، التیام‌دهنده‌های قومی مورد احترام مردم است. کمی دورتر از سالاس، حوض‌های آب تزه و آب‌هایی با ژرفایی غیرقابل تخمین وجود دارد، دریاچه‌های مقدس جایی‌که گیاهان جادویی زمینهای مرتفع شمالی رشد می‌کنند. دوازده هزارپا مستقیم

---

* Curanderos 1– Curanderos

به‌طرف بالای جویرو، نزدیک مرز شمالی اکوادور مورد احترام‌ترین دریاچه امریکای جنوبی یعنی لاس هوارینکاس قرار دارد. در کنار نیزارها ساحران و بروخوهای سرزمین‌های جنوب، کرجی‌رانها در طول آب قایقرانی کرده و آواز می‌خوانند. آنها همیشه کیسه‌های چرمی یا کوزه‌های لعابی را برای پرکردن الیاف انفیه و گیاهان توهم‌زا می‌بردند، که برای مصرف دارویی یک فصل شهر کافی بود. آنجا پای تپه‌ها مانند یک فروشگاه، از مواد توسعه‌دهنده فکر بود: برگهای کوکا، گیاه مقدس داتوره، درخت قارچی پسیلوسیب، آیاهواسکا، شراب ارواح مرده و آنجا، در نهایت مانند لوله‌های زمردین، سان‌پدرو یعنی کاکتوس مادر ایستاده است ماده‌ای که بیشترین تغییردهنده فکر در تمام پهنه بی‌نظیر لاس هوارینکاس به‌شمار می‌آید.

برای صدها سال، کوراندروها روح خود را تا ۱۲۰۰۰ پا مستقیم به‌طرف قله جهان آزاد می‌کردند. آنها ابتدا سان‌پدرو را به حلقه‌های باریک ورقه کرده و سپس در دیگ‌های سیاه می‌جوشاندند و زیر آسمان شب، جوشانده جادویی را می‌نوشیدند. تحت سرپرستی کاکتوس‌های مادر، یک کوراندرو می‌گوید: نقطه عطف دیگری نیست، حد وسطی، مرزی وجود ندارد. هیچ توافقی نیست. تنها نیمه‌خودآگاه گریزناپذیری را در پس مغز به‌عنوان چشمه رهایی می‌دانستند.

در دره رودخانه چیکاما، در حدود پنجاه مایل به‌طرف غرب، محل تولد کارلوس کاستاندا، معبد بروخو، در سایه درختان

اوکالیپتوس و گُل ابریشم قرار گرفته است. دوهرم کوآوپریتا، مانند دو نگهبان در برابر آسمان ساحلی قد برافراشته‌اند و دیوار بیرونی شکسته است و نقاشی‌های قدیمی دیده می‌شوند، کتیبه‌های سفالی در روی سقف گسترده شده، جایی‌که سوسمارها و گربه‌های هندسی در زمان بی‌انتها، آخرین رقص خود را انجام می‌دهند.

صدها سال پیش از ساخته‌شدن معبد، این نقطه به‌عنوان نقطه مقدس شناخته شده بود. مردان جوان از کاجامارکا در این نقطه دور هم جمع می‌شدند، در انتهای روز، نزدیک غروب خورشید پرو به شمن‌های افسانه‌ای با آن صورت‌های استخوانی، در حال صحبت در مورد دلیل‌ها و ارواح گوش فرامی‌دادند. اویک پیر بی‌نام بود که توضیح داد چگونه کوهها و بروخوها را در رؤیا می‌بیند و چه‌طور حیوانات و گیاهان به‌طور اجتناب‌ناپذیری به یک سبستم وابسته می‌باشند.

گیاهان مانند انسانها رشد کرده و طعمه‌یی برای مرگ هستند. هرکدام تغذیه کرده و به هوا نیاز دارند و هر یک به شیوه خود به محیط پاسخ می‌دهند. او توضیح داد که پیوستگی محکمی مابین دنیای انسان و دنیای گیاهان وجود دارد. در حالیکه هر دو به‌نظر اساساً متفاوت می‌رسند، با وجود این هر دو از یک دنیای یکسان پیروی می‌کنند. به‌هرحال، برخی از گیاهان مستثنی بودند. آنها جادویی بودند، معادن روح و نیرویی که به انسان درک واحدی از اشیاء می‌دهند. در هستی، این گیاهان مایل به اشتراک در دید خود از

واقعیتی دیگر با انسان بودند. در جهت شناخت حقیقی این رابطه، برای درک طبیعت تمامی بخشهای جهان شخص باید مغز خود را از مسائل فرهنگی انباشته شده در طی مراحل زندگی واقعی اجتماع‌گرایانه قبیله‌ای و غیره تهی می‌کرد و سپس در دروازه سرچشمه رهایی ایستاده و می‌دید.

شمن افسانه‌ای دره رودخانه چیکاما، در بیشتر مناطق امریکای لاتین معروف شد، چرا که سیستمی از فکر ارائه کرد که امریکا را تا حدودی تحت تأثیر قرار داد. البته، این اولین‌بار نبود که یک انسان خداگونه سر به‌طرف ستارگان بلند کرده و نگاه خویش به درون آنها افکنده بود. هنرمندان ماگدالنین تصویر شمن‌های خود را به‌صورت گاوهای دندانه‌دار روی دیوارهای غارهای پالئولیتیک در ترویس فررز رسم می‌کردند. سپس، هواخواهان منصب قارچ مصری بودند و شمن‌های افریقایی از میانه شیخ‌نشینهای اوزی ماندین سودان؛ موش‌های جادویی و زئوس از گوشت و استخوان باران‌ساز یونان. همه چیز مانند یک گره میکربی در کنار غربی اروپاآسیا، سیبری، جلگه بالتیک و در کناره پاسیفیک و کلاً در هرجا که گیاهان دارویی رشد می‌کرد، جاهایی که ارواح آنها بودند، قرار گرفته بود. در دشت‌های امریکای شمالی پیوت بود. در اآخاکا قارچ‌ها، در هندوستان سومای مرموز و در پرو آیاهواسکا، داتوره و کاکتوس مادر. و مانند رونوشتی از خود، در کنار قالب زمان و شیوه زندگی، شمن افسانه‌ای به کارآموزانش توضیح داد که گیاهان به خودی خود پایانی

برای کار نبودند بلکه وسیله‌ای برای رسیدن به انتها به‌شمار می‌رفتند. حتی آن زمان این را دیدن نامیدند که به‌طور مطلق هیچ حسی در اینکاها ایجاد نکرد. زمانی که مسیحیان در ۳۰۰ سال بعد رسیدند، مسائل عوض نشد. مانند این بود که پیزارو جدیداً آتاهوالاپا را در پائین شهر کاجامارکا فتح کرده بود. زمانی‌که ناگهان میسیونرهای مذهبی در همه جا دیده می‌شدند که کلیساهای آجری می‌ساختند. تعمید می‌دادند و شربت‌های نوع‌دوستی را در همه جا رواج می‌دادند. به یقین تغییراتی بود. اما باز کسانی بودند که نواده‌های کوراندرهای کهن بشمار می‌آمدند، کسانی که اینکاها را بقا دادند. خویشاوندان دور کسانی بودند که به پای شمن افسانه نشسته بودند. آنها اکنون در گوشه خیابان‌ها، در میدان‌ها، در پشت گیاهان جادویی خود ایستاده‌اند. خدایان آنها دست‌نخورده و بکر هستند، پدر مقدس و کاکتوس مادر که آنها را سان‌پدرو نام نهادند که مسکالیتو روح وسوسه‌انگیز آنها بود.

سنگینی تمامی این داستان ضربه‌ای به کارلوس وارد نساخته بود تا زمانی‌که چندین سال پس از تحقیقاتش، به‌تدریج متوجه شد که سرخپوستانی که با آنها مصاحبت می‌کرد، نشانه‌هایی از محدوده شمنی می‌باشند. آنها گفتگوی جادویی خود را داشتند، مراسم و تلاش برای دیدن و همیشه به‌نظر می‌رسید که درون سیستمی عمل می‌کنند، جایی‌که قانون نهایی شکستن سدها بود.

در اواخر دسامبر ۱۹۶۰ کارلوس می‌گوید دون خوان به او دستور

داد تا از گذشته شخصیش خلاص شود، دوستانش را ترک کرده و همه چیز را برای سبک جدید زندگیش فنا کند. سرخپوست‌ها این را تبدیل به اهل معرفت‌شدن می‌نامند و این شامل مرحله بسیار پیچیده‌ای از محو گذشته شخصی می‌شد. کاری که کارلوس کاستاندا انجام داد. هرچند که او هرگز در کتاب‌هایش نمی‌گوید اما در واقع در سپتامبر ۱۹۶۰ از من جدا شد، دوستان زیادی را ترک کرد و کم‌کم بیشتر اوقات خود را در مکزیک سپری می‌کرد.

تا سال ۱۹۶۵، دست‌نوشته‌های زیادی داشت اما از پول حاصلی نبرده بود. او از مطالب مربوط به فارغ‌التحصیلی‌اش و از بعضی اعضاء دانشگاه سرخورده شده بود. آموزش‌ها یعنی کتاب اول او تقریباً، سه سال بعد منتشر شد. کتاب دوم و سوم از پی آن آمد. در پاییز ۱۹۷۴ کتاب چهارم افسانه‌های قدرت[1] نیز توسط سیمون و شوستر منتشرگردید.

براساس تجربه کاستاندا در سال ۱۹۷۱ و ۱۹۷۲ افسانه‌های قدرت، کارآموزی را به نتیجه می‌رساند. کارلوس به‌سوی آغاز کاملی در صحرا هدایت می‌شود جایی‌که دون خوان نهایتاً توضیح ساحران را برای او بازگو می‌کند. بحثی با کلیه جزئیات استراتژیک که او در طول کارآموزی‌اش استفاده کرده بود. در اوج یک منظره غیرعادی کارلوس کارآموز مردی را که در نقاطی شعله‌ور می‌شد تماشا می‌کرد. او نیز خود حس می‌کند که آگاهی‌اش به بخشهایی از فکر ناب تقسیم شده است.

۱ـ افسانه‌های قدرت ـ کارلوس کاستاندا ترجمه خانم مهران کندری.

یک شب در اکتبر سال ۱۹۷۳ کارلوس به من گفت که برای تمرین به صحرا می‌رود. او گفت: باید بروم و ببینم که در چه موردی حرف می‌زنند من باید در مورد آنها بنویسم، مطالب مخصوص و خیلی مهم. الان چیزی ندارم، من فقط زیرشلواری و شلوار دارم. این تمام چیزیست که دارم.

مورد بسیار عجیب این جادوی داغ، ملاحظه شهرت او، میلیون‌ها دلار پول او در بانک و سه کتاب انتشاریافته با چهارمی روی میز تحریرش بود.

من دست برنخواهم داشت. باید این‌کار را به پایان برسانم. اما این تنها چیزی نیست که او را آزار می‌دهد، تمام این‌کار، خم‌شدن روی ماشین تحریر برای ماه‌ها، کابوس‌ها و پایانی که هرگز نمی‌رسید. چیز دیگری هم بود، چیزی اساسی که او را آزار می‌کرد و منطق او را در هم می‌کوبید. این حقیقت که کارلوس کاستاندا شروع به باورکردن نوشته‌های خود و ایمان پیداکردن به آنها کرده بود.

۳

مرموزترین مورد کاستاندا براساس این حقیقت استوار است که حتی نزدیکترین دوستانش نمی‌دانند که او کیست. در اوایل سال ۱۹۷۰ در زمانی‌که کتابش در میان عموم شناخته می‌شد، کار نیز مرموزتر می‌شد. از مجله تا رمان. یک داستان طولانی در ماه مارس ۱۹۷۳ می‌گوید که کارلوس پرویی است، همه می‌گفتند که او اهل

جایی است که می‌گوید. برزیل، آرژانتین یا ایتالیا تابا چه کسی حرفش را می‌زدید. تابهم تأثیر کنجکاوانه‌ای روی آینده کاستاندا داشت. آنهایی که آغاز به تردید در مورد داستانهای افلاطونی صحرا کرده بودند، از این حقیقت پیروی کردند که او در مورد روزهای اول دون خوان دروغ گفته، که او غیرقابل اعتماد بوده، کتاب‌هایش ساختگی و درکل بسط و توسعه اکاذیبی بوده که او از مدتها قبل تصمیم به تبدیل آنها به داستان‌های مرموزی کرده بود. سپس، نتیجه گرفتند که اگر او درباره مسائلی از قبیل محل تولدش دروغ می‌گوید، پس چرا باید کسی مطالب کتاب‌های او را باور کند.

معتقدان این مسئله را از دیدگاهی دیگر بررسی می‌کنند. اگر داستان‌های مربوط به گذشته او کاملاً حقیقت نداشته، چه بهتر. با تمام اینها آیا او در حال تمرین چیزی نبوده که دون خوان به او آموخته بود، چیزی به‌نام محو گذشته شخصی، یک فن استادانه ساحری برای از بین‌بردن گذشته شخصی؟ آیا این ثابت نمی‌کند که زنده بوده و در دنیای واقعی راه‌های آزاد و با عقاید معنوی استادش زندگی می‌کند؟ اگر چنین چیزی هم باشد، تناقضات در عمق‌دادن به مرموزیت این مرد خدمت کرده است.

او ناگهان موضوع روز شد، مرد اصلی برای هزاران نفر مصرف‌کنندگان مواد مخدر که در جستجوی چنین دهد متفاوتی بودند. افسانه کاستاندا اوج گرفت. او شروع به از دست‌دادن قرار ملاقاتها کرد و برای هفته‌ها در صحرای مکزیک می‌چرخید. او حتی

بعضی از دوستان بسیار نزدیک خود را با دقتی زیاد از خود دور نگه می‌داشت. زمانی‌که او بخشی از تصویر ترسیم‌شده توسط هنرمندی را برای نشریه روانشناسی امروز پاک کرده و فقط بخشی از صورت خود را برای مصاحبه دسامبر ۱۹۷۲ به‌جاگذاشت و با زمانی‌که به یک عکاس مجله تایم اجازه برداشتن تصویرش را داده و سپس محجوبانه صورتش را فقط از لای انگشتانش نشان داد، در این زمان او مردی جذب‌شده به افسانه خود بود. این ایده برای حفظ هویت او بود و افراد کنجکاوی را که شروع به دنبال‌کردن او برای کسب اطلاعاتی در مورد دون خوان و دید جادویی او بودند ترغیب نمی‌کرد. اما کل چیزی که انجام داد پیش‌بردن این اسطوره‌ها بود.

مشخص نیست که چه مدت طول کشید تا او توانست استانداردهای خود را ازگذشته توسعه دهد. تولد در برزیل، پسر یک استاد دانشگاه، محصل یک مدرسه بسیار معمولی در بوئنوس‌آیرس و دبیرستان هالیورد و دانشگاه کالیفرنیای لس‌آنجلس و غیره... واقعیت کمی معمولی‌تر از این بود.

کارلوس سزار سالوادور آرانا کاستاندا درکاجامارکا، پرو در یک روز کریسمس در سال ۱۹۲۶ متولد شد. پسر یک ساعت ساز و زرگر به‌نام سزار آرانا برونگاری بود. کسی‌که مغازه کوچکی در پائین شهر داشت. مادر او، سوزانا کاستاندا نووآ در زمان تولد کارلوس یک دختر باریک، چشم‌بادامی شانزده ساله بود. خانواده پدرش از ایتالیا آمده بودند ر ریشه‌های خانوادگی در سائوپائولوی برزیل داشتند، اما بیشتر فامیل

کارلوس در کاجامارکا زندگی می‌کردند. خواهر اولوسیا آرانا، یک همراه همیشگی دوران کودکی او بود و اکنون با یک مرد تاجر ازدواج کرده و در پرو زندگی می‌کند. در واقع اشتباهی در تلفظ نام آخر اوست. گزارشات مهاجرتی نشان داد که یک کارلوس سزار آرانا کاستاندا در سال ۱۹۵۱ به کشور وارد شده است. اما یکبار در امریکا کارلوس اغلب نام خود را هنگام امضاء کارلوس آرنها با یک ه می‌نوشت. این قضیه ظاهراً از داستانی سرچشمه می‌گرفت که او در اواسط ۱۹۵۹ به دوستانش در مورد خویشاوندی با او سوالدو آرانها، انقلابی و سیاستمدار زبردست برزیلی گفته بود. که در این مورد اگر اسم آرانا خوانده می‌شد دیگر این خویشاوندی معنایی نداشت. پس از انتخاب نام کارلوس کاستاندا او بقیه نام خود را حذف کرد ولی با وصف این در آخرین مصاحبه‌هایش او به‌طور مبهمی به عموی بی‌نامی اشاره می‌کرد.

چند ماه پیش از تولد کارلوس، اوسوالدو شهر ایتاکی را که در محاصره هشتاد روزه‌ای از طرف نیروی شورشی لوئیز کارلوس پرستز بود نجات داده بود. او شهر کوچک برزیل یعنی ایتاکی را از دست کمونیستها رهانیده و برای دولت برزیل حفظ کرده بود و از این بابت شخصیت پراحترامی داشت. اوسوالدو سال بعد را برای بهبود پایش که در جنگ زخم برداشته بود سپری کرد و سپس رفت که رئیس جمهور بشود. عضو کابینه، سفیر و رئیس مجلس عمومی سازمان ملل شد. بنابراین کارلوس هنوز روی خویشاوندانش در پرو حساب

می‌کرد. او می‌گفت که عمویش تمام طایفه را اداره می‌کند و به همه می‌گوید که چه کنند. کارلوس گفت: اوسوالدو بعد از رفتن او به امریکا برایش پول فرستاد، اما او این پول را به برزیل پس فرستاده بود.

رئیس اصلی خانواده کاستاندا پدربزرگ او بود. یک مرد قدکوتاه موقرمز مهاجر ایتالیایی که از فهم و هوش زیادی برخوردار بود. این پیرمرد در توضیحات آخر کارلوس شباهت زیادی به دون خوان داشت. او همیشه داستان‌های کوچک زمینی تعریف می‌کرد که به پوچی منتهی می‌شدند. اغلب چیزهایی نیز اختراع می‌کرد. در اوایل ۱۹۳۰ پیرمرد یکی از پرافتخارترین پروژه‌های خود راکامل کرده بود و از تمام خانواده کاستاندا آرانا برای پرده‌برداری دعوت کرده بود... روز بزرگ و پر سروصدایی در اطراف خانه بود. پدربزرگ مدت زیادی بود که روی این اختراع کار کرده بود. زمانی‌که بالاخره پیرمرد پرده را برداشت همه به او تبریک گفتند. او فریاد زد: این یک توالت خانگیست، کی اول امتحان می‌کنه؟.

پس از ورود به امریکا در سال ۱۹۵۱ کارلوس اغلب، مواردی انتخابی از کار خود را برای دوستانش بازگو می‌کرد. بعضی موارد را حذف می‌کرد. البته حتی با من که در ژانویه ۱۹۶۰ در تیجوانای مکزیک ازدواج کرده بود نیز همین کار را می‌کرد. برای مثال به من گفت وقتی که هشت ماهه بوده، به عمه‌اش نگاه کرده و گفته: دیابلو که اسپانیولی کلمه شیطان است. این اولین کلمه او بوده و اینکه بعدها به سؤالات عمه‌اش پاسخ‌داده و او را در امور مختلف زندگی راهنمایی می‌کرده‌است

کارلوس مرد کوچک و جذابی بود، سبزه با چشمان قهوه‌ای، موهای مجعد و دست و پاهای ظریف و کوچک. او کوتاه‌قد و قوی بود، چیزی که بعدها برای او به صورت حساسیتی درآمد،کوتاه‌قدی، به‌عنوان یک دانشجو در لُس‌آنجلس آرزو می‌کرد که قد بلندتری داشت. در روزهای اول در کاجامارکا، کارلوس یک پسر محراب کلیسای کاتولیک بود. اما در کالج همه اینها را انکارکرده و می‌گفت که او یک یهودی است. در کتاب‌هایش خود را از مسائل مذهبی دور نگاه داشت. او مدرسه ابتدایی خود را در حدود سال ۱۹۳۲ آغاز کرده و درکلاس‌های مدرسه کاجامارکا حاضر می‌شد. بعد از کلاس‌ها و گاهی اوقات در طول تعطیلات آخر هفته او خود را در مغازه کوچک زرگری سزار پیدا می‌کرد. برای پیرمرد همیشه کار بود. بازسازی ساعت‌ها و روکش طلاکردن ساعت‌ها و قوطی‌ها و غیره. اما هنرمندانه‌ترین کار او ساختن حلقه‌های طلا بود. او عینک کار خود را درآورده و به کارلوس چشمک می‌زد و به زن‌های کاجامارکا که روی پیشخوان خم شده و به دریایی از حلقه‌های درخشنده روی مخمل سیاه خیره شده بودند نگاه می‌کرد. به دلیل بحران اقتصادی دنیا کارکساد بود اما هنوز خانم‌ها برای تعمیر جواهراتشان و تماشای حلقه‌ها و دستبندها می‌آمدند. کارلوس علاقه زیادی به کار با مس و طلا داشت و خیلی زود به زرگر خوبی تبدیل شد.

فقط تفاوت بزرگی، بین کارلوس و پدربزرگش بود. کارلوس پدربزرگش را می‌دید که روی میز کارش وقت زیادی برای ساخت

صرف کرده است. او فقط به جنبه مادی قضیه فکر می‌کرد، اما زمانی که کارلوس دستبند یا حلقه‌ای می‌ساخت، به‌خصوص اگر کار با طلا و نقره و در مدل‌های تاب‌دار بود، دوست داشت که آنرا نگه داشته و به دوستی هدیه کند. سزار روی صنعت کار می‌کرد، کارلوس روی هنر. این ایده فروش ساخته‌های دست هر چقدر هم که احیاءکننده باشد، کار احمقانه‌ای است. چیز دیگری که او را آزار می‌داد، نگاه و تماشاکردن زن‌های دورگه در روزهای متمادی بود. کارلوس از حالت‌های ناامیدانه طبقه متوسط بی‌زار بود. او فکر می‌کرد که خانم‌ها و انسان‌های سطح پائین جنوب شهر، فقط برای خرید نمی‌آمدند بلکه جمع شده و با حرف‌های بی‌ربط و سوژه‌های کسل‌کننده باعث زحمت می‌شدند. کارلوس اغلب چیزهایی درست می‌کرد و آنها را به یک دوست و یا خویشاوند هدیه می‌کرد، با این ایده که این نیز بخشی از هنر اوست. کارلوس به من گفت که یک عمو دارد، یک عموی مجرد که برای او خانه‌ای با صد و پنجاه و دو اتاق در برزیل به ارث گذاشته است. این‌کار را کرده فقط برای اینکه کارلوس در جوانی حلقه‌ای ساخته و به او هدیه کرده بود. کارلوس گفت که آن مرد خودش در آن خانه زندگی می‌کرده و چون از او محبت دیده بود، به او نیز اجازه سکونت در آن خانه را داده بود. او گفت: خانه همیشه مال من خواهد بود، مگر اینکه آنرا بفروشم و یا کاری کنم که به‌دست دولت بیفتد. طبق ادعای کارلوس آن خانه در سال ۱۹۶۰ به او ارث رسیده بود و بعدها نیز به یک مدرسه دخترانه تبدیل شده بود.

جواهر، هنر، سرامیک، معماری، همه موارد جدانشدنی از تاریخ پرو بودند. بنابراین عجیب نبود که کارلوس جوان، احساس مبهمی در این رابطه داشته باشد. چند سال بعد، در هنگام مطالعه نقاشی و مجسمه‌سازی در مدرسه هنرهای عالی ملی پرو در لیما، کارلوس ساعت‌ها در موزه‌های عمومی و خصوصی وقت صرف می‌کرد. او در زمینه باستان‌شناسی اولیه مانند کوزه، کاسه، بشقاب، صدف آیینه و غیره مطالعه می‌کرد. کارلوس آرانا در سالن موزهٔ باستان‌شناسی ایستاده بود و تمامی پدیده‌های هنری را دنبال می‌کرد. آنجا گربه خدای دوبعدی متعلق به مراسم مذهبی شاخه‌های فرعی آمازون و سرامیک‌های رئالیستی موچ‌ها و کارهای مدل عربی نقش‌برجسته روی گل و ابزار سیاه‌رنگ برق‌انداخته چیمو قرار داشت. او مدل ساختمان‌های میان جاده و طرح معبد اینکاها را دید. بیشتر این‌ها مدیون هنرمندان اسرارآمیز اصلی یعنی شمن‌ها بودند. برای مثال، این طرح‌ها اغلب جنگجویانی را با سپرهای کوچک و مربع‌شکل و با گرزهای نوک‌تیز در لحظه پیروزی و یا مردان درمانگر را در حال بیرون‌کردن ارواح و یا مکیدن جسم خارجی از زخمهای خونی نشان می‌داد. اما جالب‌ترین آنها کوزه‌های دسته‌استخوانی چاوین[1]، نیزه‌های بلند آنها، به‌خصوص آنهایی بودند که با طرح یوزپلنگ و با استفاده از دوجینها زمّرد سبز از طرح کاکتوس سان‌پدرو ساخته شده بودند. بیشتر اینها را کارلوس از پیش دیده بود. کلاً سرامیک‌ها،

حلقه‌ها، نقاشی‌های روی کوزه، تزئینات ساخته‌شده از طلا و تمامی دکورهای چکش‌خورده همه از هنرهای دستی پرو بودند و کارلوس روش‌ها و فنون این هنرمندان دوران نخستین را مطالعه کرده و متوجه چیزی شد، اینکه موضوع بیشتر این کارهای هنری افسانه و مذهب بود، نه کاتولیسم[1] بلکه گونه غیرقابل وصف از مذهب کیچوآی سرخپوستی، چیزهایی که مردان پیر را به‌طرف خود جلب کرده و احساسات هنرمندانه آنها را برمی‌انگیخت که جادوی کشور جنگل بود.

در سن نوجوانی او شنیده بود که اهل معرفت در مورد جنگجویان و ارواح و چیزهای مشابه حرف می‌زنند. حرف‌ها و سنت‌های محلی درکاجامارکا بسیار مهم بود. آراناها یک خانواده نمونه از طبقه متوسط بودند و به درمانگران زمان قدیم اهمیت چندانی نمی‌دادند. زمانی‌که کارلوس و یالوسیا بیمار می‌شدند، آنها را به دکتر می‌بردند نه نزد یک درمانگر. اما سرخپوست‌ها و دورگه‌های فقیر و مردم مختلف کوهستان از سواحل شمالی کسانی بودند که به جادو اهمیت می‌دادند. مانند تمامی پسران جوان، کارلوس نیز به درمانگرها توجه داشت. آنها در غرفه‌های کوچک چوبی می‌نشستند و گیاهان‌شان را در ظروف مناسب ریخته و ظرف‌ها را مُهر می‌کردند. کوزه‌های شیشه‌ای خاصی نیز بود که برای نگهداری ارواح از آنها استفاده می‌کردند. گاهی کارلوس آنها را در حال صحبت با یکدیگر در اطراف،

1- Catholicism

چشمه خالی و بزرگ در مرکز پلازا در آرامش می‌دید. پلازا میدانی بود که کمابیش مرکز فعالیت شهر به‌شمار می‌آمد. جایی بود که در قرون گذشته، پیزارو، آتاهوآلپا را فتح و ابهام تاریخ پرو را گشوده بود. زمانی که کارلوس یک پسربچه بود، این میدان خالی و محلی برای جمع‌آوری حیوانات و پرندگان مختلف بود. در روزهای یکشنبه آنجا پر از بانوان اسپانیایی و آقایان دورگه بود و در عصرهای یکشنبه مملو از کشاورزان، آدم‌های سبُک سمت غرب، مادران، آقایان و البته شمن‌های مرموز شمال پرو بود.

در واقع تعداد بسیار کمی از انسان‌هایی که کارلوس فکر می‌کرد اهل معرفتند، واقعاً بودند. بیشتر آنها پیرمردانی بودند که دوست داشتند در اطراف میدان بپلکند. اینها مانند اهل معرفت بیننده نبودند. تشخیص آنها از اهل معرفت بسیار دشوار بود. بیشتر در ساحل پاسیفیک به‌عنوان عمله، هنرمند و یا ماهیگیر کار می‌کردند. آنها فقط از لحاظ درون متفاوت بودند. آنها در زندگی راههای کاملاً متفاوتی داشتند، یک شیوه کهن جداگانه که گاهی از اوقات باعث ناراحتی شهرنشین‌ها می‌شد. گاهاً جایی در طول راه زیر بال‌های معلمی قرار می‌گرفتند که وظیفه داشت به آنها ادراک دیدن را آموزش دهد. سان‌پدرو، جوشانده جادویی، چشم درونی را فعال کرده و آنها را قادر به کشف ریشه درد و آسیب در بیماری می‌کرد. این دکتر بود، نه بیمار که دارو را مصرف می‌کرد. اگر بیماری سرطان بود یا سرماخوردگی یا حتی اگر جادو (چه سفید و چه سیاه) اهل معرفت

قادر به حل آن بود. او سنت وسیع و دقیقی با خود همراه داشت. در هر روز از هفته می‌توانستید یک‌جفت از آنها را در میدان، در حال صحبت درباره گیاهان و ارواح و تمامی این مسخرگی‌ها، پیدا کنید و در خاتمه یکی از آنها شمن افسانه‌ای دره کیکاما را ذکر می‌کرد، جایی‌که معبد بروخو واقع شده بود و همه آنها کلاه‌های سنگین و مسخره خود را در یک درک ساکن تکان می‌دادند. مردان معرفت شمال پرو همیشه بامعلومات‌ترین گروه بوده و به‌طور قابل ملاحظه‌ای در مورد بهترین مفاهیم، داروهای خود را آزموده بودند. برای مثال آنها می‌دانستند که الکالوئید فعال سان‌پدرو مسکالین است که مقدار آن ۱/۲ گرم در هرکیلو می‌باشد. البته به قدرت و تأثیر پیوت نیست که پسرعموی امریکای شمالی و مرکزی او بوده و ۳۸ آلکالوئید دارد. در سال ۱۹۳۰، کاکتوس سان‌پدرو برای اولین‌بار در ادبیات تحصیلی توضیح و تفسیر شد. برایتون و رز آنرا در اکوادور آنـد پیدا کردند، جایی‌که بومی‌ها آنرا آکوا ـ کولا، جیجانتون و سان‌پدریلو می‌نامیدند. در اواخر ۱۹۵۰ دانشمندان غربی آغاز به درک این مطلب کردند که این گیاه در پرو و بولیوی نیز رشد می‌کند. البته، اهل معرفت این موضوع را از قرن‌ها پیش می‌دانستند.

یکی از اهل معرفت‌های امروزی پرو ادواردو کالدرون پالومینو می‌باشد که تصویرش روی میز داگلاس شارون در دفتر او در دانشگاه کالیفرنیای لُس‌آنجلس قرار داده شده است. پالومینو استاد شارون در سرزمینهای مرتفع بود. شارون که کارآموزی خود را خیلی بیشتر از

ملاقات کارلوس در دانشکده گذرانده بود، شباهت‌های بسیاری را میان آموزش‌های ادواردو و دون خوان پیدا کرد. ادواردو نیز یک مرد جادویی زندگی واقعی سواحلی پروست، کسی‌که معنی یک عصر با کاکتوس مادرگذراندن را خوب می‌داند و زمانی‌که بازگو کند، شباهت زیادی به گفته‌های کارلوس دارد. ادواردو می‌گوید: اول یک گیجی خفیف که شخص به‌سختی متوجه می‌شود و سپس یک دید وسیع، یک وضوح کامل از بخش‌های جداگانه که باعث یک بی‌حسی سبُک در بدن و سپس آرامش می‌شود و بعد از آن گسستگی فرامیرسد، یک نوع نیروی دیدن در یک فراخوانی جداگانه از تمامی حواس: دیدن، شنیدن، بویایی و لمس و غیره... تمام احساسات شامل حس ششم، یا تله‌پاتیک که شخص را به ماوراء زمان و سوژه انتقال می‌دهد... نیروی درک را بالا می‌برد، به‌شکلی که اگر کسی مایل به دیدن چیزی در صدها کیلومتر دور باشد می‌تواند. او قادر به تشخیص نیروها یا مشکلات یا مزاحمت‌ها در فواصل بسیار دور شده و همچنین چگونگی روبروشدن با آنها را نیز به‌خوبی می‌داند، البته چیزی که اهل معرفت واقعاً مایل به انجام آن می‌باشد، دورشدن از درک روزمره عادی دنیا به‌سوی یک واقعیت جداگانه است. شخص باید تلاش کند تا از آگاهی فکرش بیرون بجهد. این وظیفه اصلی این مکتب است. به وسیله گیاهان جادو، سرودها و جستجو برای ریشه مشکلات، آگاهیهای فرعی شخص مانند گلی شکوفا می‌شود و سدها را رها می‌سازد. این یک رفتار کاملاً عملی بود که توسط اهالی کهن پرو

شناخته شده بود. البته یک علم عمومی به‌شمار نمی‌رفت. اما برای شخصی مانند کارلوس که درست در جنوب پرو بزرگ شده بود تازگی نداشت.

کارلوس از درمانگرهای محلی و از سروکارداشتن آنها با جادو و درمان و بیشتر از آن، تلاش آنها برای به‌دست‌آوردن دیدی جدا از قراردادهای دنیای واقعی آگاه بود. کارلوس هیچکدام آنها را قبول نداشت.

در ماه اوت ۱۹۶۱ زمانی‌که کارلوس در منزل یکی از دوستان دون خوان بود، وانمود کرد که اطلاعات بسیار کمی در مورد مواد توهم‌زا دارد و مطلقاً در مورد مسکال چیزی نمی‌داند، چیزی که آن شب مردان همه به‌خاطر آن جمع شده بودند. مردی که صاحب کلبه بود، یک سرخپوست تیره و درشت پنجاه‌ساله بود که به امریکای جنوبی و کوبچاس علاقمند بود. و از کارلوس پرسید که آیا آنجا چیزی به اسم مسکال وجود دارد، کارلوس سرش را تکان داد. دقت کنید، او گفت که هرگز اسمش را نشنیده است. هیچ مدرکی از اینکه کارلوس جوان هرگز قبلاً به کارهای جادویی پرویی‌ها راه یافته بود وجود ندارد.

دستیابی به هنر دیدن، آوازها، رقص‌های حالت خلسه، حرکات یک درمانگر در هنگام ایفای هنرش، یک چیز، و درک هر تکان و لرزشی، تنظیم واضح و مشخص رموز و هر کار پیچیده‌ای از سیستم جاودانه زندگی ساحران چیز دیگری بود. این کاری بود که کارآموز باید انجام می‌داد. پرویی و یا مکزیکی‌بودن کارآموز فرقی نمی‌کرد.

شارون می‌گوید: اهل معرفت بخشی از فُلکلور بودند. در پرو آنها را در حال فروش گیاهان در گوشه و کنار خیابان‌ها می‌بینید. این یک حادثه همه‌روزه است. کارلوس می‌بایست با تمامی این موارد آشنا بوده باشد، اما برای آشناشدن حقیقی با پایه بنیادی و فلسفی شمنیسم، فقط زندگی در چنین اجتماعی کافی نبود.

۴

یکی از فعالیت‌های مورد علاقه کارلوس در زمان مجردی، پرواز با کایت بود. این کار در همسایگی او بسیار مرسوم بود. او ساعت‌ها برای امتحان کایتی که ساخته بود در دامنه تپه‌های پرباد کاجامارکا می‌دوید. او خود را متخصص پرواز با کایت و در ورزش کاملتری، شکار شاهین می‌دانست. گاهی اوقات به تنهایی برای شکار بیرون می‌رفت. خانواده آرانا از او برای این تلاش‌ها قدردانی کرده و برای آوردن گوشت حیوانات وحشی برای غذا به او تبریک می‌گفتند. عمه‌ها و عموهایش به‌خصوص در زمان‌هایی که کارلیتوس پرنده‌ای به‌نام قرقاول می‌آورد، حق‌شناسی خود را ابراز می‌کردند.

آنجا یک شاهین سفید بود، شاهینی که کارلوس می‌گوید، یک تابستان تمام در پی او بوده و آن پرنده برای کشاورزان مانند تهدیدی شده بود. کارلوس می‌گوید که او به بالا نگاه می‌کرد که ناگهان این پرنده آمده، آسمان را می‌شکافت، یک نوع مرغ خانگی برداشته و مانند نوری به‌سمت افق می‌رفت و از هیچ‌کس در این خصوص کاری

برنمی‌آمد. پدربزرگ کارلوس که پیرمرد سرخ‌مویی بوده به پرنده اعلام جنگ کرده بود و به او هشدار داده بود که قبل از پایان تابستان از آن چنگال‌های زرد و قهوه‌ای‌اش در ایوان خانه آویزان خواهد شد، اما پرنده تصمیم به دادن چنین اجازه‌ای نداشت. در طول کشیک‌های شبانه، نه کارلوس و نه پدربزرگش پرنده را نمی‌دیدند تا زمانی که دیگر دیر شده بود و او مانند روحی، پرنده دیگری را به چنگال گرفته و می‌برد.

این قضیه برای هفته‌ها ادامه داشت تا یک روز کارلوس همراه با شاهین تا شاخه‌ای از اکالیپتوس استرالیایی دوید. به آرامی لوله تفنگ کالیبر ۲۲ خود را بلند کرد. فقط یک گلوله کافی بود، اما کارلوس نتوانست خود را راضی به کشیدن ماشه کند. او می‌گوید بیست سال طول کشید تا دلیل این کار را بفهمد. پس از بیست سال‌با ملاقات دون خوان او فهمید که آن فقط یک پرنده روی درخت اکالیپتوس و یا فقط یک شاهین سفید نبود بلکه یک علامت بود، یک نشانه. کاملاً درست است که بگوییم به‌نظر می‌رسد که چیزی مانع کار او شده، در حالی‌که آنجا، در صبح مه‌آلود زردرنگ پرو، نیم‌نگاهی به تفنگش می‌انداخت، مرگش به او پندی داد. خردمندترین ناصح او که همیشه در سمت چپ ایستاده است، به او گفت که نشانه را نابود نکند. چه کارلوس این را می‌دانست و چه نمی‌دانست، همه اینها حس کاملی از برنامه اولیه شمنی اشیاء ایجاد کرده بود اما توضیح موضوع برای سال‌ها بعد ماند و در آن زمان کارلوس جوان فقط فهمید که به ترتیبی در این کار موفق نشده است.

کارلوس می‌گوید که اندیشه شکست زمینه غالب کودکی او بود و می‌گوید که در زمان کودکی تنها و ترسان و مضطرب بود. دلایلش مشخص نیست. مدت کوتاهی پس از رسیدن به امریکا او با چندین نفر در مورد رفتار نامأنوس و بیرحمانه پسرخاله‌هایش حرف زده بود. بسیار واضح بود که این رفتارهای نامساعد باعث شده بود تا کارلوس اعتماد به نفس خود و در جهانی حتی حس احترام به خود را نیز از دست بدهد. خود او هرگز چنین نظری نداد اما به عقیده عده‌ای، زمینه‌کاری کارلوس در مکزیکو و سالها نوشتن آزمونی برای پی‌بردن به ارزش خود بود تا هر چیز دیگری.

در یکی از صحبتهای بی‌ربط و طولانی‌اش با من، او در مورد اتفاقی که برای پسرک دماغ قلنبه افتاده بود حرف زد که بعدها در کتاب حقیقتی دیگر این مسئله آشکار شد. در پاییز سال ۱۹۳۴، کارلوس شاگرد کلاس سوم در مدرسه ابتدایی کاجامارکا بود. او نسبت به آزار پسرخاله‌هایش بی‌تاب شده و شروع به مقاومت در مقابل آنها کرده بود و بعد از آن آغاز به آزار کودکان کوچکتر و ضعیف‌تر از خود کرده بود. یکی از آنها پسر دماغ‌قلنبه‌ای به‌نام خواگین بود. یک شاگرد کلاس اول که عادت داشت مدام در اطراف کارلوس بپلکد. یک روز بدون هیچ فکری تخته‌سیاه را به روی خواگین انداخت و تخته به گردن پسرک اصابت کرد. زمانی‌که نگاهش به خواگین افتاد، دیدن رنج و عذاب پسرک و بازوهای کوچکش چیزی بیش از تحمل او بود. حداقل اینطور نوشته است. در صحبت‌های اولیه‌اش با من، او اصرل

اخلاقی را کنار گذاشته بود، کاری که همیشه انجام می‌داد. مانند این بود که از پیش داستان‌هایش را امتحان می‌کرد. دوستانش دوجین‌ها سناریو، قبل از تحریر درکتابهای کاستاندا به‌خاطر می‌آورند. هر چند در آن زمان داستانها در چهارچوب خود از ساحران تهی بودند با وجود این خیلی از حوادث اتفاق افتاده با دون خوان را شخصیت‌سازی می‌کردند.

در صحبتهایش با من در مورد پسرک دماغ‌قلنبه، این مسئله را از لحاظ اصول اخلاقی ردکرده بود و فقط پس از نوشتن آن در حقیقتی دیگر بود که فهمیدم او در قدرت شکست خورده بود و در یک لحظه دلسوزی به پسرک هدیه‌ای بسیار مهم داده بود یعنی تمام پیروزی‌هایش را. کارلوس از تجربه‌اش با پسر نتیجه گرفت که جای او در جدول مسائل در رده جنایت بود و می‌گوید این دون خوان بود که این حالت را تغییر داد. این فقط یک نوع تعبیر و تفسیر اخلاقی بود که باعث شد منقدین این سؤال را که آیا کارلوس بیش از اینکه اهل رمز باشد اهل علم و دانش است؟ مطرح کنند. اما فقط به این دلیل که بیشتر موارد کتابها تعلیمی است این معنی را نمی‌دهد که در کل هیچ اتفاق خاصی نیفتاده است.

کارلوس کاستاندا در تابستان ۱۹۶۰ حقیقتاً یک سرخپوست را ملاقات کرد. زمانی‌که گفت، واقعاً اینکار راکرد. در واقع او راهنماهای متعددی را ملاقات کرد، بعضی از آنها استفاده از مواد مخدر و شمنیسم را به او آموختند.

او سالها در مکزیکو وقت خود را صرف صحبت با سرخپوستان کرده و راه زندگی آنها را مطالعه کرد. در واقع او در جنوب امریکا متولد شده بود و اینکه محل تولد او پرو بود و نه برزیل، تفاوتی نبود که برای خود کارلوس اهمیت چندانی داشته باشد. او می‌گوید: درخواست مشخص‌کردن زندگی من با دادن اطلاعات مانند استفاده از علم برای اعتباردادن به ساحری می‌باشد. این دنیای جادویی آنرا می‌رباید و همه ما را به سنگ‌های آسیایی تبدیل می‌کند.

داستان پدرش به‌عنوان یک استاد دانشگاه می‌تواند دروغی باشد اما همچنین می‌تواند فقط اشاره‌ای در روش کارلوس باشد. در طریقی که کارلوس از کلماتی مانند پدر و مادر به‌عنوان علائمی استفاده می‌کند، در هنگام صحبت از آنها منظور او جفت حقیقی که با هم ازدواج کرده و او را به این دنیا آورده‌اند نیست. بیشتر مسئله‌ای از علائم است، از روح و اگر کسی قادر به درک آن باشد، کتابهای او را نیز قابل فهم‌تر خواهد یافت. مجدداً این سؤال پیش می‌آید که چه اندازه از موضوع علمی و چه اندازه از آن جادویی است که یک چیز مشخص است و اینکه نقشهای واقعی درکتابهای کارلوس و در زندگی واقعی او اغلب قابل تبدیل بوده و توسط بیولوژی و یا سایر تعریفهای دنیای واقعی قابل تشخیص نمی‌باشند. شخصیتها و داستانهای او اغلب مخصوص ادارک و موقعیت هستند. زمانی‌که کارلوس در مورد پدر باارادماش می‌نویسد، او در واقع از خودش صحبت می‌کند.

او می‌گوید: من پدر هستم، قبل از دیدار با دون خوان می‌توانستم

ساعت‌ها وقت صرف تراشیدن مدادهایم کرده و با هر دردسری به نوشتن ادامه دهم. دون خوان حماقت اینکار را بر من آشکار کرد، گفت: اگر می‌خواهی کاری انجام دهی، اینکار را بدون وقفه انجام بده و این کل چیزیست که اهمیت دارد.

در ماه اوت ۱۹۶۷، در نامه‌ای برای من نوشت: من برای چند روز به آپارتمان قدیمی تو برگشتم و عمیقاً مورد هجوم احساساتم قرار گرفتم. تو خانواده منی. عزیزترین عزیز من مارگاریتا، احساس دوری کردم. چه خلائی در روح من گذاشتی. این خلاء از دست‌دادن چیزیست که قابل جایگزینی نیست. خلاء کسانیکه دل‌تنگ‌اند، اگرچه سرگرم و در مصاحبت مردم هستند. این فقط در کتابهایش نبود بلکه در مکالمات خصوصی در سال ۱۹۵۰ نیز او پدرش را با گفتن اینکه او یک روشنفکر، یک معلم و یک اهل ادب بود که هرگز حتی یک سطر هم ننوشت، تحقیر می‌کرد. او هر از گاهی در مورد آن مرد با من حرف می‌زد و می‌گفت: علت اصلی نفرتش از او به دلیل فردی عادی بودن او بوده که همه کارهایش از روی برنامه پیش می‌رفته و اینکه هرگز دوست نداشت مانند او باشد.

به‌عبارت دیگر، کارلوس اعتبار و امنیت موقعیت یک مرد تحصیلکرده را طلب می‌کرد. گرفتن یک دکترا با امید ریاست به کلاس‌ها و مهمانی‌های دانشکده و غیره... کارلوس آرانا به‌هیچ وجه نمی‌خواست که فردی عادی باشد. پس کاری که کرد ساختن یک مرد کاهی بود مانند نقشه‌ای از یک تصویر پدر و در جهت مقابل آن

حرکت کرد. تلاش کرد در زندگی خودش از مواردی که وحشت داشته اجتناب کند. بدین خاطر جنبه‌های منزجرکننده شخصیت خود را تحت عنوان پدر در کتابهایش مورد بحث قرار داد. یا بهتر بگویم، تصویر یک مرد بود که بخشی از آن از سزار گرفته شده بود، کسی که به‌هیچ وجه مایل نبود مانند او شود. توضیحات او از مادر، از جزئیات زندگی واقعی و محصول تصورات هر دو به یک اندازه ساخته شده بود. زنی که در کتاب‌هایش به او اشاره می‌کند و با دوستانش در مورد او حرف می‌زند، ترکیبی از خود من است با دوستان متعددی از ایام دانشگاه و یک دید رمانتیک از سوزانا ناو و آکاستاندا، کسی که او را به همه آشنایان به‌عنوان زنی بسیار زیبا و مانند کودکان توصیف کرده بود.

در کلاس درس دانشگاه کالیفرنیا در ایروین یعنی جایی‌که کارلوس در بهار ۱۹۷۲ تدریس می‌کرد. جان والاس این خاطره را از زبان کارلوس در مورد مادرش به‌یاد می‌آورد: او به کارلوس می‌گفته که هیچ‌کس به او چیزی نداده است و او هرگز یک حلقه الماس نداشته و اینکه او گریه می‌کرده، کارلوس هم با او مشغول گریه کردن می‌شده، چراکه آن مادر یک حلقه الماس نداشت. زمانی که در این مورد با دون خوان صحبت کرد، دون خوان به او گفت: اگر کسی به او چیزی نداده، دنیا در اختیار او بوده است. اگر یک مرد قادر به آزادکردن خود از وحشت زنده‌بودن کند، این واقعاً برای او کافی خواهد بود.

اما سوزانا این مادری نبود که در موردش حرف می‌زد، او من بودم. نشانه کوچکی وجود دارد، چراکه من بودم کسی که از او حلقه الماس

می‌خواست، من، سوزانا او را به خاطر یک حلقه الماس آزار نکرد و این من بودم نه مادر واقعی او، کسی که او در هنگام صحبت در کلاسش در ابروین در ذهن داشته است. مادر او می‌توانست در هر زمان که بخواهد حلقه‌ای داشته باشد چراکه پدر او یک جواهرفروش بود.

در حقیقتی دیگر، کارلوس یک منظره از پیوت را به‌خاطر می‌آورد که در آن مادرش بر او ظاهر شده و چیزی می‌گوید. خنده او، شیوه راه‌رفتن او در اطراف خانه قدیمی در حالیکه دمپایی‌هایش را به زمین می‌کشید به یاد می‌آورد. باز به‌نظر می‌رسد که منظور کارلوس من هستم چرا که در بهار ۱۹۸۵ من یک جفت صندل طلایی و نقره‌ای روی فرش خریدم، خریدی که کاملاً به‌یاد دارم، چراکه کارلوس از آنها متنفر بود، به‌خصوص از شیوه‌ای که در اطراف خانه آنها را روی زمین می‌کشیدم بیزار بود. او گفت: اینها واقعاً بدترکیب‌اند و یک روز آنها را به خانه خودم خواهم برد و او صندل‌ها را برد و از قرار معلوم در میان مجموعه اشیایی که در عمارت ۱۵۲ اتاقی‌اش در برزیل داشت انبار کرد. تصویر من در آن سرپایی‌ها با او مانده بود و او هیچ ابایی از توضیح آن در قالب مادر نداشت.

۵

پس از گذراندن سه سال در دبیرستان کاجامارکا، کارلوس با خانواده‌اش به لیما رفت که در سال ۱۹۴۸ شهر بزرگ و پرهیاهویی به‌شمار می‌رفت. در لیما بود که کارلوس از کالج ملی نوسترا سنیورا

فارغ‌التحصیل شده و تصمیم گرفت تا نیروی خود را در نقاشی و مجسمه‌سازی به‌کار گیرد. او حتی در زمان کودکی به هنر کشش داشت. یک جوان خلاق. آرزوی او این بود که یک هنرمند محترم شود. سال‌های متمادی سپری شده در مغازه سزار نوع عجیبی از آموزش هنری را برای کارلوس پی‌ریزی کرد. او خوش‌شانس بود که می‌توانست با فلزات گرانقیمت کار کند. برای یک هنرمند پرویی، لیما جایی بود که باید در آن سکونت می‌کرد. هنرمندان همه جا بودند، در خیابان و در همه نقاط شهر در حال خلق آثار هنری بودند. شهری که مهد هنر سواحل پاسیفیک امریکای جنوبی بود.

نفیس‌ترین معماری‌های قرن شانزدهم در آنجا واقع شده بود. سردر زیبای سان اگوستین، پلکان مارپیچ ورودی سان‌فرانسیسکو، مرمر و سنگ بنای حیرت‌انگیز قصر شاهی در مجاورت کلیسا واقع شده بود. آنجا پناهگاه‌ها، باروها، گُنبدها و مناره‌های نفیسی وجود داشت. تاریخ هنری و مردم‌شناسی پرو به‌خوبی حفظ و در یک دوجین موزه جمع‌آوری شده بود. در میان آنها موزه تاریخی بود که توسط رمان‌نویس خوزه ماریا ارگووس سرپرستی می‌شد. جایی‌که تصویر تمام فرمانفرمایان کشور و آزادیخواهان روی گچ‌بریهای کرم‌رنگ و با توجه کاملی آویخته شده بود. و آنجا تابلوهای نامأنوس سوررآلیستی قرن نوزدهم قرار داشت که تمام دیوارها را پوشانده بود. و اینکه لیما یک شهر برای تمامی اهداف عملی و یک شهر بزرگ برای تاریخ و هنر بود. جایی‌که کارلوس را بسیار تحت تأثیر قرار داده بود.

سوزانا کاستاندا ناووآ در سال ۱۹۲۹ درگذشت. خواهر کارلوس به‌خاطر می‌آورد که در آن زمان کارلوس بسیار غمگین بوده و حاضر به شرکت در مراسم تدفین نشده بود و سه روز بی‌آنکه ذره‌ای غذا بخورد، خود را در اتاق‌اش زندانی کرده بود. در طول آن‌روزها بود که به احساسات عمیق و دلسوزانه خود نسبت به مادرش پی برد و بعدها این احساسات به عده‌ای از مردم، مکانها و اشیاء توسعه یافت. کارلوس در طبع خود از لحاظ احساسی به سوزانا وابسته بود، حتی در سن بیست سالگی از مرگ مادرش یک حباب شکسته بود. او خانواده قدیمی‌اش را در کاجامارکا در ایام بحران جهانی به‌خاطر داشت و همین‌طور زنان چاقی را که به جواهرفروشی می‌آمدند، زنانی که ارزش زیادی برای دستبندها و حلقه‌ها قائل بودند. کسانی که به‌شدت درگیر آنها بودند و من کاملاً شبیه آن زنها بودم. او می‌گفت که من به چیزهای کم‌بها وابستگی داشته و ناامیدانه اسیر موارد دست و پاگیر شده‌ام.

او همیشه خود را به عنوان مرد ضعیفی می‌شناخت، حداقل در مورد وابستگیش به دیگران به‌خصوص مادرش. وقتی او مرد، کارلوس ناگهان در دریای خاکستر غوطه‌ور شد. سایر اعضاء خانواده نیز همیشه از این اتفاق ناراحت بودند اما درهم نشکسته بودند. در طول آن سه روز در اتاقش به شدت وابستگیش نسبت به مادرش پی برد، و تنها راه جلوگیری از چنین مواردی را در آینده مبارزه با علائم ساده‌تر وابستگی دید. این می‌توانست همان مسئله شکستن سدها

باشد یا حداقل آنها را تا زمان دلخواه کارلوس محدود کند.

درکتابهایش این ایده را به دون خوان نسبت می‌دهد و می‌نویسد که چگونه پیرمرد سرخپوست به او دستور می‌دهد که از انحراف و خطا با دلسوزی به حال خود و خودبینی که به دلیل حقیقتی که همواره پیوستگیهای دنیای واقعی را آسیب‌پذیر می‌کند، اجتناب نماید. تمام این قضیه در کتابها کاملاً جادویی به‌نظر می‌رسد اما حقیقت این بود که مرگ مادرش به او صدمه زیادی زده بود و او می‌خواست که از تکرار این حادثه در آینده پیشگیری کند. زمانی‌که بالاخره پس از سه روز از اتاقش خارج شد، بنا به خاطرات خواهرش، گفت که خانه را ترک خواهد کرد.

کارلوس تحصیل در رشته نقاشی و مجسمه‌سازی را در مدرسه هنرهای زیبای پرو با این حس که توانایی زیادی برای هنرمندشدن دارد آغاز کرد. چیزی که در جستجویش بود، شهرت نبود بلکه اثبات چیزی بود که می‌دانست. نقشه او این بود که به‌محض جمع‌کردن پول کافی به امریکا برود. او می‌خواست فرهنگ اسپانیایی لیما را جذب کرده و سپس به نیویورک یا لُس‌آنجلس و یا هر جایی که مردم آن اطلاعی از تأثیر امریکای جنوبی در هنر نداشته باشند برود. او ابزار این‌کار را در دست داشت.

در این هنگام بود که اسوالدو آرانها پس ازگذراندن دوره حساسی درنیویورک به‌عنوان رئیس مجمع عمومی سازمان ملل به خانه‌اش در ریو بازگشت. پیش از آن دوازده سال به‌عنوان وزیر کابینه و چهار سال

در واشنگتن به‌عنوان سفیر امریکا کار کرده بود. او یکی از مشهورترین مردان امریکای لاتین بود، یک قهرمان قاره‌ای و زمانی‌که به خاک سیاه بومی برزیلی خود بازگشت، حرف‌های زیادی پیرامون زندگی پیرمرد و زندگیش در امریکا زده می‌شد.

به‌عنوان یک شاگرد، کارلوس وقت زیادی را در موزه‌ها و گالری‌ها، برای پیداکردن سرنخ و فنون مطالعه در جستجوی پارامترهایی برای پیشبرد سبک خاص خود صرف می‌کرد. برخی از همشاگردیهای او در مدرسه ملی هنرهای زیبای پرو درکارشان بسیار ماهر بودند و این مسئله گاهی اوقات باعث ترس کارلوس می‌شد. و این فکر به ذهنش خطور می‌کرد که شاید استعداد کافی برای اینکه بتواند از هنر به‌عنوان وسیله معاش در زندگی استفاده کند ندارد. این فکر به‌خصوص در امریکا، جایی‌که نقاشان و مجسمه‌سازان خارجی در شهرهای مختلف رقابت می‌کردند قوت گرفت. نهایتاً جنگی برای شناخت بود و کارلوس می‌گفت زمانی‌که برخی از فنون مجسمه‌سازی‌اش را به‌کار گیرد، موفق خواهد شد. البته نقاشی مهم بود اما مجسمه‌سازی طور دیگری توجه او را جلب می‌کرد. چوب، سنگ صابون، به‌خصوص سفال تمامی اینها مورد علاقه او بود. کارلوس ناگهان خود را بیشتر از همیشه از زندگی همیشگی دور یافت. پخته‌تر و رسیده و دور از خانواده‌اش کارلوس آرانا شروع به دیدن خود نه مانند یک پسر ضعیف بلکه به‌عنوان یک شاگرد بااعتماد به نفس نمود. او به‌راحتی میان مردم حرکت می‌کرد و سبک آزاد و بی‌بنیادی از زندگی را آغاز

کرده بود. رفتار او همیشه جاذب بود و تمام توجهش را به شخص مقابلش معطوف می‌کرد. خوزه براکامونته یکی از همشاگردیهاش در مدرسه ملی هنرهای زیبای پرو او را به‌عنوان مردی آزاد و راحت به‌خاطر می‌آورد. و می‌گوید: همه ما او را دوست داریم. او باهوش، سرحال، خلاق، بزرگترین دروغگوها و بهترین دوست‌ها بود. و بزرگترین وسوسه زندگیش حرکت به امریکا بود.

کار او چیزی ورای استادی معاصر با رنگ روغن، اکرلیک و سفال بود. نیاز به درک جریانهای هنری قاره‌ای، قرون به اوج رسیدن هنر در امریکای جنوبی را داشت. کارلوس هنر چاوین، فرهنگ موچیکا، اثر آشکار معمای تینوآناکو و به‌طور کلی هر جهش و حرکتی را در تاریخ هنر دوهزار ساله پرو مطالعه کرد. موزه‌ها و گالری‌های لیما مملو از قطعه‌های هنری نفیس بود و تنها کاری که باید انجام می‌داد، خواندن متون، رفتن به کلاس و سرزدن به گالری‌ها و پیش‌بردن سبک خودش بود. موزه لارکو هررآ مجموعه نفیسی از هنرهای دوره پیش از کلمبیا داشت اما جذاب‌ترین مجموعه‌ها در موزه مردم‌شناسی لیما بود، کوزه‌های دسته‌دار که اهل معرفت در ایام کهن برای حمل جوشانده‌های مقدس خود، از آنها استفاده می‌کردند، گلدانهای چاوین و کوزه‌های گلی مربوط به جادوگران عصر سنگ کوهستانهای پرو، همه را می‌شد دید که اکنون پشت ویترین نمایانگر یوزپلنگها، اهل معرفت، جنگجوها، شکار، سان‌پدرو و جنگها و مینوت‌های اولیه مردان مقدس بود. در هر زمان که احساس لزوم می‌کردند پیوت

مـی‌خوردند و کـار مـی‌کردند. در هـرجـا کـه مـناسب مـی‌دیدند می‌خوابیدند. آنها سدهای قراردادی آداب و رسوم را شکسته بودند و به راستی آزادانه زندگی می‌کردند.

به‌عنوان یک دانش‌آموز هنر، چیزی که کارلوس را به سوی خود جذب می‌کرد جلوه و بیان آن از نقطه نظر یک شمن نبود بلکه بیشتر سبک و فن هنرهای تاریخی بود. موضوع جادو و ساحری اغلب در میان شاگردان مدرسه ملی هنرهای زیبا مطرح می‌شد اما برای کارلوس که فقط به هنرمند بااحساس و محترمی‌شدن فکر می‌کرد از هدف اصلی‌اش بسیار دور می‌نمود. او در مورد درمانگرهای قرن بیستم کاجامارکا شنیده بود اما چیزی نبود که به آن فکر کند. هنرش بود، راحتی و زندگی ساده، زندگی دانشگاهی و کارت‌های قمار، مسابقات اسب‌دوانی و خوردن شام با دوستان، او به مردم باهوش، غیرمعمولی و خوش‌خُلق جذب می‌شد. او آغاز به معاشرت با هنرمندان و افراد راحت کرد. نویسندگان و شاعران در همه‌جا بودند و همه‌جا نمایش‌های هنری و شعرخوانی و محاوره‌های طولانی از خوّان رامون خیمنز و گارسیا لورکا بود.

کارلوس به دوستانش در امریکا گفته بود که او بیش از حد غیرقابل کنترل شده بود و به همین جهت اسوالدو او را به ایالت‌های دیگر فرستاده بود. بنابر آن داستان، یکی از دلایل عدم رضایت اسوالدو این بود که کارلوس با یک دختر چینی که تریاک مصرف می‌کرد بسیار نزدیک شده بود. او می‌گفت این اولین تماسش با مواد مخدر بوده

است. کارلوس می‌گوید به نیویورک آمده اما گزارشات مهاجرت او نشان داد که در سال ۱۹۵۱ به سان‌فرانسیسکو وارد شده و سپس به لُس‌آنجلس سفر کرده است.

لیدت مادرو که با پدر و مادرش در هالیوود زندگی می‌کرد، یکی از دوستان خوب کارلوس در روزهای اول زندگی او در لُس‌آنجلس بود. کارلوس او را نانکا صدا زده و تا قبل از اواخر ۱۹۵۵ مرتب به او سر می‌زد. این لیدت بود که ماه دسامبر کارلوس را به خانه من آورد. خانم آنجلا مادرو، مادر لیدت دو لباس کوکتل برای من دوخته بود و خواسته بود که دخترش آنها را به من تحویل بدهد وکارلوس نیز او را تا آپارتمان من همراهی کرده بود. من در آپارتمانی که به عمه‌ام تعلق داشت زندگی می‌کردم. زمانی که آن دو وارد آپارتمان من شدند، من خواستم تا چند لحظه صبر کنند تا من لباسهایم را امتحان کنم. کارلوس به آرامی به گوشه اتاق رفته و نشست. لیدت در پوشیدن لباسها و امتحان آنها به من کمک کرد و فقط زمان خارج‌شدن از خانه بود که لیدت او را به من معرفی کرد. او گفت: اوه مارگاریتا، این دوست من کارلوس است، از امریکای جنوبی.

او یک مرد کوتاه‌قد تیره بود با موهای سیاه مجعد که در پیشانیش جمع شده بود. چشمانش درشت و قهوه‌ای بود و عنبیه چشم چپ کمی به‌طرف بیرون انحراف داشت و طوری به‌نظر می‌رسید که گویی همیشه یک چشم پشت سر شخص مقابل را نگاه می‌کند. او چهره یک مرد بزرگ را داشت، کوتاه‌قد اما درشت با سینه‌ای فراخ و ابروانی

باریک، لبخند وسیع و شیرین و دماغ کشیده‌اش که بیش از معمول او را به سرخپوستان شبیه می‌کرد. گرچه او حرفی نزد ولی به‌نظر من خیلی حیله‌گر آمد.

چند روز بعد برای گرفتن لباس‌ها به خانه لیدت رفتم و با این فکر که کارلوس را آنجا خواهم دید، کتابی از نویل را که نام و آدرس و شماره تلفنم را در آن نوشته بودم با خود بردم. او آنجا بود و از هدیه من راضی به‌نظر می‌رسید. مدتی در مورد هنر و سائوپائولو صحبت کردیم. او گفت که یک هنرمند است و دوست دارد که یک نیم‌تنه البته ترجیحاً از گل صورت‌سازی از من بسازد. این حرفی بود که برای چاپلوسی در مقابل خانم‌ها به کار می‌برد. ما برای مدت کوتاهی نیز در باره نویل حرف زدیم و او قول داد که کتاب را خوانده و به من برگرداند.

من به نویل علاقه خاصی داشتم او حضور بسیار قوی در جمع داشت و درست همانطور که می‌نوشت صحبت می‌کرد. من به تمام جلسات سخنرانی او می‌رفتم و کتاب‌ها و جزوه‌هایی با خود می‌آوردم.

در طی اولین دیدار کارلوس و لیدت در آپارتمان من، گفتم که امروز عصر برنامه دارم که در سخنرانی نویل شرکت کنم و دفعه بعد با یافتن کارلوس در خانه لیدت، کتاب نویل را، نام و شماره تلفن منزلم را به او داده و کمی از سخنان نویل را برای او بازگو کردم. هدف من از دادن کتاب نویل به کارلوس دو چیز بود. من عمیقاً به نویل اعتقاد داشتم و

اغلب در هر فرصتی که پیش می‌آمد او را تبلیغ می‌کردم، ضمناً می‌خواستم کارلوس را دوباره ببینم و اینکار راه خوبی به‌نظرم رسید، با این تصور که حتماً شماره مرا دیده و به من تلفن خواهد زد. برای مدت شش ماه خبری نشد، اما من دست برنداشتم و علاوه بر آن از یکی از آموزش‌های جادویی نوبل نیز استفاده کردم. چیزی که او کنترل تصورات می‌نامد، یعنی متمرکزشدن به هر هدف تا زمان رسیدن به آن هدف، نوبل شاگردانش را تشویق می‌کرد تا آرزوهایشان را از طریق رؤیاها به درجه ناخودآگاه برسانند. او می‌گفت که آرزو را بررسی کرده و در رختخواب پیش از خواب به آن متمرکز شوید. به این ترتیب برای شش ماه تمام نیروی روحی خود را روی کارلوس متمرکزکرده و از او خواستم با من تماس بگیرد. و بالاخره در یک شب شنبه ساعت ۹ شب در ماه ژوئن ۱۹۵۶ کارلوس با من تماس گرفته و پرسید که آیا می‌تواند برای نشان‌دادن چند تابلو به من مدتی به آپارتمان من بیاید. من درباره لیدت از او پرسیدم، کسی که فکر می‌کردم همراه او خواهد آمد. اما کارلوس طوری جواب داد که انگار هرگز کسی به آن نام را نمی‌شناخته است. در ابتدا فکر کردم شوخی می‌کند، اما به‌خوبی منظورش این بود که تنها خواهد آمد. بعدها متوجه شدم که این روش کارلوس است. او عادت داشت که به دوستی عمیقی رسیده و سپس ناگهان همه چیز را از هم می‌گسست و گاهی هم تظاهر می‌کرد که هرگز حتی نام چنین شخصی را نشنیده است.

کارلوس می‌گفت: من به دخترها ابراز علاقه می‌کردم و سفت و سخت به آنها می‌چسبیدم و بعد از مدتی دیگر همه چیز تمام شده بود منتظر دختر دیگری بودم. این یک مورد اجتماعی است. ما می‌آموزیم که تکرار کنیم تکرار کنیم تا زمانی که پیر شویم و بتوانیم بگوییم که هیچ عشق و هیجانی را جانگذاشته‌ایم و آماده مرگ هستیم. ما فکر دیگری در مورد سایر احتمالات نداریم. بعدها می‌گوید که دون خوان به من گفت: تمام این کارها را متوقف کنم، او گفت که تمام زندگی را به یک ماجرای عاشقانه تبدیل‌کردن و یا به هر چیز دیگری در هر صورت تنها هدف زندگی‌کردن احمقانه و مسخره است. البته اگر کسی سر راه تو قرار بگیرد، تو آن حس شگفت‌انگیز را خواهی داشت که اینجا شگفتی دیگری در انتظار توست و تو باید آگاهیت را روی آن متمرکز کنی و باید دیگران را خیلی ساده دیده و استفاده نکنی.

۶

در تابستان ۱۹۵۵ او به نام کارلوس کاستاندا در انجمن کالج لس‌آنجلس ثبت‌نام کرد. گزارشات مربوط به او که هنوز در پرونده تحصیلی‌اش در دانشگاه کالیفرنیای لس‌آنجلس موجود است، اینطور نشان می‌دهد که او در ۲۵ دسامبر ۱۹۳۱ در پرو متولد شده است. این یکی از آن آخرین بارهایی بود که او پرو را به‌نام محل تولدش ذکر کرده بود. اینکه چرا در ابتدا در مورد محل تولدش دروغ گفت معلوم نیست اما باید به حسی که از وضعیت حاصله دست داده بود مربوط می‌شد.

در فکر او بهتر بود که ریشه‌های فرهنگی و هنری او به سرزمین برزیل وابسته باشد نه پرو. جایی‌که همه کس به‌عنوان کشوری که مورد هجوم فقر بود می‌شناخت و زمینه‌های فرهنگی آن به دهقانان و سرخپوستان خرافاتی می‌رسید.

تمام ایده آمدن به امریکا، برای رسیدن به امکانات تحصیلی خوب بود و خوشبختانه او به هنرمندی تبدیل شد که در ابتدای کار موفقیت چندانی نداشت. رقابت شدید بود و کارلوس شروع به تردید در مورد توانایی‌های هنری خود کرد. در زمان‌های بیکاری او شعر و افسانه‌های کوچک می‌نوشت که اغلب داستان‌های عاشقانه بودند. اما نمی‌دانست که در این زمینه نیز استعداد دارد یا خیر. او یک مرد کاملاً مستقل بود، با گروه کوچکی از دوستان، اما اغلب در اطراف غریبه‌ها می‌پلکید. او به مهمانی‌ها نمی‌رفت در عوض آماده نمایش مطالعات فرهنگی و هنری‌اش بود. مطالعات آزاد او در سال اول دانشگاه شامل یک واحد روزنامه‌نگاری مانند سایر دروس و در حد ادبیات و علوم پایه بود. به‌علاوه او دو سال درکلاس نوشتن خلاق نیز نام‌نویسی کرده بود. ورنون کینگ اولین مشوق او به نوشتن بود و اولین کسی بود که داستان‌های او را تحلیل می‌کرد، پیشنهاداتی کرده و او را مدام تشویق می‌کرد.

در طول دو سال اول در دانشگاه کالیفرنیای لُس‌آنجلس، کارلوس در یک آپارتمان تنگ و کوچک با یک آشپزخانه در خیابان مدیسون نزدیک کمپ زندگی می‌کرد. من پرده خریده و به پنجره‌های اتاقش،

آویختم و در چیدن اتاق به او کمک کردم. او دوستانی داشت، اما ترجیح می‌داد که برای مطالعه، نقاشی یا نوشتن به اتاقش برگردد. در این مدت، ما اغلب یکدیگر را می‌دیدیم. حالا مسن‌تر، ساکت‌تر و محتاط‌تر شده بود و رفتارش جدی‌تر از روزهای اقامت در لیما بود. او رسیده‌تر و پخته‌تر از بیشتر دانشجویان دانشگاهش بود. کارلوس در بیست و نه سالگی در دانشگاه ثبت‌نام کرده بود در حالیکه مدارکش در دانشگاه بیست و چهار سال را نشان می‌داد و چند سالی نیز در جمع جوان دانشجویانی که مایل بودند سال اول و دوم را در کمپ دانشگاه باشند، زندگی کرده بود. هدف او در درجه اول گرفتن مدرکی از انجمن هنر و سپس واردشدن به دانشگاه کالیفرنیا، استنفورد و یا هر جای دیگری بود. کارلوس مطمئن نبود. اگر به عنوان یک هنرمند نمی‌توانست، شاید به عنوان معلم در یکی از رشته‌های روانشناسی یا باستان‌شناسی می‌توانست آغاز به کار کند. او فکر می‌کرد، تدریس هم بد نخواهد بود اما از طرف دیگر تصویر پروفسور پریاد و لعنتی در فکرش نقش می‌بست.

کارلوس از بودن با لیدت لذت می‌برد. او از گذشته کارلوس سؤال نمی‌کرد و در زمان‌های ناامیدی‌اش، لیدت تشویق و حمایت لازم را نشان می‌داد. تا نیمه ۱۹۵۶ مرا بیشتر می‌دید و با هم به نمایشگاههای هنری می‌رفتیم، باله‌ها، کنسرت‌ها، سخنرانی‌ها و حوادث فرهنگی که همیشه در اطراف دانشگاه برقرار بود. کارلوس علاقه زیادی به سینما، به‌خصوص فیلم‌های روسی و فیلم‌های اینگمار برگمن داشت.

تمام اینها پس از دیدار اول شروع شد، زمانی که نقاشی‌های رنگ و روغنش را به آپارتمان من آورد. باغرور آنها را به من نشان داد. نقاشی‌ها رنگارنگ و در سبک غنی بودند. یکی از آنها پیرمرد سیاه‌پوستی را در حالی که روی طبل خود خم شده بود نشان می‌داد. کارلوس روی کاناپه در روبروی من نشست و تک‌تک نقاشیها را بلند کرده و تأثیر نقاشان بزرگ را روی تابلوی خود توضیح می‌داد ـ دالی، گوسون، دوره، الگرکو و گویا. تابلوهایش طرح‌هایی ابتدایی و گستاخانه بودند، از نظر من خیلی خوب بودند. کارش خوب بود، اما هنوز جاهایی در نقاشی خلاء داشت که می‌بایست روی آنها کار می‌کرد. چیزی بود که زمان و تجربه آن را حل می‌کرد. اما گاهی عدم اطمینان در کار را در لبخند او می‌دیدم.

من به آشپزخانه رفتم تا یک نوشیدنی بیاورم. چیزی که مرا تحت تأثیر قرار داده بود، هنر او نبود بلکه آمدن او به خانه من بود. حضور او روش جادویی نوبل را ثابت می‌کرد. برای ۶ ماه تلاش کردم تا خیالم را کنترل کنم، تصور کردم که با او هستم، حرف می‌زنم و با او شاد هستم و حالا او اینجا بود. چیزی ورای منطق او را وادار به آمدن کرده بود. با هیچ توجیه دیگری قانع نمی‌شدم.

قبل از پایان شب، من در مورد نوبل، تصورات کنترل‌شده و جادوی جدید که تمام احساسات را به بازی می‌آورد مانند: دیدن، شنیدن، حس‌کردن، تمام چیزهایی که تصور می‌کنید صاحب آنها هستید حرف زدم. سه روز پیش به بحث کنترل تصورات نوبل گوش

کردم و از سرودهای سولومان متوجه شدم که چطور یک نفر روح عشقش را هنگام شب در رختخواب جستجو می‌کند. او عقیده داشت که رؤیاها قدرت خاصی دارند و رؤیابین‌ها می‌توانند، تحت موقعیت‌های مناسبی رؤیا را ساخته و از میان افکار، تعداد کمی را که قدرتمند هستند انتخاب کنند. به عقیده نوبل باید پیش از خواب جای آرامی را مانند تختخواب انتخاب کرده و سناریویی از موضوع مورد نظر می‌ساختی. درست مانند اینکه آنرا صاحب بودی و این تنها کار لازم بود. او معتقد بود که با عمل‌کردن به این شکل که گویی چیزی را که آرزویش را داری، صاحب هستی، غالباً به‌یقین آنرا به‌دست می‌آوری. نوبل از شاگردانش می‌خواست که موضوعی را انتخاب کرده و به عنوان هدف قبل از خواب به آن فکر کنند. به آرامی اختلاف میان رؤیا و واقعیت از بین رفته و آنها یکی می‌شوند، دیگر فرقی بین آنها نیست. کل چیزی که می‌دانم این است که من تمرینات نوبل را انجام دادم و او برای نشان‌دادن نقاشی‌ها به آپارتمان من آمد.

کارلوس با این حرف‌ها قانع نشد، اما به این نظریه که رؤیاها و زندگی واقعی هر دو در یک جدولی از اشیاء مساوی هستند علاقه‌مند شد و با بخش آرزوها در رؤیا و تلاش برای دستیابی به آنها خودشیرینی کرد. اتحاد حرفی رؤیا و زندگی واقعی یک نظریه قدیمی است (زندگی یک رؤیاست) مطلبی استاندارد برای خواندن جهت کودکان مدرسه کاجامارکا بود. اما چیزی که کارلوس را جذب کرد بیش از یک پیام بود. خود نوبل او را جذب کرده بود. او بسیار مرموز بود.

هیچکس واقعاً نمی‌دانست که او کیست و از کجا آمده، شایعات مبهمی بود که او از باربادوس، غرب هندوستان آمده و پسر یک خانواده بسیار ثروتمند است. آنها حتی در مورد عبدالله معلم هندی او نیز اطمینانی نداشتند، کسی که گفته می‌شد همیشه در جنگ به‌سر می‌برده، تنها چیزی که می‌دانستند این بود که اینجا بوده و هفته دیگر باز خواهد آمد.

نیروی غریبی در این وضع بود، نوعی آزادی از دست‌دادن گذشته و کارلوس اینرا می‌دانست. نوبل تنها جادوی نیمه ۱۹۵۰ نبرد. تمام سواحل کالیفرنیا با چنین ایده‌هایی پر شده بود.

کارلوس شروع به دیدارهای مکرر با من کرد و بعد از ملاقات اول، برخلاف لیدت، من در مورد گذشته‌اش سؤال کردم و به این ترتیب او داستانی از اینکه در یک روز کریسمس در سال ۱۹۳۱ در ایتالیا به دنیا آمده بود تعریف کرد. پسر یک دختر ۱۶ ساله که برای اتمام تحصیل به سویس رفته بود و با پدرش که پروفسوری بود که در حال سیاحت دور دنیا بود، آشنا شده و ازدواج کرده بود که حاصل آن ازدواج کارلوس بوده است و اینکه خاله‌اش کمی پس از تولد او به ایتالیا آمده و او را به مزرعه خانوادگی‌اشان در سائوپائولوی برزیل برده بود. او در مزرعه بزرگ شده و به مدرسه‌های محلی رفته بود تا زمانی‌که به اندازه کافی برای برگشتن به ایتالیا رشد کرده بود یعنی جایی‌که او در مدرسه هنر آنجا ثبت‌نام کرده بود. پس از پایان مطالعاتش در ایتالیا به امریکا آمده و به عنوان مهاجری وارد نیویورک شده بود و درباره حضور

در مدارس هنر در مونترال و نیویورک صحبت کرد، اما هرگز به‌طور خیلی مشخص حرفی نگفت. در این نقطه به‌نظر می‌رسید که هیچ برنامه از پیش تعیین‌شده‌ای برای دروغ‌گفتن به من و یا پیش از من به لیدت نداشته. هیچ ارزش روحی نداشت که او در مورد گذشته‌اش دروغ بگوید. بعدها می‌گوید که دون خوان او را وادار به حذف گذشته شخصی‌اش کرد. در این نقطه به‌نظر می‌رسید که به‌سادگی از گفتن این داستانها لذت می‌برد. به‌نظر می‌رسید که در این کار پیشرفت هم کرده! و کارلوس گفت که رفتارهای جزئی دیگری نیز اضافه خواهد کرد. دوستانش شروع به مشاهده کردند که داستانهای او به‌طور فزاینده‌ای به‌طرف لبه‌ای تعلیماتی می‌رفت.

شبی وقتی افسرده بود، درست مثل زمانهای زیادی که این‌طور می‌شد، پرسیدم که چرا دیگر لبخند نمی‌زند، اما این سؤال برای بحث‌کردن کارلوس کافی نبود. او گفت که هیچ اشکالی در او نیست و اگر کسی در این میان مشکلی داشته باشد آن من هستم که اینقدر نادان و بیهوده هستم. گاهی من در مورد احمقانه‌ترین چیزها حرف می‌زدم کلاً چیزهای بی‌اهمیت مانند لباس، رنگ پرده‌ها و چیزهای مشابه خسته‌کننده، که اصلاً برای کارلوس جالب نبود.

کارلوس برای من در مورد زمانی که در ارتش بوده و زخمی شده بود صحبت کرد. زخم زیر قسمت پایین شکم و روی رانش بود. این یک زخم جدی بود و گفت زمانی که آنجا در آستانه مرگ بوده، تمام سؤال‌ها از مغزش گذشته و او به انسانی جدی تبدیل شده بود. او

گفت: زمانیکه دشمن رسید، هوا تاریک بود و در نیمه‌شب او در رختخوابش بود، او در بخش اطلاعاتی در اسپانیا یا کره و یا جای دیگری که هرگز دقیقاً مشخص نشده بود، خدمت می‌کرد. او خوابیده بود که ناگهان فریادهایی شنیده و فهمیده بود که چه اتفاقی رخ داده است، همه کس درکمپ او فرار کرده و یا مرده بودند، فقط او درکمپ مانده بود و به ترتیبی او راگم کرده بودند. کارلوس کاملاً ساکت برخاسته و به تاریکی نظری انداخته و به صداهای اطراف گوش داده بود. برای مدتی طولانی خبری نبوده و سپس ناگهان آنها آنجا بودند، روبروی کارلوس به شکلی که او می‌دانست مطلقاً به مرگش خواهد انجامید. آنها کارلوس را بلند کرده و دستهایش را با طناب بسته و به‌طور وارونه از درخت آویزان کرده بودند. در حالیکه وارونه تاب می‌خورده ترسی به دلش نشسته بود. او سرنیزه‌ای را که کسی به زیر شکمش فرو می‌کرده کاملاً دیده بود، خون بیرون زده و شکم و سینه، شانه‌ها و موهای او را دربرگرفته و درد به سر او رسیده بود.

زمانیکه به‌هوش آمده بود، خود را درازکشیده روی تختی یافته بود و پزشکان در حال مراقبت از او بودند. آنها از به‌هوش‌بودن کارلوس بی‌خبر بوده و بین خود از زنده‌نماندن زخمی حرف می‌زدند و کارلوس می‌شنید. او گفت: در آن لحظه تصمیم گرفتم که اگر زنده ماندم انسان دیگری بشوم. همه چیز در آن لحظات و دقایق خاص خارج از زندگی بسیار مهم بود.

او به‌طرف من خم شد و گفت که این تجربه تمام رفتارهای زندگی

او را عوض کرده و او متوجه شده بود که زمانی برای از دست‌دادن نیست و بنابراین او از همه چیز استفاده خواهد کرد. انسان در هر لحظه ممکن است بمیرد پس چنین نظری بسیار حائز اهمیت است. بار دیگری که از ارتش حرف زد، زمان خریدن خانه بود که می‌گفت می‌تواند از وام استفاده کند. ما هرگز آن وام را تقاضا نکردیم، اما من او را باور کردم. به‌خصوص به دلیل کارهای کوچکی که برای خود انجام می‌داد مانند کوتاه‌کردن موهای سرش، به‌جز یکبار که اتفاقاً عقب موهایش را بد کوتاه کرده و زخمی ایجاد کرده بود، کارلوس مهارت فراوانی در کوتاه‌کردن موهای خود داشت. همچنین می‌توانست به‌خوبی لباس وصله پینه کند. من دیده بودم که چگونه او از یک پیراهن ماهها استفاده کرده و سپس یقه آن را تازده و می‌دوخت. حالا اینکار، را در طول خدمت یاد گرفته بود یا از کولیان ایتالیا، بماند. اداره نظام وظیفه هیچ گزارش از خدمت کارلوس آرانا کاستاندا نداشت.

در واقع پس از ورود به کشور بیشتر اوقاتش را در اطراف کالیفرنیا صرف کارهای عجیب برای تکمیل زبان انگلیسی و فراهم‌کردن پول کافی برای ورود به کالج می‌کرد. در طول این مدت کارلوس به خانه نامه می‌نوشت. خواهرش لوسیا هنوز نامه‌ها را دارد که گویای خدمت او در ارتش و کنارگذاشته‌شدنش به دلیل زخم و شوک عصبی بودند.

مانند همیشه، به‌نظر می‌رسید که این داستان‌ها به گذشته او اهمیت قابل توجهی می‌دادند. مانند مردی بود که احساس ناامنی

می‌کرد و در جستجوی هویت محترمی برای خود بود. در این مرحله او حذف تدریجی گذشته‌اش را تحمل می‌کرد. البته همه چیز غیرواقعی نبود. او از عشق خود نسبت به مادرش برای من تعریف کرده بود، همینطور از علاقه‌اش به مجسمه‌سازی، اینها همه درست بود. در عین حال داستان‌هایی نیز مانند خدمت در ارتش هم بود. همینطور که درباره این موارد حرف می‌زد، به‌تدریج احساس راحتی قابل توجهی می‌کرد. او به‌طور ضروری خود را پاکسازی کرده بود و مهی در اطراف گذشته‌اش کشیده بود به‌طوری که هیچ‌کس نمی‌توانست از آن اطمینانی داشته باشد. او مانند نویسنده‌ای، با اعتقاد کامل به عناصر شخصیت داستان بود که خود را در قیافه مبدلی جا داده بود.

۸

در سپتامبر ۱۹۵۷ در حال خوردن چای چینی من شروع به تجزیه و تحلیل سخنان نویل کردم. در اوایل هفته، در طول سخنرانی معمولش در شبهای پنجشنبه در تئاتر ویلشایرابل او بحثی تحت عنوان «من هستم» را پیش کشیده بود. این یکی از ایده‌های مورد علاقه او بود که از مباحث مربوط به انجیل استخراج شده بود، هرچند که پیش از آن در مراسم مذهبی مخصوص آب بابلی‌ها و یا حتی بیشتر از آن در رؤیاهای ابتدایی انسانهای نخستین نیز وجود داشته، با وجود این، برای نویل این یک نظریه اساسی بود. یک محصول ناب و درست از مغز، من هستم (خدا در انسان). من به

کارلوس می‌گفتم که این مانند روح مسبح است، مانند آتمن هندو و این یک حضور بی‌نام در وجود هرکسی است. سپس مستقیم به نویل برگشتم و یکی از کتاب‌های متعدد او را به‌خاطر آوردم و گفتم: کارلوس زمانی‌که بفهمی نه غنی هستی و نه فقیر، نه قوی و نه ضعیف، نه یونانی و نه یهودی، نه مؤنث و نه مذکر، نه اسیر و نه آزاد، آن وقت می‌بینی که اینها همه مفاهیمی برای محدودکردن انسان است و انسان را دربند می‌کشد.

کارلوس با اظهار اینکه می‌فهمد و فکر می‌کند که خیلی جالب است، ادب نشان داد. برای او این مسئله چیزی بود که همیشه حس کرده بود، مثل این بود که بگوییم گذشته چیزی بیش از سالها، مکانها، انتخابات ارادی و بیش از مجموعه‌ای از ساختارهای اجتماعی، محدودیتها، سدها، مرزها و محضورات روحی باشد. برخی از گفته‌های نویل مواردی بود که خود کارلوس از سالها پیش به آنها اعتقاد داشت. او هنوز یک نسخه از کتابی را تحت عنوان تحقیق که در جلسه دوم ملاقاتمان به او داده بودم نگه داشته بود. با یک نگاه سطحی به آن، کارلوس آنرا کمی بیش از حرف‌های بیهوده غیرقابل درک فیلسوف‌ها دید. اما من می‌توانستم از آن حس بگیرم و قادر بودم از تمام آن کتابها چند صفحه‌ای را که برای او مفهومی دربرداشت دربیاورم، آن عبارت‌های خاص که ماشه را می‌کشید. کم‌کم کارلوس علاقه مختصری به جادو، فلسفه‌های سطح پایین و حادثه روح پیدا کرد.

هنوز او در مورد مردمی مانند نوبل احساس ناراحتی می‌کرد، کسانی که در مکانهای مختلف ظاهر می‌شدند تا فقط با سایر فیلسوفها تفاوت داشته باشند. کارلوس در مورد کتابهای نوبل و هزینه سنگین سخنرانی‌هایش و نمایش تلویزیونی هفتگی او حیران بود. اما کتابهای او در کتابفروشی‌های اطراف دانشگاه در کنار کتاب‌های پیش روانشناسی راین فروخته می‌شد. راین در سراشیبی بود. انتقادهای دو دهه گذشته سطح کار او را بسیار پایین آورده بود. اما حتی اگر راین در نیمه ۱۹۵۰ خوب کار نمی‌کرد، کسان دیگری بودند که در این زمینه کارهای خوبی ارائه داده بودند. علاقه تجدیدشده‌ای به رمز و راز در اطراف کشور ایجاد شده بود. به این ترتیب کارلوس تصمیم گرفت که خودش جریان روح را امتحان کند.

او کارت‌هایی با پنج علامت درست کرد: یک دایره، یک مربع، یک علامت اضافه، یک ستاره و یک موج در جریان تا بتوانیم بخش پنهان ادراک یکدیگر را مورد آزمایش قرار دهیم. اتاق نشیمن و میز قهوه در آپارتمان من محل رسمی انجام این کار بود، به‌خصوص که از نظر او اینکار کاملاً خصوصی بود. کارلوس در مورد امتحان کارت‌ها کمی دستپاچه بود و دوست نداشت کس دیگری را در این تجربیات سهیم کند. تنوع‌هایی در این آزمون‌ها بود، اما معمولاً کارلوس کارت‌ها را به‌طرف پایین در جلو خود می‌چید و بعد به من خط می‌داد که هر یک از علامت‌ها را به نوبت حدس بزنم. من حدس می‌زدم و او جواب‌های مرا در کارت زردی نوشته و سپس مقایسه می‌کرد. گاهی

نیز من آزمون‌کننده و او سوژه می‌شد. از ابتدا کارلوس سعی کرد تا به این قضیه شکل کامل آکادمیکی بدهد. همه چیز بسیار علمی بود. او می‌خواست به همین شکل همه چیز را حفظ کند. کارلوس ماه‌ها با من تمرین کرد تا صحت این قضیه را بفهمد اما تنها چیزی که از این آزمونها، اطلاعات آمار و تحلیلها حاصل کرد این بود که تمام اینها برای کسی بود که هدیه کارتها را داشته باشد و این کس، یقیناً نه من بودم و نه او.

ما هر دو شروع به صرف اوقات زیادی با یکدیگر کردیم، با وجود این من در مورد رابطه او با دخترهای دیگر مشکوک بودم. اگرچه کارلوس به‌طور کلاسیک خوش‌تیپ نبود، اما به‌طور استثنایی جذاب بود به‌خصوص در رابطه با زنها، او باعلاقه به حرف‌های آنها گوش می‌کرد و تظاهر می‌کرد که به تمام صحبت‌های آنها علاقمند می‌باشد. اخلاق کارلوس در تنهایی و به‌طور خصوصی کاملاً با اخلاق گروهی او فرق می‌کرد. در بازگشت به آپارتمانش گاهی به مدت‌های طولانی با لهجه اسپانیایی در مورد مجسمه‌سازی یا رمز و راز یا در هر مورد هرچه می‌خواستم حرف می‌زد. ما به سینما می‌رفتیم، به نمایشگاه‌های هنری و به دیدن دوستان، یا به آلباتروس در کنار دریا و یا به در محل موجود در هالیوود جایی که غالباً شعرا شعر می‌خواندند.

یک شب پس از تماشای فیلمی، من و کارلوس تصمیم گرفتیم در پیس‌دوپیزا در نزدیکی دانشگاه چیزی بخوریم. او گفت که دختر بزرگ و

بلندقدی در یکی از کلاس‌هایش مدام در اطراف او می‌پلکد و اینکه او یک نویسنده بود و کارلوس او را درست نمی‌شناخت و دخترک اصرار به دادن هدیه کریسمس به کارلوس داشت. من اصرار کردم که از او چیزی نگیرد او هم قبول کرد. در آنزمان من هنوز حسود بودم و این باعث شد که کارلوس این داستان را بسازد و برای مدتی دایم در این فکر بودم که سری به کلاس‌های او زده و این بلوند مرموز را که کارلوس با جزئیات تمام برایم تشریح کرده بود. زن بلوند با چشمان مسی‌رنگ و موهای بلند تا شانه و روکشی در یکی از دندان‌های جلو را از نزدیک ببینم. پیداکردن چنین کسی سخت نبود و کارلوس اینرا می‌دانست. بعدها گفت که آن دختر را از کلاس بیرون کردند و او به جای دیگری رفته است. او خلق شده و سپس محو شد، مانند یک بانوی یک‌روزه و من دوباره احساس امنیت کردم. او به من اطمینان داد که دوست مدرسه‌ای او یک انسان واقعی ازگوشت و خون بوده و بعد از چند هفته در حال رانندگی به‌طرف بلوار هالیود در سال ۱۹۵۴، ناگهان کارلوس برگشته و اشاره مبهمی به پیاده‌رو کرد. گفت: آنجاست. او دختریست که در باره‌اش حرف زدم، دختری که سعی داشت هدیه‌ای به من بدهد. پرسیدم: کجا؟ او کجاست؟ در صندلی جابجا شدم. آنجا مردم زیادی بود، مرد، زن، جوان و بلوند، دوباره پرسیدم: من او را می‌بینم؟ کدام یکی از آنهاست. خواستم بچرخم و نگاه دیگری بیندازم اما کارلوس به حرکت ادامه داد. سکوتی طولانی حکمفرما شد که بالاخره با پرسیدن نام دختر آنرا شکستم. کارلوس:

برای چند لحظه‌ای فکر کرد و بعد گفت: سوچاپلدرس؛ من گفتم چاپلدرس نام زمان دختری مادر من است، شاید از طریقی با هم خویشاوند باشیم. کارلوس لبخندی زد و سری تکان داد و به رانندگی در زیر درختان نخل کالیفرنیا ادامه داد و برای مدت زیادی هیچ‌کدام حرف نزدیم.

مارس ۱۹۵۷ بود و من سرکار در دایره سمعی و بصری شرکت تلفن مشغول کار بودم و به دلایلی خاطره سوچاپلدرس در من تکرار شد. به تمام دفتر راهنماهای تلفن شهر نگاه کردم و شروع به جستجوی این زن در شهر کردم. بالاخره در کتاب آخر یک نام سوچاپلدرس پیدا کردم. در باقی روز مکرر این شماره راگرفتم تا نهایتاً در ساعت نه و سی دقیقه آن شب کسی به اسم سوچاپلدرس به تلفن من جواب داد.

به او گفتم که اخیراً در یک مهمانی با نویسنده جوانی از امریکای جنوبی ملاقات کرده‌ام و او برای من در مورد دختری که آشنا شده، به‌نام سوچاپلدرس حرف زده بود و من برای مدتی به این مهمانی و اینکه نام زمان دختری مادر من هم چاپلدرس بوده و غیره حرف زدم. سو کاملاً متحیر بود. او گفت کسی را در امریکای جنوبی نمی‌شناسد و یقیناً در ماه دسامبر در هیچ کلاسی حاضر نشده و هیچ چیزی در مورد یک نویسنده برزیلی در مهمانی و یا هر کجای دیگر نمی‌داند و خلاصه که اصلاً متوجه منظور من نمی‌شود. اما او بلوند بود و همینطور یک نویسنده؛ و این به اندازه کافی برای من تأییدکننده بود.

او کسی بود که در اواخر همان شب کارلوس را با کشف من مواجه کرد.

کارلوس با تمام این حرفها بسیار سرگرم به‌نظر می‌رسید و در حالیکه به داستان من گوش می‌کرد، برای خودش قهوه می‌ریخت و این حرکات او مرا ناآرام می‌کرد، تا اینکه بالاخره شروع به فرونشاندن حسادت من کرد... او گفت: می‌دانی، اصلاً سوچایلدرسی وجود ندارد. من فقط یک اسم درست کردم و با چشمان سیاهش به من خیره شد و توضیح داد که سو نام مادر او و چایلدرس نام مادر من بوده و از اینجا بوده که کارلوس این نام را برای یک بانوی خیالی انتخاب کرده، او گفت: من همه این داستانها را خودم ساختم، همه اینها یک شوخی بود. تو این را می‌فهمی. اما من ادامه دادم و گفتم که هر دو موافق هستند که فردا ناهار را با هم بخوریم. او برای لحظه‌ای پلک زده و یکی از نگاههای تمسخرآمیزش را به من انداخت و پوزخندی زد و خطوط خنده در چشمانش پیدا شد. تو واقعاً عجب چیزی هستی، تو سوچایلدرس را در فکرت خلق کردی. حالا خواهی فهمید که چه کرده‌ای و این واقعاً عالی بود. اما من مطمئن نبودم که اینقدر هم عالی باشد: تمام کاری که کرده بودم بازکردن دفتر راهنمای تلفن و پیداکردن نام او بود و برای اولین‌بار فکر کردم شاید این یک اتفاق بوده، یک حادثه و شاید او راست می‌گفت.

من زیر لب چیزی گفتم اما کارلوس گوش نمی‌کرد. او وسط اتاق با دستها و پاهای خیلی صاف ایستاده بود، حالتی که هروقت هیجان زده می‌شد آنطور می‌ایستاد. او چشمانش را چرخاند، او فهمید. من

سوچایلدرس را خلق کرده بودم و اجازه داده بودم که وارد زندگی ما بشود. من همه این کارها را با فکری که در سرم بود انجام داده بودم. این میل واقعی‌کردن چیزها. کارلوس می‌دانست که او این موضوع سوچایلدرس را درست کرده و من زنی واقعی خلق کرده بودم. برای او این حس کاملی بود. او شخصیتی را مجسم می‌کند و به من می‌گوید و من با یک انسان واقعی به او پاسخ می‌دهم. البته اینجا منطق غریب کارلوس بود که عمل می‌کرد و من چیزی نمی‌فهمیدم. کارلوس واقعاً باور داشت که اینجا چیزی یافته است. چیزی در جریان فکری راین و این مسئله نه مرحله‌بندی شده و نه شانسی بوده بلکه یک راز غریب بوده است. این سو نبود که کارلوس را تحت تأثیر قرار داده بود، من بودم و خواسته آهنین و اصرار من، روی کاناپه نشستم و شروع به کشیدن تصویری از سوچایلدرس کردم. کارلوس نگاهی کرد و گفت: او اینقدر کوتاه نیست، او بلوند است اما چشمانی تیره و چهره‌ای دوست‌داشتنی دارد. ببین، نگاه کن و تصویری را که خودش کشیده بود به من نشان داد.

با نگاهی به سوچایلدرس که در یک رستوران نیمه‌تاریک در پایین شهر در نزدیکی دفتر نشسته بود، زبانم بند آمد، چرا که او خیلی زیاد به تصویری که کارلوس کشیده بود شباهت داشت. اما او شناختن مردی از امریکای جنوبی را انکار کرد و گفت فقط یکبار یک درس شعر گذرانده، و الان در جانسون به عنوان طراح لباس شنا مشغول به کار است. من همه چیز را به او گفتم. داستان را، جستجوهایم را دفتر

راهنمای تلفن، انکار کارلوس، تصویر او و خلاصه همه چیز را. سو سرش را تکان داده، لبخندی زد و اینجا بود که روکش دندان جلوی او را همانطور که کارلوس گفته بود، دیدم.

زمانی که چند روز بعد کارلوس او را ملاقات کرد، قسم خورد که برای اولین‌بار او را می‌بیند. به‌نظر می‌رسید که از این کار به‌خصوص از شباهت تصویر بسیار متحیر شده است. من یقین داشتم که آنها همدیگر را می‌شناسند اما هرگز نتوانستم این موضوع را ثابت کنم. روزی کارلوس برای من نوشت، خواهی فهمید که چه کرده‌ای، اکنون این موضوع خارج از فهم توست اما روزی خواهی فهمید. مسئله مهم رخ‌دادن چیز غیرقابل توضیحی نبود بلکه این بود که کارلوس اینطور فکر می‌کرد. یا شاید به‌خاطر اینکه کارلوس دوست داشت همه کس اینطور حس کند. مطمئن نبودم. تنها چیز مهم اصرار کارلوس به ارائه یک تعریف اسرارآمیز موقعیتی بود که اسرارآمیزبودنش معلوم نبود.

پانزده سال بعد، با نگاهی به گذشته و روزی که من و کارلوس و سو در آپارتمان نشسته و این موضوع را بررسی می‌کردیم. سوچایلدرس، سوپاروتِ امروز می‌گفت که هنوز نمی‌داند چه‌طور این کار را انجام دادم. کارلوس عقیده داشت که این موضوع به قدرت روحی من مربوط می‌شود من قادر بودم که همه چیز را طبق خواسته‌ام ترتیب بدهم. اما سو اینقدر مطمئن نبود. این کارلوس بود که ابتدا نام او را بر زبان آورد و او را تشریح کرد. احتمال دارد که او را در محوطه دانشگاه یا کلاسی دیده بود اگرچه سر نه او را به‌خاطر می‌آورد و نه چنین

فکری داشت. اما کارلوس دوست داشت موقعیت‌های عادی منطقی را به‌نظر عجیب و مرموز برساند. درست مانند شبی در یکسال بعد از این واقعه که سو در آپارتمان من بود. کارلوس تلفن کرد و سو گوشی را برداشت. او به سو گفت: مادر بیماری خاصی در ناحیه گلو دارد و یقیناً در این رابطه به مشکلی جدی برخواهد خورد. کارلوس کاری می‌کرد که سو او را یک پیشگو تصور کند، چیزی که او نبود، اما همین‌قدر برای ترساندن سو کافی بود. سو گفت: کارلوس باعث شد فکر کنم که مادرم خواهد مرد و بدجوری مرا ترساند. مادر من گلوی ناراحتی دارد و دزدانه سیگار می‌کشد و همین چند لحظه پیش کارلوس این موضوع را به‌رخ من کشید. این مسئله اسرارآمیز را در مورد گلوی مادر من که هنوز زنده است و در اتاق عقب دزدانه سیگار می‌کشد و همه‌کس شماره تلفن او را دارد.

بعد از شوک اول قضیه مشخص شد. من شماره خانم چایلدرس را داشتم و اغلب از آن استفاده می‌کردم. کارلوس هم داشت و باید تصادفاً شماره را گرفته و صدای مادر سو را شنیده و این حدس را زده بود بعد تصمیم گرفته بود تا این حالت را برای سو پیش بیاورد و خوب می‌دانست که می‌تواند او را در آپارتمان من پیدا کند.

مثل این بود که می‌خواست دخترها را با نیروی روحی خود یا این قبیل چیزها تحت تأثیر قرار دهد. کمی پس از حادثه تلفن، سو، من و کارلوس را برای شام به خانه مادرش دعوت کرد. اما قبل از اینکه خانم چایلدرس شام را بکشد، کارلوس ناپدید شد. او به حیاط عقبی رفت

و خارج شد و ساعتی بعد در حالیکه وانمود می‌کرد هیچ اتفاقی نیفتاده برگشت. زمانی‌که از او در مورد اینکه کجا بوده پرسیدند، جواب واضحی نداد و سعی کرد ناپدیدشدنش را یک حالت اسرارآمیز جلوه دهد. مانند این بود که می‌خواست وانمود کند که زیر این ظاهر محتاط، مردی جادویی وجود دارد.

۹

تنها چیزی که در رابطه با رمز و راز مورد توجه قرار گرفت، کتاب درهای ادراک هاکسلی بود. تا زمانی‌که هاکسلی می‌خواند، حس مبهمی در مورد رمز و وضعیت‌های متناوب آگاهی حس می‌کرد اما کتاب درهای ادراک در او دید جدیدی از اشیاء را ایجاد کرد، به‌خصوص در موردی که برای سوچایلدرس ایجاد کرده بود. کارلوس اولین‌بار که این کتاب را در سال ۱۹۵۶ خواند کاملاً جذب آن شد. هاکسلی از برجسته‌ترین نویسندگان دنیا بود که روش‌های بسیار علمی را روی کاغذ پیاده می‌کرد. افکارش را تحت تأثیر بعضی مواد مخدر کم‌شناخته‌شده ارائه می‌کرد. هاکسلی یک جنتلمن باهوش بود که به‌عنوان محصول مواد توهم‌زایش به دید دنیوی واحدی رسیده بود. اینجا مردی بود که کارلوس دوست داشت که او باشد. شهری، باسواد، باهوش، محترم، خلاق، یک نویسنده عالی و یک هنرمند نادر، هاکسلی امنیت و افتخار یک مرد تحصیلکرده را کسب کرده بود. یک مرد علم در حس سنتی آن، هیچ حس سطح پایینی در مورد کار

او با مواد مخدر و درک انتخابی او وجود نداشت. هاکسلی دور از توده و ناآلوده باقی ماند. در فکر کارلوس، هاکسلی کسی بود که از دام تحصیلات جسته بود و همینطور از کابوس ترسناک، جایی‌که پروفسورها به‌کلاس‌ها جست می‌زدند و مکالمات علمی خسته کننده وجود داشت. هاکسلی از آنها فرار کرده بود. در نیمه ۱۹۵۰ او پا به اولین استفاده از مواد مخدر، مذهب، خرافات و جادوی ناب اولیه گذاشته و با پیروزی جلو رفته بود. او بدگویانی داشت. هاکسلی مردی بود که کارلوس او را در حال زندگی در دو دنیا می‌دید، چیزی که کارلوس واقعاً دوست داشت.

۱۰

هاکسلی درهای ادراک را با یک نظریه کوتاه از تاریخ پراکنده مسکالین آغاز کرده بود. کتابی از لوئیزلوین، داروساز آلمانی، در سال ۱۸۸۶ انتشار یافت که اولین مطالعه سیستماتیک از یک کاکتوس عجیب به‌نام لوفوفورا ویلیامسی بود. این فقط یکی از کاکتوسهای مسکالین بود که برای هزاران سال روح را به‌سوی سرخپوستان مکزیکو، جنوب غرب امریکا و جنوب امریکا آورده بود. بعدها هولاک الیس و وایرمیشل تجربیات خود را با مسکالین آغاز کردند. همه این کارها بسیار علمی و رسمی بود تا زمانی‌که هاکسلی رسید و آزمایشات لابراتواری قدیم را رد کرد. او فقط به اندازه یک قاشق پر از آن را برداشت و در افسردگی قدیمی‌اش فرو رفت و ناگهان گلها مانند یشم و یاقوت شکوفا شدند و دستمال تاشده گلهای رشدکرده را

بیرون داد و با استفاده از آن، هاکسلی همه چیز را به‌طریق دیگر و از چشم‌اندازی جداگانه مشاهده کرد مانند هنرمندان بزرگ مثل ون‌گوک، او فکر می‌کرد این راهی‌ست که شخص باید ببیند. جنتلمن پیر می‌گفت که مسکالین برای شما خوب است و یا حداقل در نقش خود برای پراکنده‌ساختن پارامترهای خودآگاهی خوب است. تز هاکسلی این بود که این اتفاق به‌زودی مانند طوفانی آتشین اطراف ما را فراخواهد گرفت، اما این مورد این‌قدر وسعت پیدا نکرد. به دلایل مربوط به مغز، سیستم عصبی و ارگانهای حسی، تمام اعضا به‌جای تولید، حذف‌کننده می‌شدند. تمامی ماده محرک بلافاصله به مصرف نمی‌رسد. فقط مبنای سودمندی ماده مصرف می‌شود، ادراکی که مستقیماً به طبخ شام، راندن اتومبیل یا سروکارداشتن با کلاس درس و چیزی در همین مایه مربوط می‌شود. مغز و سیستم عصبی به‌طور معمول مشغول حمایت از ما در مقابل سرگشتگی و سردرگمی حاصله از طوفان آتشزا می‌باشند که عمدتاً بدون استفاده و نامربوط باعلم است. اما مسکالین صحنه را عوض کرد و هاکسلی گفت که نگاهی به کل آن انداخته است. اما البته، کارلوس نمی‌توانست بیشتر از آن موفق باشد. این یک فلسفه قدیمی بود، نور آشکار، جادوی بزرگ.

مدتها قبل، هانری برگسون[1] در مورد مکان فرضی زمان و فضا،

۱- هانری برگسون: فیلسوف فرانسوی که ادراک حقیقت را میسر می‌داند و آنرا فلسفه می‌خواند و راه وصولش را استدلال و احتجاج و اقامه برهان نمی‌پندارد بلکه درون‌بینی را وسیله آن می‌انگارد (نقل از سیر حکمت در اروپا محمدعلی فروغی صفحات ۳۱۲ و ۳۱۳)

جایی‌که همه‌کس قادر به درک تمام حوادث در تمام نقاط جهان باشد صحبت کرده بود. هانری می‌دانست که چه‌طور احساسات درک را محدود کرده و مغز را پر از مواد زائد می‌کنند. به‌هرحال مشکل تلاش برای اثبات این موضوع بود و راههایی ارائه شده بود، اما هیچ راهی برای حصول اطمینان وجود نداشت.

این یک مشکل بود. اما هاکسلی رسید و گفت: به‌طرف جهنم با گروه کنترل. هاکسلی آمد، کسی که سوپاپ کاهشی مغز را باز کرده و طوفان آتشزا را به درون راه داد. او در یک‌بار استفاده از مسکالین چیزهایی دید که هیچ‌کس قبلاً ندیده بود. اما این نوعی دید از همین دنیا بود. دیدن سوژه‌های دنیای واقعی در رابطه با اشیاء اما با چشمانی متفاوت، این همان دنیای واقعی با کمی موارد اضافه بود.

کارلوس جذب این امر شد و تصمیم گرفت که مقاله یک ترم سال دوم انگلیسی خود را در مورد هاکسلی بنویسد. در دسامبر ۱۹۵۷ او از دوستی به‌نام جنی لاور تقاضا کرد تا مقاله را برای او تایپ کند. جنی می‌گوید: اولین‌بار بود که مطلبی در مورد آلدوس هاکسلی می‌خواندم اما بعد از آن تمام نوشته‌هایش را خواندم. در حال حاضر جنی یک خانم خانه‌دار در شمال کارولینا است. مقاله کارلوس در مورد تأثیرات استفاده ازگیاه پیوت و توهم بود. قبل از آن چیزی در مورد هیچ‌یک از مواد توهم‌زا مشخص نبود. به همین دلیل این مقاله جالب بود. کارلوس اعتقاد داشت که این‌کار با زمینه علمی انجام و در یک چهارچوب علمی مشاهده شده است. در حقیقت هاکسلی تجربیات

خود را گزارش کرده بود و بلافاصله مورد سؤال همکاران قرار گرفته بود. کارلوس عقاید زیادی از ایده‌های خود را نیز در این مقاله گنجاند. شگفت‌انگیز بود! من آن را تایپ کردم. او بالای سر من ایستاده و مرتب ایده‌های جدید اضافه می‌کرد.

بعدها من نیز یک مقاله در مورد هاکسلی نوشتم اما خوب نبود. مقاله کارلوس بود که هم خوب و هم هیجان‌انگیز شده بود. در این مقاله در کنار مسائل مربوط به افکار هاکسلی، کارلوس مواردی از سیستم سمبول، نشانه و زبان را نیز گنجاند. این عقیده هاکسلی بود که می‌گفت: سنت زبانشناسی در عین حال هم خوب و هم بد می‌باشد. خوب از بابت آسان‌کردن ارتباطات و بد به دلیل اینکه آگاهی را کاهش می‌دهد. کلمات به زبان آمده به‌زودی نه فقط به‌عنوان علائم سوژه‌ها بلکه به‌عنوان واقعیت در نظر گرفته می‌شوند. درک ما از اشیاء در مقیاس زیادی به‌وسیله نحوه حرف‌زدن و نوشتن ما درباره آنها تعریف می‌شود. چیزی که قابل توضیح نیست نمی‌تواند وجود داشته باشد. دنیای سمبولیک محدود است و در جهت فرار از این درک مرسوم و سنتی از چیزهایی مانند مواد مخدر، مذهب و چیزهایی از این قبیل استفاده می‌شود.

مقاله کارلوس مطالب زیادی را دربرگرفت: از قبیل: مواد مخدر، فکر در مقیاس گسترده، سرپاپ‌های کاهنده، علائم مشترک، کل پیام هاکسلی و خلاصه همه چیز که برخی از آنها پیام‌های خود کارلوس شد و البته پیام‌های دون خوان که بسیار شبیه بود. تا سال ۱۹۷۳،

کارلوس حرف‌هایی می‌زد از قبیل: خیره‌شدن به کهکشانها مانند جادوگران مثل ضربه‌زدن به اسبی مرده می‌ماند... چیزهای زیادی در این دنیای شگفت‌انگیز هست که درست در مقابل ما قرار دارند اما ما درک نمی‌کنیم چرا که قدرت استدلال ما زیاد است. البته که من از آنجاها آمده‌ام و به آنجا برخواهم گشت. در عین حال حلقه شگفت‌آوری هستم، سفر قدرت یعنی زندگی. جسم من تنها چیزی‌است که دارم. این یک وسیله عالی از آگاهی است. من باید ارزنده‌ترین استفاده‌ها را از آن به‌عمل بیاورم.

البته این مستقیماً خط ها کسلی نبود. سالها و تجربه‌ها او را متعادل کرده بود و تا سال ۱۹۷۰ کارلوس دیگر عقاید خود را داشت که از کسانی مانند تالکات پارسونز قرض گرفته شده بود. این پارسونز بود که برای اولین‌بار از واژه تفسیر به معنی واحدهای درک استفاده کرده بود و به‌عنوان یک دانشجوی فارغ‌التحصیل، کارلوس سهم خود را از نوشته‌های پارسونز مطالعه کرده بود. در پاسخ به یک گزارشگر کارلوس مطلب زیر را عنوان کرده بود: قبل از اینکه بگوییم این یک ساختمان است، می‌باید که تمام بخش‌های آن در روبروی ما حاضر باشد. غیرممکن است که در مورد بخش‌های ساختمان حدس زده، دانسته و توافق کنیم که یک ساختمان چیست؟ چرا که ما یاد گرفته‌ایم ساختمان را تفسیر کنیم. پس از تولد خیلی سریع تفسیرکردن را یاد می‌گیریم. این مسئله با زبان کاملاً محدود نمی‌شود. تنها موجوداتی که تفسیر ندارند کودکان هستند. تفسیرها براساس توافق حاصل

می‌شوند و کودکان هیچ توافقی در مورد دنیا ندارند. بنابر برخی اختلافات فیزیولوژیکی آنها عضو نیستند. عضویت زمانی اتفاق می‌افتد که هرکسی توافق خود را روی توضیح مشخصی اعلام کند. از آن ساختمان چیزی بیشتر از آن که بدانید وجود دارد.

در سالهای اولش در مدرسه زبان، کارلوس با افراد زیادی دوست نشد. نه برای اینکه ضد بشر شده بود بلکه به این دلیل که او در گروه کوچکی بود و دوست داشت که با آنها بماند. تا پاییز، بسیار به‌هم نزدیک شدیم و اغلبِ اوقاتِ بیکاری را با هم می‌گذراندیم. در طول روز، من در پاسیفیک‌بل کار می‌کردم و او سرکلاس می‌رفت و در شب من به آپارتمان او می‌رفتم یا او با پنهان‌شدن در پشت پله‌های آپارتمان به دیدن من می‌آمد. آپارتمان من در یک ساختمان بزرگ قرار داشت که به عمه ویلما تعلق داشت. ویلما کارلوس را دوست نداشت و به این دلیل شبانه و مخفیانه به دیدن من می‌آمد. ویلما کارلوس را به‌عنوان یک خارجی تیره از امریکای جنوبی می‌دید و از من می‌خواست که از او دوری کنم. در صحبتی جنی می‌گفت: کارلوس اغلب احساسات ناخوشایندی در مورد خود داشت. او از چشم‌اندازی که در خانواده داشت ناراحت برد. خاله‌هایی بودند که به او به چشم یک شخص نگاه نمی‌کردند. بلکه او را به‌صورت چیزی می‌دیدند که برایشان قابل درک نبود. کارلوس در این مورد حس بدی داشت اگرچه گمان نمی‌کنم دیگرِ حالت‌های آنها برایش اهمیتی داشته باشد. این یک نمونه واضح نژادگرایی در امریکا بود. درست در

زمانی‌که در توانایی‌های هنری‌اش مردد شده بود و اعتماد به نفس در مورد لهجه و قد کوتاهش تحریک شده و اطمینانش را به آینده از دست داده بود. این نژادگرایی خاله ویلما و خاله آلتا عمیقاً او را ناراحت کرد. این افکار مزاحم او بودند، به‌خصوص در شب هنگام مطالعه که دچار احساسات مالیخولیایی دلسوزی به‌حال خود می‌شد. در زمانی‌که خود را به‌شدت مورد آزمایش قرار داده بود، دوستانش به‌ندرت خنده او را به‌خاطر می‌آورند. کارلوس می‌دانست که به احتمال زیاد، کار هنری او را مشهور نخواهد کرد. اما این کار چیزی بود که که اصلاً نمی‌خواست باور کند. او به نقاشی و مجسمه‌سازی ادامه داد. او مرا نیز به انجام کارهای مثبت تشویق می‌کرد. اغلب به من خاطرنشان می‌کرد که وقتم را احمقانه تلف نکنم چرا که زمان بسیار کوتاه است. او زمانی را که به مرگ نزدیک شده بود به‌یاد می‌آورد، زمانی‌که روی آن تخت آلومینیومی ارتش درازکشیده بود و سوگند خورده بود که فرد دیگری بشود. در آن لحظه فرصت زندگی‌کردن در این دنیا دوباره به او داده شده بود. او می‌خواست از تمام دقایق استفاده کند... در اواخر ۱۹۵۰ حتی حرف‌زدن‌های او در میان دوستان به‌صورت تعلیمی درآمده بود. درس‌هایی می‌داد مانند اینکه: زندگی کوتاه است، هرلحظه را باید به‌حساب آورد. این درسی بود که همه‌جا با او می‌رفت. در ماه اوریل نامه‌یی به من نوشت که در آن نامه به من می‌گفت: چیزهای پربهای خود را این‌قدر ارزان از دست مده، زندگی هیچ‌چیز نیست مگر یک لحظه.

در ژانویه ۱۹۵۸ او مرا وادار کرد تا به‌طور نیمه‌وقت در کلاسهای کالج ثبت‌نام کنم. من اعتراض کرده و گفتم که درس و کار هر دو کنار هم به من فشار زیادی می‌آورد؛ اما او زیر بار نرفت. او می‌خواست من یک زن تحصیلکرده باشم و به زور مرا به دفتر ثبت‌نام برد و در کلاس زبان روسی مقدماتی اسم‌نویسی کرد. در ترم بعد، زمانی‌که من برنامه وسیع‌تری تا نه ساعت برای انگلیسی، تاریخ روسیه و مذاهب دنیا جدا کردم، با کمال میل مرا همراهی کرد. کارلوس دوست داشت که من روسی بدانم. او یک قصه بامزه از اینکه شاید روزی با نیکیتا خروشچف ملاقاتی داشته باشم می‌گفت. خروشچف از نظر او یک مرد قدرتمند بود، کسی که از پایین آمد تا رشته یکی از قدرتمندترین کشورهای دنیا را به‌دست گیرد. ضمن این‌که از نظر او خروشچف سبکی مجزا از دیگران داشت. این قدرت تشخیص او بود که کارلوس را این‌طور جذب می‌کرد. در اول هفته کارلوس به دکه روزنامه‌فروشی می‌رفت و یک تایم یا یک نیوزویک می‌خرید، اگر هم پول نداشت تا کتابخانه قدم می‌زد و در مورد رهبران سیاسی روسیه مطالعه می‌کرد. او به من اطمینان داد که من نیروی ملاقات و حرف‌زدن با نیکیتای بزرگ را دارم. به دلایلی این مسخرگی‌ها برای او مهم بود و اغلب تکرار می‌کرد. انگار می‌خواست به ترتیبی به درون روح خروشچف بزرگ نظری بیندازد!

در این دوره دوست صمیمی کارلوس احتمالاً آلن موریس بود. یک همشاگردی که گاهی اوقات شعر هم می‌گفت و به‌طور نیمه‌وقت

در دفتر پست کار می‌کرد. فقط افراد محدودی بودند که کارلوس در کنارشان احساس آرامش می‌کرد. به‌خصوص آلن و یک کاستاریکایی به‌نام بایرون دئوره که شاگرد دوره پیش روانشناسی بود. آنها اغلب با من و برخی اوقات با جفتی از دوستان من مانند سو به خانه کارلوس در خیابان همشایر می‌آمدند. آنها تا صبح حرف می‌زدند. در جمع آنها هرگز مواد مخدر وجود نداشت. هرکس در مورد ایده‌های شخص دلخواهش حرف می‌زد. کارلوس در مورد هاکسلی و زندگی‌کردن برای یک لحظه، من در مورد نویل، بایرون در مورد مسائل روحی، جادو و علائم رؤیا به‌عنوان قدرت و سایر مطالب صحبت می‌کردیم.

در جشن شکرگزاری ۱۹۵۹ کارلوس بوقلمونی به سبک برزیلی با سس شیرین خانگی از سیب، زردآلو، گوجه‌فرنگی و آناناس پخت. غذا را با شیرینی سرو کرد. همه خوردند و از مهارت او در آشپزی حرف زدند. هرچه بیشتر به‌طرف شب می‌رفتیم، بحث‌ها از فیلم‌ها و کتاب‌ها به موزیک و فلسفه کشیده می‌شد. بحث‌های زیادی مطرح شد. مانند اینکه بایرون گفت: بودا هرگز چیزی ننوشته و کس دیگری گفته‌ها و کارهای او را مانند گزارشی نوشته است، همینطور هم عیسی مسیح. مباحثات استاد بزرگ، نوشته گالیله نام کتابی بود که خوانده بود. خلاصه اینکه این مطالب باید وقایع‌نگاری بوده باشند. من گفتم: اگرچه من پیش شما می‌آمدم و می‌گفتم که راه کمال زندگی را پیدا کرده‌ام و می‌توانم دقیقاً به شما بگویم که چه بکنید، قبول‌کردنش برای شما بسیار دشوار بود. بایرون سر تکان داد، کارلوس هم همینطور،

ادامه دادم اما اگر می‌گفتم که یک معلم اسرارآمیز پیدا کرده‌ام که اسرار بزرگی را برای من آشکار کرده، این جالب‌تر بود. اگر می‌گفتم که تمام این اسرار را با او درک کرده‌ام و این نتایج را ارائه می‌دهم نیز قبولش آسانتر بود. بایرون گفت: مانند سیدارتا.

کارلوس در حالیکه متفکر به‌نظر می‌رسید مجدداً سر تکان داد. مانند معمول، او بسیار کم‌حرف بود. ترجیح می‌داد که شنونده باشد و گاهی نیز چندین سؤال مطرح می‌کرد. او به‌ندرت عقاید خود را ابراز می‌کرد. کارلوس به‌ندرت با موضوع مکالمه موافقت و یا مخالفت می‌کرد، او ترجیح می‌داد درگوشه‌ای خارج از بحث باقی بماند. بایرون همیشه آماده بحث بود. کارلوس با علاقه زیاد به صحبت‌های همه گوش می‌کرد.

ده سال بعد برای من نوشت که: من اطمینان دارم که من و تو باز جلساتی با هم خواهیم داشت و در مورد مسائل معنوی و روحی بحث خواهیم کرد، اما منظورش این نبود چرا که چند سال پس از نوشتن این نامه در صحبت با یک مصاحبه‌گر گفت: این جلساتی که با دوستانش در آپارتمان برگزار می‌کرد کمی بیشتر از فرار از کسالت لحظه‌ها بود. اما من ترجیح می‌دادم که با دوستانم نشسته و درباره ایده‌های مختلف حرف بزنم. حرف‌های روشنفکرانه و در این میان مباحثی در مورد الکل، مواد مخدر و عصبیت غالب بود. در دو سال آخر کالج او با ایده‌هایی روبرو شد که هرگز قبلاً در کلاسهای روانشناسی و انگلیسی نشده بود. کارلوس افکار زیادی در مورد

رؤیادیدن درست مانند خود رؤیادیدن داشت. یک وضعیت تصفیه‌ای مبهم از کابوس‌ها و آهنگ‌های خیالی. او می‌گفت: رؤیادیدن و بیدارشدن هر دو موقعیت‌های معتبری هستند و تفاوت تنها در نقاط سودمند آنهاست.

نویل در مورد قدرت رؤیاها و اینکه با نظم‌دادن به آنها برطبق آرزوها، شخص قادر به تغییر آینده خواهد بود، توسعه اعتماد به نفس در دستیابی به خواسته‌ها از طریق رؤیا و کنترل تصورات را می‌آموخت. کارلوس فقط نوشته کوتاهی از نویل را مطالعه کرده بود و هرگز کتابهای او و روش کارش را جدی نگرفت تا روی آنها کار کند. فقط از طریق من بود که او در مورد ایده‌های رؤیابینی نویل آموخت و این مسائل به ماه سال ۱۹۵۸ در آپارتمان او برمی‌گردد.

کارلوس در سفر به ایختلان می‌گوید: ایده مرتب‌کردن رؤیاها در ماه اوت ۱۹۶۱ به‌فکر او آمد. دو هفته قبل، او پیوت خورده بود و در اوج توهمی با یک سگ همبازی شده بود. این یک تجربه افسونکننده بود. سگ ناگهان به رنگها تبدیل شده و هر دو با هم در یک وضعیت احمقانه آب خورده بودند و ناگهان به‌طور طولانی به روی هم ادرار کرده بودند. این اولین حادثه توهمی کارلوس بود. در صبح دون خوان توضیح داد که سگ زائیده مسکالیتو و نیروی موجود در پیوت بوده است. این یک نشانه خوب بود و سرخپوست گفت که کارآموز باید برای مواد سنگین‌تری آماده باشد. دون خوان گفت که رؤیابینی واقعی است و شخص باید کاملاً عینی به آن فکر کند و اینکه فرد قادر

به انتخاب بخش‌های رؤیای خود می‌باشد و نظم‌دادن به رؤیا به معنی اجرای آن عناصری از رؤیاست که در زندگی روزبه‌روز تأثیر بگذارد. بنابر نظر دون خوان، این تماماً یک موضوع قدرت، وحدت، حسی از طبیعت اشیاء و کنترل روی زندگی شخص می‌باشد. تمام اینها ذهنی بود اما آشکارا به فنون نویل در مورد تغییر آینده البته با اهدافی از قبیل پول و موفقیت شبیه بود. رؤیابینی به‌طریقه دون خوان همه چیز را متمرکز کرد. هیچ اختلافی بین خواب و بیداری نبود. نویل نیز چنین چیزی گفت. حتی در مقدمات کار نیز شباهت‌هایی وجود داشت. فنون یکی بود، در اهداف هم همینطور: هر دو به منظور حل‌دادن کارآموز به خارج از درک زندگی روزمره بود.

با مبحث «من هستم» نویل می‌گفت که یک فرد واقعی باید از گذشته یا آینده تهی باشد. اما ایده محوکردن گذشته شخصی و شناخت فردی بدون محدودیت و پیوند با گذشته از آموزش‌های اخیر دون خوان بود و مهمتر از همه این درست کاری بود که کارلوس سال‌ها پیش از ملاقات دون خون یا شنیدن کلمه‌ای درباره نویل آغاز کرده بود.

یک شب سه‌شنبه بعد از شرکت در یکی از سخنرانی‌های نویل به خانه کارلوس رفتم. بحث این هفته در مورد تصورات بیدارشده بود و نویل عقیده داشت: اشخاصی که دارای تصورات بیدارشده هستند اغلب با چهره‌هایی نورانی ظاهر می‌شوند. وقتی وارد آپارتمان کارلوس شدم، او در حال مجسمه‌سازی با گل صورت‌سازی بود،

زمانی‌که این حرف‌ها را شنید از بالای مجسمه نگاهی کرده و خندید.

به گفته کارلوس در ماه آوریل سال ۱۹۶۸ دون خوان توضیح داده بود که دودکردن مخلوط قارچهای توهم‌زا و سایر چیزها کارآموز را به نقطه‌ای می‌برد که قادر به دیدن انسان در شکل واقعی آن می‌شود، مانند رشته‌هایی از نور که مانند تخم‌مرغی نورانی انسان را سر تا پا دربرمی‌گیرد. کارلوس می‌گوید: پس از استعمال دود کوچک دون خوان به او نگاه کرده و صورت حامی‌اش را مانند سوژه‌ای نورانی دیده بود. کارلوس گفت که این اثر دارو بوده اما دون خوان این حرف را ردکرده و گفت در واقعیت انسان به‌شکل تخم‌مرغ نورانی است اما چیزی که برای روایت این واقعیت لازم است شخصی با درک «دیدن» است. در واقع برخی از ایده‌های دون خوان ریشه سخنرانیهای سه‌شنبه شب نویل را داشت. اما در اواخر ۱۹۵۰ نه نویل و نه راین مورد علاقه کارلوس نبودند و من و بایرون در مورد آنها بحث می‌کردیم. کارلوس در آن زمان هاکسلی را که یک مرد دانش بود می‌ستود. هاکسلی کسی که برای لحظه‌ای زودگذر مانند هنرمندی همه چیز را دیده بود مانند ون‌گوگ. گاهی اوقات کارلوس با ایده استعمال مسکالین در ابتدا و نقاشی و مجسمه‌سازی از پی آن تحریک می‌شد. در یکی از افسردگی‌های شدیدش روی تخت درازکشید و به سقف خیره شد و فکر می‌کرد که چه‌طور این کار او را به این‌سو و آن‌سو می‌کشاند. او هنوز این مهارت، این دید یا هر چیزی را که آن هنرمندان موفق داشتند دارا نبود. او با چراغ‌های خاموش آنجا دراز



نیم‌تنه سفالی کارلوس از پدرش

سزار آرانا کاستاندا



من در آپارتمان شوستر

من و کارلوس پس از ازدواج در سال ۱۹۶۰ اینجا زندگی می‌کردیم.

به سر نورانی در آیینه توجه کنید، شبیه تصویر روی جلد کتاب حقیقتی دیگر است.

می‌کشید و با واقعیت می‌جنگید.

آهنگ خیالی او این بود که چند گرم مسکالین تهیه کرده و مصرف کند و بعد به درون توده گل فرو رفته و اثری خلق کند. زمانی‌که ناگهان همه چیز برای لحظه‌ای از تمرکزش خارج می‌شد. این یکی از آن حالت‌های سورئالیستی بود که او همیشه تصور می‌کرد. زمانی‌که تمرکز تند و تیز می‌شد به گل نگاه می‌کرد و آنجا روی توده دید او یک قطعه هنری بزرگ بود. این بزرگترین دست‌آورد برای کارلوس بود. یک مجسمه کوچک تک که هر دو خشونت و ناهمواری اولیه کلمبیا و فردیت و حسن مدرن از حرکت و فضا را همزمان نشان بدهد. این یک نوع عالی صرف زمان و سبک زندگی بود. یک پدیده جدید و خشن و بی‌پروا که ناگهان همه چیز عوض شد و این‌بار مصاحبه نیویورک تایمز با کارلوس کاستاندا در مورد سهم او در توسعه هنر بود. تصویر او در صفحه روی مجلات تجاری بود و حتی مجله تایم ۶ صفحه تمام رنگی برای چاپ نظریه جدید او اختصاص داده بود. او ناگهان عزیز گالری‌ها و دلال‌ها شد. کارهای چیموی به کنار افتاده او، در همه‌جا در لُس‌آنجلس، نیویورک و پاریس به نمایش گذاشته شد.

۱۱

کارلوس به غروب زردرنگ خیره می‌شد و دستهایش در نور خورشید می‌درخشیدند. پرده‌ها در مقابل نور خورشید ماه دسامبر کشیده بودند اما هنوز نور به درون می‌آمد و همانطور که او گل‌ها را

برای ساختن پیکره‌ای از سوچایلدرس تلنبار می‌کرد، دست‌هایش برق می‌زدند. او به‌سرعت کار می‌کرد و با اعتماد به نفس ناقصی، گل را روی بینی و همین‌طور قسمت دم اسبی موهای سو می‌مالید و انگشتانش را به‌درون چشمان نیم‌تنه فرو می‌برد. در این عصر به‌خصوص سو موهایش را نبسته بود اما کارلوس فکر می‌کرد که این‌طور مناسب است چرا که به حد کافی او را در این حالت دیده بود... سو اغلب با یک دوست برای نوشتن شعر به ونیز و یا جاهای دیگر سفر می‌کرد. او موهایش را دم اسبی می‌کرد و کفش‌های چوبی و لباس جینش را می‌پوشید و طبل مانگو را به میان پاها گرفته و ضرب می‌زد. کارلوس عقیده داشت که او در این زمینه استعدادی ندارد و فقط برای علاقه شخصی این‌کار را انجام می‌دهد.

کارلوس نیز شعر می‌نوشت، هرچند که از نوع اشعاری که در هالیوود و کنار دریا شنیده بود نبودند. اما بیشتر تقلیدی از استادان قدیم مانند سزار و الیخو بود که مطالعه کرده بود. گاهی در نامه‌هایش به خانه نیز اشعاری ضمیمه می‌کرد. شاید شاعر مورد علاقه او سان‌خوان دولاکروز بود و آن شعرش استعاره‌ای در مورد شکار که در آغاز کتاب افسانه‌های قدرت آن را ذکر کرده است.

بی‌پروای یار و بی‌غم همراه

در تمامت اوج

نوک به سقف فلک می‌ساید

به آوا نرم می‌خواند

به رنگ هیچ است و

به خصلت پنج

پرندهٔ تنها! پرندهٔ تنها!

کلاس‌ها و مشاغل نیمه‌وقت وقت کارلوس را گرفته بود، اما هنوز خیال داشت تعدادی مجسمه تا اواخر ۱۹۵۰ بسازد. من چند قطعه از این کارها را از او گرفتم، اما الان فقط یکی از آنها را که مجسمه مردی است دارم. در کنار نیم‌تنه سو یکی هم از لیدت بود. در حالیکه موهای صاف و بلندش به دو طرف چهره‌اش ریخته بود. او اغلب با گل صورت‌سازی کار می‌کرد. او با سنگ صابون نیز کار می‌کرد، یکبار برای ساعت‌ها روی پیکر زن بارداری که زانو زده و دست به چانه با موهای بلندش که بر شانه‌اش ریخته بود و تقریباً به بلندی ۶ اینچ بود کار کرد.

جون مک‌ناون که دیگر جون داتری خوانده می‌شود و یک زن خانه‌دار است که در آرلیتای کالیفرنیا زندگی می‌کند. زمانی را به‌یاد می‌آورد که در ۱۹۶۳ کارلوس را ملاقات کرده بود، هنوز بعضی از کارهای دستی کاستاندا در میان دوستان دست‌به‌دست می‌شد. در حالیکه به آرامی اطمینانش را از هنرمندی از دست می‌داد، مجسمه‌سازی و نقاشی را متوقف کرد. اما هنوز اشتیاق این کار را داشت و مایل بود که روزی از سر گرفته شود و خلاقیت‌هایی در این زمینه داشته باشد. جنی وسینیچ درباره کارلوس می‌گوید: همیشه باید در مورد چیزهایی حرف می‌زدی که پرمعنی و پرمحتوی بود، مسائلی

که او حس عمیقی نسبت به آنها داشت. شما در هنگام حرف‌زدن با کارلوس نمی‌توانستید جلوی هیجانتان را بگیرید. چراکه او از آن عده از مردم نبود که از هوا و چیزهایی که موجب افسردگی شما می‌شود حرف بزند. نه از مردم و نه از چیزی حرف نمی‌زد. او درباره زنده‌تربودن و اینکه زندگی چیست صحبت می‌کرد و اینکه چه‌طور پدر و مادرش او را روی این زمین آورده و سپس به حال خودش رها کرده بودند حرف می‌زد.

اگر این تنهاییِ افسانه‌ایِ او سدی به‌شمار می‌آمد، او قادر بود آنرا به‌صورت داستانی کوتاه و آموزشی دربیاورد. اما مشکلش با عمه ویلما تمامی نداشت. عمه من او را دوست نداشت. این فقط یک مسئله نژادی بود و در این مورد از دست کارلوس هیچ‌کاری برنمی‌آمد. موضوع اصلی این نبود که کارلوس قوی و پرانرژی بوده، که پیام داستانش از تنها رهاشدن در دنیاست. به‌هرصورت نوعی حقارت وجود داشت، حداقل با استانداردهای عمه آلتا و این چیزی بود که در موردش کاری از دست کارلوس برنمی‌آمد. جنی می‌گوید: او با سفیدکردن صورتش و به‌کاربردن لهجه نیمه‌غربی، کمی در مورد احساس اهمیت‌کردن مشکل داشت. من فکر می‌کنم چون مادر کارلوس در سن کودکی او درگذشته بود و او درکنار افرادی بزرگ شده بود که نسبت به او عاطفه‌ای نداشتند. یقیناً زندگی ناموفق با زنی دیگر برای او مشکل بود. اگر نظریات جنی، حتی در سال ۱۹۵۷، نتیجهٔ ترکیب دقیق کارلوس از افسانه و حقیقت بود، نتیجه‌گیری او

به‌آشکارشدن موضوع نزدیک بود. طرفداران کارلوس همیشه زنها بودند. موقعیت‌هایی که برای او پیش می‌آمد، همیشه نتیجه کارهای انجام‌شده با زنان بود. او در کتاب‌هایش در مورد لاکاتالینا می‌نویسد: یک ساحره، یک زن با نیروی خارق‌العاده، کسی که تنها حریف او در سالهای کارآموزی بود. آنجا نیروها بودند. برخوردهای مجرد با نیروهای تجریدی اما فقط زمانی‌که لاکاتالینا ظاهر می‌شد. آیا واقعاً کارلوس با یک حریف انسانی تا به این حد وحشتناک روبرو می‌شد.

اگر کارلوس این‌قدر موعظه استقلال و آزادی می‌کرد، تا به این حد نسبت به من احساس مالکیت نمی‌کرد. (کارلوس نسبت به من بسیار احساس مالکیت می‌کرد). یک روز بعدازظهر، وقتی‌که کارلوس برای رساندن من به کلاس آماده می‌شد. تلفن زنگ زد. دکتر تجاگرت بود. یک دکتر که من در چند ماه گذشته او را ملاقات کرده بودم. من در مورد کارلوس با او صحبت کرده بودم. در نتیجه وقتی کارلوس گوشی را برداشت، او تظاهر کرد که شماره را اشتباه گرفته است. گرت پرسید؟ آیا خانم کولذابرگ آنجا هستند؟ کارلوس بدون توجه به حرف او گفت: گوش کن، من می‌دانم تو کی هستی. تو گرت هستی. الان دارم مارگارت را به کلاس می‌برم و می‌خواهم که دیگر هرگز اینجا تلفن نزنی. گوشی را گذاشت و تمام راه را تا کمپ غُر زد. وقتی که به دانشگاه رسیدیم، جایی‌که من در کلاس شبانه‌ای در آنجا اسم‌نویسی کرده بودم، به سالن پایین رفتم و از یک تلفن عمومی با گرت تماس

گرفتم و در مورد اتفاقی که افتاده بود به او توضیح دادم. وقتی که این‌طرف و آن‌طرف می‌چرخیدم، کارلوس آنجا پشت شیشه ایستاده بود و می‌خندید.

در سال ۱۹۵۸، من در شرکت تلفن پاسیفیک‌بل در یک دوره مهارت‌های مدیریت محاوره‌ای شرکت می‌کردم. من از محوطه ویلشایر به پایین شهر، خیابان اولیو در لُس‌آنجلس می‌رفتم. در عصری که منتظر اتوبوس بودم، یک مرد از هند شرقی را در لباس سیاه دیدم، به‌نظر خیلی انگلیسی می‌رسید و چتری در دست داشت. او تنها سوار اتوبوس شد و نشست، منهم همینطور. صبح روز بعد در حالیکه سرکار می‌رفتم، فکر می‌کردم چقدر خوب می‌شد دوباره او را می‌دیدم و کمی با هم صحبت می‌کردیم و من مقاله‌ای برای کلاسم می‌نوشتم. آن عصر از کلاس بیرون آمدم، همین‌طور با چشم دنبال او می‌گشتم، آن دوروبر نبود. احساس ناامیدی کردم و با عجله به طرف اتوبوس رفتم که ناگهان درست از پشت سرم صدایی با لهجه هندی انگلیسی شنیدم که می‌گفت: برای رسیدن به اتوبوس باید واقعاً عجله کنید. از دیدن او خیلی خوشحال بودم. اول من سوار شدم و بعد او سوار شده و کنار من نشست. باورم نمی‌شد که این‌قدر خوش‌شانس باشم. از اینکه در این روز خاص در صندلی کنار من نشست تعجب کردم. پس از اینکه اتوبوس حرکت کرد و مدتی گذشت، من صبحت را شروع کردم و فهمیدم که اهل شهر بمبئی هندوستان است. اسم او سوران بات بود و با شرکت هواپیمایی بوئینگ کار می‌کرد. او از

دانشگاههای بمبئی هندوستان و پوردو دکترا داشت. بسیار جالب بود، در بین صحبت فهمیدم که او یک ستاره‌شناس بوده و قادر به طالع‌بینی است. او تاریخ تولدم را و اینکه در چه ساعتی از روز متولد شده بودم پرسید و گفت که روی مشخصاتم تحقیق کرده و نتیجه را به من خواهد گفت... او گفت: با استفاده از نمودار نجومی در بورس سهام هندوستان شرکت کرده بود و از لحاظ مالی سود خوبی کرده بود. او متأهل بود. بچه نداشت و ۶ ماه بود که در امریکا زندگی می‌کرد. من این گفت و شنودها را به‌صورت محاوره‌ای نوشتم و بسیار خوب بود. استاد من از این سوژهٔ منحصربه‌فرد بسیار تحت تأثیر قرار گرفت.

چند روز بعد مجدداً او سوار اتوبوس شد و همانطور که در حال حرکت بودیم، طالع‌بینی‌ای راکه قول داده بود از جیبش درآورد. او در طی صحبت گفت که من با مردی ازدواج خواهم کرد که در آینده مشهور خواهد شد، به‌طور یقین در زمینه چیزی که من درباره‌اش خواهم نوشت. این در مورد فلسفه خواهد بود اما به‌طور واضح و کاملاً قابل درک برای همه نوشته خواهد شد.

من بسیار تحت تأثیر توانایی نجومی او قرار گرفته بودم. نه فقط به‌خاطر طالع‌بینی، بلکه برای دانستن مفهوم موقعیت‌های مختلف ستارگان. از اینرو از او خواستم که به من طالع‌بینی یاد بدهد و او موافقت کرد.

من در آپارتمان یکی از خاله‌هایم در خیابان هشتم غربی در

لُس‌آنجلس زندگی می‌کردم و او دوبار برای تدریس طالع‌بینی به آپارتمان من آمد. من به دلیل علاقه بسیارم به ستاره‌شناسی و تأثیر آنها در زندگی روزبروز انسانها، به‌سرعت می‌آموختم.

یک‌روز که سوران در حال یاددادن نموداری به من بود، ضربه‌ای به در خورد. وقتی در را باز کردم، کارلوس آنجا ایستاده بود و گفت که مایل است دوست من را ببیند. من او را به خانه دعوت کردم. کارلوس روی یک صندلی در گوشه اتاق نشیمن نشست. مرد هندی روی کاناپه نشسته بود. من رفتم تا چای بیاورم، وقتی برگشتم، سوران از کارلوس می‌پرسید که به ستاره‌شناسی علاقه دارد یا نه؟ کارلوس جواب داد خیر ندارم، من فقط به خانم رانیان علاقه دارم. به‌نظر من ایده‌های شما بسیار زیرکانه است و او نیز بسیار بااستعداد، برای من این ترکیب خطرناکی است، پس پیشنهاد می‌کنم که فوراً از اینجا بروید. من همه این حرفها را شنیدم و نمی‌دانستم چه باید بکنم. مرد هندی آن‌جا نشست، چیزی نگفت و بالاخره هم رفت.

من به کارلوس گفتم که نباید می‌آمد و این وضعیت را درست می‌کرد خاصه اینکه آن مرد را من دعوت کرده بودم. ما روی ترسیم یک نمودار برای طالع‌بینی کار می‌کردیم. کارلوس گفت: آه خانم رانیان، شما وقتی با یک مرد باهوش باشید، خیلی خطرناک می‌شوید. نمی‌دانم اگر من نیامده بودم چه اتفاقی می‌افتاد! خوب، این آخرین باری بود که آن مرد هندی را دیدم. حتی نخواستم یک نسخه از طالع‌بینی خودم را از او بگیرم.

۱۲

بیشتر سال ۱۹۵۸ را کارلوس در آپارتمان خودش در نیوهمشایر باقی ماند. او کاری در شرکت اسباب‌بازی‌فروش منل پیدا کرده بود و مسافت خانه و محل کارش را با یک شورلت قدیمی که خریده بود طی می‌کرد. خانه او در شمال نیوهمشایر یک آپارتمان صورتی با بالکون‌های مینیاتوری بود، نوعی از ساختمان‌های آلامو. کارلوس در آپارتمان شماره ۴ در طبقه اول با پنجره بزرگی در قسمت جلو که مُشرف بر خیابان بود، زندگی می‌کرد. کف زمین حصیر پهن کرده بود. کتابخانه‌ای در جلو دیوار، یک میز چوبی در کنار پنجره و وسایل مجسمه‌سازی‌اش در گوشه بود. او یک تخت و یک جفت صندلی قدیمی داشت. کتابخانه‌اش پر از کاغذ بود، بیشتر اشعار لاتین و بیوگرافی، رادیو و تلویزیون و تلفن نداشت، فقط یک ماشین تحریر روی میز چوبی و یک مجسمه نیمه‌تمام آنجا بود. یک عصر یکشنبه وقتی به آپارتمانش آمدم، بوم نقاشی‌اش را نزدیک آشپزخانه قرار داده بود و به آرامی کار می‌کرد.

با کلاس‌ها و با کار در اسباب‌بازی‌فروشی، وقت کمی برای هنر می‌ماند. اما او در همه‌جا قادر به نوشتن بود. بین کلاس‌ها، سرکار، در آپارتمان، او یک دفترچه پر از شعر و قطعات ادبی را همه‌جا با خود حمل می‌کرد. او در یک کلاس از شعر لاتین برای آشنایی با سبک کلاسیک ثبت‌نام کرده بود و علاقه خاصی به لوکرتیوس داشت. مانند هاکسلی، لوکرتیوس نیز احترام خاصی در روش‌های علمی داشت. از

قرن اول پیش از میلاد و تمامی این صحبت‌های ناب از مرگ و ترس و اینکه چگونه جنگجویان بی‌باک کوهستان همیشه با حس مرگ و بدون ترس از آن زندگی می‌کردند. در میان اشعاری که کارلوس در دفترچه‌اش علامت زده بود، این شعر نیز بود:

و بعضیها خواهند مرد
به‌خاطر رنگ تمثیلی بر نامشان و
در لحظه‌های بعضی
هول مرگ نفرتی است
از آفتاب هستی‌بخش
تا زمانی‌که زندگی
همچون تفاله‌ای
پرتاب می‌شود
به‌گوشه‌های فراموشی

اگر او به عده‌ای گفت که اهل سرزمین لوکریتوس است، به عده‌ای هم گفت که اصلیت برزیلی دارد و به من نشان داد که از سابقه کلاسیک کشور امریکای جنوبی مطلع است. در پاییز یکی از آلبوم‌های موزیکش را به من داد که مجموعه‌ای از آوازهای محلی برزیل بود. آوازها به زبان پرتغالی بودند و به‌نظر می‌رسید که کارلوس این زبان را کاملاً می‌فهمید. تا ۱۹۶۰ او نامه‌های منظمی از خانه دریافت می‌کرد و من هرگز توجه نکردم که آنها به زبان پرتغالی بودند.

یا نه، او همیشه نامه‌ها را برای من به زبان انگلیسی می‌خواند، در نتیجه من هرگز این مسئله را نفهمیدم.

در سال چهارمش در دانشگاه کالیفرنیا، کارلوس به یک پانسیون در خیابان آدامز نقل مکان کرد که مالک آن بانویی به‌نام جونی بود و در طبقه اول همان ساختمان زندگی می‌کرد. او غذاهای خانگی می‌پخت و روی میز بزرگی برای پسرهایش سرو می‌کرد. او زن بسیار مهربانی بود و قوانین سختی در مورد آوردن دخترها به ساختمان داشت و بیشتر مشتریان او از قوانین تبعیت می‌کردند و دختر نمی‌آوردند، اما کارلوس اهمیتی به این قانون نمی‌داد. او از من می‌خواست که بعد از تاریکی در بالای پله‌ها منتظر او بمانم و شب را پیش او صبح کنم. در صبح زود، یک‌جفت از جوراب‌های کارلوس را می‌پوشیدم تا موقع پایین‌رفتن از پله‌ها سروصدا نکنم، و وارد خیابان می‌شدم، در حالیکه کارلوس از پشت شیشه پنجره راه‌پله مرا نگاه می‌کرد از آنجا دور می‌شدم.

او در مورد برخوردهای کوتاه و رمانتیک و روابط شخصی داستانهای کوتاه می‌نوشت اما هرگز از من نخواست که آنها را بخوانم. او سعی می‌کرد دفترچه‌اش را برای خودش نگه دارد. در دانشگاه معلمی که او را به نوشتن تشویق می‌کرد، ورنون کینگ بود کسی‌که تحت آموزشهای او کارلوس بیشتر از هر زمان دیگر می‌نوشت به‌خصوص شعر و یکی از اشعار در روزنامه کولژین که نشریه مدرسه او بود، اول شد. این شعر برنده در برگی کاغذ با نام انتخابی نویسنده

یعنی کارلوس کاستاندا به چاپ رسید.

در دسامبر ۱۹۵۸، کارلوس تصمیم گرفت که خانه کوچکی در خیابان چروکی هالیوود اجاره کند. من در آپارتمان خیابان هشتم که متعلق به خاله‌ام ویلما بود، زندگی می‌کردم. او کاملاً مرا تحت نظر داشت. و اگر به‌موقع در منزل نبودم مرا سؤال و جواب می‌کرد. او از قرارهای من با کارلوس کاملاً ناامید شده بود. چرا که کارلوس یک خارجی بود و خاله ویلما چیزی درباره‌اش نمی‌دانست. من بیشتر ماه را با کارلوس می‌گذراندم. او همیشه مشغول ساخت یک مجسمه، نوشتن یا کارهای دیگر بود. او با ساعت شیشه‌ای به‌شکل زمان کارت کریسمس درست می‌کرد. یکی هم به من داد که گم کردم. ما به تریاهای واقع در بلوار هالیوود می‌رفتیم، و کارهای فرهنگی انجام می‌دادیم. در ضمن خیلی زیاد سینما هم می‌رفتیم که البته بیشتر فیلم‌های خارجی بود.

من هرگز سخنرانی‌های نویل را در تئاتر ویلشایرابل از دست ندادم. کارلوس هرگز با من حتی در یکی از آنها حاضر نشد. من اغلب آزادانه در مورد مطالب سخنرانی با کارلوس بحث می‌کردم. گاهی جواب می‌داد و گاهی هم نمی‌داد.

نویل ادعا داشت که انجیل داستان نبوده بلکه شرح حال هر انسان زنده‌ای می‌باشد. او می‌گفت که انجیل همیشه به زمان حال صحبت کرده و به ما در مورد شمن آموزش می‌دهد. او می‌گفت در بخش جان ۱ «در آغاز کلمه بود و کلمه با خدا بود و کلمه خدا بود» به ما می‌گوید

که خدا افکار ماست که کلمات هستند. که هریک از ما یک خداست و زمانی‌که ما از پرستش خداوند به‌عنوان عاملی در خارج از وجودمان بازایستیم و بفهمیم که خدا در درون ماست و همچنین با قبول مسیح به‌عنوان تصورات شگفت‌انگیز انسان، قادر خواهیم بود که هر تصوری را به واقعیت تبدیل کنیم. با فکر به چیزهایی که می‌خواهیم و وانمودکردن به اینکه قطعاً اتفاق خواهد افتاد و نرمش‌ناپذیربودن در تکرار این موضوع، به‌طور خودکار موجب واقع‌شدن مطلوب ما می‌گردد. آن روز سابات است، روز استراحت ازکار فکری، نه یکشنبه که یک روز استراحت از کار بدنی است. کارلوس اغلب مشتاق بحث‌کردن با من در مورد مسائل روحی نبود. گاهی هم من به‌شیوه خلاق و جادویی خودم در داستان‌هایی که او می‌گفت و اغلب داستان‌هایی ازکتاب برادران کارمازوف بود، دخالت می‌کردم. من نیز آن کتاب را خوانده بودم و وارد جزئیات بسیاری در مورد مفاهیم استعاره‌ای و ذهنی کتاب می‌شدم. من می‌گفتم که برادران در واقع مفاهیم یک فرد جداگانه بودند و پدر مذکر فیزیکی-ماده‌ای بود و مادر نشانی از نیمه‌هشیاری (آگاهی فرعی) بود. من به این ترتیب ادامه می‌دادم و تمام چیزها را که از نشانه‌ها می‌فهمیدم، بازگو می‌کردم و کارلوس آنها را می‌نوشت تا بعدها در مقاله‌های کلاسیکش استفاده کند.

در حدود یکماه در خیابان چروکی ماندیم. بعد من به خانه خاله ویلما برگشتم و کارلوس یک اتاق در طبقه دوم آپارتمان ماریتا در

خیابان ورمونت درست در کنار کمپ دانشگاه اجاره کرد. ماریتا یک ساختمان چهارطبقه با دیوارهای کثیف و زرد و درهای سفید و یک چراغ آهنی روی سردر بود. در داخل آپارتمان قالی‌های شرقی پهن شده بود.

کارلوس ترم آخرش را می‌خواند. او شغلی در یک مؤسسه ابریشم‌بافی پیدا کرده بود و ضمناً سرگرم مطالعاتی در مورد بومی‌سازی (ناتورالیسم) بود. من و کارلوس اغلب در مورد نامی که باید استفاده می‌کرد حرف می‌زدیم. آرانایا کاستاندا، آرانا نام قانونی او بود ولی ما هر دو موافق کاستاندا بودیم. او از این نام در گزارش‌های مدرسه، فرم‌های تقاضای کار برای سال‌های زیادی استفاده کرده بود. در نتیجه تصمیم گرفتیم که او کارلوس کاستاندا باشد.

زمانی‌که خاله ویلما در آوریل ۱۹۵۹ درگذشت. من به خاله آلتا و سایر افراد خانواده در مراسم تدفین پیوستم. اما کارلوس از این ماجرا دورماند. کارلوس وراجی‌های او را در مورد زندگی راحت کالیفرنیایی، سفرهایش به غرب و سه‌بار ازدواجش را دوست نداشت. کارلوس به هیچ‌کدام اینها اهمیت نمی‌داد و از مردن خاله ویلما خوشحال بود. پس از مرگ خاله ویلما ترس کمتری در مورد من حس می‌کرد. کارلوس دورهٔ خود را در کلاس‌های زبان دانشگاه در بهار تمام کرد و در ۱۹ ژوئن ۱۹۵۹ از انجمن هنر در رشته روانشناسی پایه فارغ‌التحصیل شد. او تمامی مراسم فارغ‌التحصیلی را با لباس‌ها و کلاه و عکس به پایان رساند. او عکسی برای خانواده‌اش فرستاد و در نامه‌ای به آنها

خبر داد که در دانشگاه اسم‌نویسی خواهد کرد. این یکی از آخرین نامه‌های او به خانه بود. زمانی‌که کتاب‌هایش منتشر شد به آنها اطلاع نداد. تا اوایل آوریل ۱۹۷۰ آنها حتی جای کارلوس را نمی‌دانستند. آخرین پیوند او با خانواده‌اش عکسی از مادرش بود که یک روز در مشاجره‌ای با من آنرا هم پاره کرد.

۱۳

با پایان کلاس‌های زبان، کارلوس وارد دانشگاه شد. باتوجه به این مسئله دردناک که هرگز آن هنرمندی که دلش می‌خواست نشد، اینبار به شغل تدریس توجه نشان داد. ایده نویسندگی وسوسه‌ای بود که در آن زمان در مرحله احتمال هم نبود. تغییر جهت کارلوس از روانشناسی به مردم‌شناسی چیزی نبود که خیلی بررسی کرده باشد. در این خصوص خیلی کم فکر کرده بود. این فقط محیط متفاوتی از علوم اجتماعی بود، نظامی که او را بیشتر به تدریس علاقمند می‌کرد.

پس از مرگ خاله ویلما، من به آپارتمانی دوبلکس در خیابان دیترویت جنوبی اسباب‌کشی کردم و با وسایلی که در سه سال گذشته جمع‌آوری کرده بودم، آنجا را مبله کردم. سوچایلدرس که تابستان را برای کار در فلوریدا سپری کرده بود به کالیفرنیا بازگشت و با من در آن آپارتمان شریک شد. کارلوس نیز، در اوقاتی که سر کلاس و یا سر مشاغل عجیب و غریب نبود پیش ما می‌آمد. او در مدت ۶ هفته به سو زبان اسپانیولی آموخت و در زمینه لهجه‌های مختلف با او کارکرد.

در عوض سو نیز برایش از میوه‌های تازه، شربت درست می‌کرد. او برای تأمین مخارجش در یک کارخانه ابریشم‌سازی در لُس‌آنجلس کار می‌کرد. سپس در اوایل زمستان شغلی در بخش حسابداری هاگارتی که مغازه‌ای متعلق به یک زن بسیار خوب در بلوار ویلشایر در هالیوود بود، کاری پیدا کرد. این یک کار بعدازظهر بود. حساب‌ها را کنترل می‌کرد، ترازها را درمی‌آورد و ارسال صورتحساب‌ها را کنترل می‌کرد. او اینجا در مغازه هاگارتی بود، مثل این بود که دوباره به پرو بازگشته و در پشت مغازه سزار ایستاده باشد. بعضی اوقات مردد می‌شد که آیا با آمدن به امریکا اشتباه کرده یا خیر و فکر می‌کرد که شاید اگر به امریکای جنوبی برگشته بود، کارهای بهتری بود که می‌توانست انجام بدهد و در عین حال احساس غربت هم نمی‌کرد. اما کلاً فکر می‌کرد که تصمیم درستی گرفته است، به‌خصوص در طول شب‌های شنبه در آپارتمان من که درباره فلسفه، نقاشی و مفاهیم شاعری صحبت می‌کردند. هرچه گروه کوچکتر بود، کارلوس راحت‌تر بود: زمانی‌که همه شروع به پیشگویی درباره آینده می‌کردند، قدری پیشگویی می‌کرد. یک شب او از کسی حرف زد، که به گفته خودش سال‌ها بود که او را ندیده بود. او می‌گفت که سو با آن مرد ازدواج خواهد کرد. من هیجان‌زده شدم و سو را صدا کردم. سو پرسید: آیا او یک دکتر است؟ من از کارلوس پرسیدم: این مرد چکاره است؟ او گفت که آن مرد یک انترن است و مایل است که در رشته جراحی مغز تخصص بگیرد و اضافه کرد که ما چهارنفر روزی با همدیگر به مکزیک سفر خواهیم

کرد. این پیشگوئی درست نبود و هرگز اتفاق نیفتاد. اگرچه پیشگوییهایش درست درنیامد. اما برخی از ایده‌های او، اغلب در کتاب‌هایش و هر از گاهی به‌عنوان درس‌هایی از دون خوان به‌اجرا درآمد. برای مثال: عادتها، همیشه فکر خسته‌شدن از زندگی و مردم او را وحشت‌زده می‌کرد و اغلب با صدای بلند در مورد عادت‌هایش نگران می‌شد. از صبح و شب، سرکلاس رفتن، سرکار رفتن سه بعدازظهر هر روز او را ناراحت می‌کرد و فکر می‌کرد که بدون داشتن وقت کافی برای نوشتن و نقاشی عمرش را تلف می‌کند.

او به من گفت که اگر کاری از هشت صبح تا پنج بعدازظهر می‌خواست، هرگز با خودش ناهار نمی‌برد. سال‌ها بعد او نوشت که دون خوان به او تذکر داده بود که به‌عنوان راهی برای نو و تازه‌نگاه‌داشتن دنیا و ادراک شدید باید عادتهایش را درهم‌بشکند.

زمانی‌که قارچ مقدس توسط پوهاریچ منتشر شد. همه‌کس آنرا خواند و کارلوس آنرا نیز وارد بحثها کرد و به این ترتیب برای ماهها این کتاب هسته مباحثات آپارتمان من شد. نظریات پوهاریچ به این شکل بود که می‌گفت: یک مجسمه‌ساز آلمانی را که ملاقات کرده بود، در یک خلسه عمیق، جزئیات زندگی یک مصری را در طول پنجمین سلسله به‌نام راهوتپ بازسازی کرده بود. ضمناً اعتقاد داشت که قارچ مقدس، آمانیتا موسکاریتا قادر به بالابردن توانایی روح و آگاهی است. پوهاریچ ارتباط مابین حوادث شمنیک سیبری از ترک جسم و توهم موزون قارچ مقدس را بررسی می‌کرد و این تئوری او بود

یونانی‌ها سنتی در رابطه با جدایی جادویی روح از بدن اعتقاد خاصی داشتند. در فصل اول کتاب، پوهاریچ ازقطعه‌ای در مورد مردم‌شناسی که چند سال پیش توسط انتشارات دانشگاه کالیفرنیا به چاپ رسیده بود، نقل قول کرده است. او در میان سایر مسائل در این قسمت می‌گوید: شمن شخصی است که روحاً ناپایدار است و به زندگی مذهبی، اگرچه نوع غیرعادیی از آن، قدم نهاده است. یک دوره تعلیمات دشوار به شمن اعتبار می‌دهد و او را قادر می‌سازد تا به دلخواه در حالت‌های مختلف تجزیه روحی قرار بگیرد. یک شمن قادر است که در آن واحد در مکان‌های متفاوت دیده شود. او نیروی حضور در دو محل را دارد. در آن نوشته، نویسنده می‌گوید: پس از این تجربیات که توسط او در یک سرود فی‌البداهه تعریف می‌شود، او مهارت پیشگویی پیدا می‌کند. شعر مذهبی و داروی جادویی او را از لحاظ اجتماعی مهم می‌کنند و او به یک مخزن خرد غیرعادی تبدیل می‌شود. پوهاریچ از طریق آن مجسمه‌ساز آلمانی، هاری استون، به جملات مذهبی می‌رسد که وجود و استفاده قارچ‌های مقدس را در مراسم مذهبی ایام کهن نشان می‌دهد. این یک فرضیه کاملاً غیرمنطقی بود و پوهاریچ تلاش می‌کرد تا آن را به یک شکل منطقی اثبات کند. او اطلاعات زیادی جمع‌آوری کرده بود. ایده مصرف دارو در میان پیشینیان برای کارلوس بسیار جالب بود. اما چیزی که بیشتر از همه جلب توجه می‌کرد، شباهت بین هاری‌استون و خود او بود. شباهت بیش از حد آنها احمقانه بود. استون یک فرد خارجی ساکن امریکا بود. او خجالتی و بدون اعتماد

به نفس بود، یک فارغ‌التحصیل دبیرستان که برای چند سالی به یک فرهنگستان هنر رفته بود. او در ۶ تا ۷ سال گذشته در جهت شناساندن خود به‌عنوان یک مجسمه‌ساز تلاش کرده بود. استون به پوهاریچ گفته بود که وقتی ۶ ساله بود، عمه‌اش درگذشته بود که درست چیزی بود که به‌سر کارلوس آمده بود. اگر حتی مسئله کتاب هم نبود باز کارلوس هویت خود را در شخصیت راهوتپ جادویی پیدا می‌کرد.

به‌عنوان بخشی از مطالعات، پوهاریچ با گوردون واسون که یک متخصص در امر مواد مخدر بود، صحبت کرده بود، کسی که به او سفر به مکزیک را در سال ۱۹۵۳ جهت دیدن مراسمی از جشن قارچ توصیه کرده بود. واسون نه تنها متوجه شد که این مراسم زمانی وجود داشته بلکه پی برد، هنوز هم بعضی از اعضاء در صحرا این کار خاص جادویی را انجام می‌دهند. به‌طوریکه واسون توضیح می‌داد، مراسم توسط یک اهل معرفت که قارچ را به‌عنوان بخشی از مراسم می‌خورد، رهبری می‌شد. قارچ‌ها پسیلوسیب مکزیکانا بوده و عنصر فعال آنها پسیلوسیبین بود. پوهاریچ مقداری از قارچ‌های مقدس خود را جمع‌آوری کرده و شروع به آزمایش آنها کرد و نتیجه گرفت که هیچ تأثیر روحی قابل ملاحظه‌ای در اثر خوردن آمانیا موساکاریا در انسان بروز نمی‌کند. پوهاریچ در اواخر کتاب، در مورد کسی بحث می‌کند که تمام این مراسم را با احترام خاصی ذکر می‌کند و اینجاست که توجه کارلوس جلب می‌شود و این شخص آلدوس هاکسلی است. در ماه

اوت ۱۹۵۵ هاکسلی، هاری‌استون را در هنگام فرورفتن به خلسه تماشا کرده بود. در این تجربه، استون به قالب شخصیت راهوتپ خود درآمده و اصرار به خوردن قارچ طلایی کرده بود. پوهاریچ قارچ را آورده و استون با اجرای کل مراسم مربوطه، قارچ را به دهان برده و به این ترتیب تجربه جدیدی در این زمینه حاصل شده بود. شمنیسم مکزیکی و همچنین استفاده از پسیلوسیب مکزیکانا توسط پوهاریچ به کارلوس معرفی شد. هاکسلی نیز او را با مسکالینو و به‌خصوص با توضیحات پروفسور اسلوکتین در مورد پیوت و استفاده آن توسط سرخپوست‌های امریکایی آشنا کرده بود. تحقیقات پروفسور اسلوکتین در مورد کلیسای بومی امریکا و این عقیده بود که خداوند پیوت را به سرخپوست‌ها هدیه کرده است. اسلوتکین یکی از معدود مردان سفیدپوستی بود که در مراسم پیوت شرکت کرده بود، گیاهی که برای کارلوس قابل توجه بود و درست مانند سان‌پدرو بومی او، کاکتوس مادر مقدس بود. ضمناً گیاه دیگری نیز بود که گاهاً مورد بحث دانشجویان کالج بود و از آن به‌عنوان یک توهم‌زای وحشی در جنوب شرق یاد می‌شد که علف لوکو نام داشت. به‌هیچ‌وجه تعجب‌آور نبود که نیم‌دوجین جانور درازشاخ که به‌طور تصادفی داتوره خورده بودند ساعت‌ها به‌طرز وحشیانه‌ای در پرورشگاه گله غرب تگزاس دویده، نرده‌های پُست را درهم‌شکسته و به‌یکدیگر حمله کرده بردند و تا شب خوب و حسابی ماق کشیده بودند.

قارچ، کاکتوس پیوت و علف جیمسون هر سه مواد مخدری بودند

که کارلوس ادعا می‌کند پس از سال ۱۹۶۰ دون خوان به او معرفی کرده، در حالیکه از قبل با هر سه آنها آشنا بود. علی‌رغم سادگی جذاب کتاب‌هایش او هر سه مورد را از قبل کاملاً می‌شناخت.

پوهاریچ و قارچ مقدس جای درهای ادراک را گرفت و عنوان اصلی بحثهای آپارتمان ما شد. ما درباره قارچ‌ها و کاکتوس خوراکی حرف می‌زدیم. سو می‌گفت که آگاهی را توسعه می‌دهد. موضوع قارچ مقدس تازه بود، اما من حس می‌کردم که کارلوس مطالب زیادی در مورد توسعه فکر، طبیعی یا غیرطبیعی حتی از قبل از خواندن کتاب می‌داند.

مانند همیشه کارلوس از مکالمات ایده می‌گرفت و کم پیش می‌آمد که خود چیزی مطرح کند. گاهی اوقات از آنها برای داستانها و اشعارش و یا کارش در کلاس‌های روانشناسی و مردم‌شناسی یادداشت‌برداری می‌کرد. در اواخر ۱۹۵۹ من در یک کلاس روانشناسی ثبت‌نام کردم و مقاله‌ای نوشتم و ایده‌ام را در مورد دوگانه‌بودن توضیح دادم. این‌کار را با ترکیبی از یک مکالمه در ابتدا با مشخص‌کردن موقعیت و سپس با اضافه کردن یک مکالمه پیشرفته‌تر جهت بازکردن مبحث طبیعت دوگانگی انجام دادم. این فقط فنی برای آزمایش جنبه دیگر شخص بود. کارلوس مقاله را خواند و نظر داد که فن بسیار جالبی است.

چون دارتی در مورد من می‌گفت: مارگارت حس بسیار شگفت‌انگیزی در مورد مسائل نهانی دارد. او می‌تواند از نویل نقل

قول کند و در مورد ذن بودایی‌ها و همین‌طور انواع مسائل ذهنی ساعت‌ها بحث کند. کارلوس گوش می‌کرد اما باور نمی‌کرد. من چیزهای زیادی از کارلوس را که می‌شناختم در کتاب‌هایش دیدم. من شک کارلوس را در برابر هر تجربه جدید دیدم. من گمان نمی‌کنم که او هرگز در مورد احتمال بودن هریک از این چیزها شکی کرده باشد. او در مورد رمز و راز، ذهن گسترده‌ای داشت. فقط مسئله این بود که متقاعد نشده بود.

یک روز در اوایل بهار ۱۹۵۸ برای گرفتن لباس از خشکشویی از محل کارم بیرون آمدم و لباس‌هایم راگرفتم. شروع به قدم‌زدن در طول خیابان کردم، کسی در آن اطراف دیده نمی‌شد. تنها من بودم که به‌طرف محل کارم می‌رفتم، ناگهان نویل را دیدم که به طرف من می‌آمد. زمانی‌که با من روبرو شد، من به او نگاه کردم و خندیدم. او جواب خنده مرا با لبخندی داد. ما اصلاً حرف نزدیم. وقتی که از کنار من رد می‌شد، برگشتم تا مطمئن شوم که او خود نویل بود. به محض برگشتن من او نیز برگشت، دوباره لبخندی زد و به راه‌رفتن ادامه داد. مسئلهٔ عجیب تنهابودن من و نویل در خیابان بود. اما زمانی‌که برگشتم تا به راهم ادامه دهم، من در یک خیابان معمولی در موقع ظهر بودم. برای لحظه‌ای فکر کردم که تکان می‌خورم. نمی‌توانستم این مسئله را درک کنم چرا که نویل برای سخنرانی به‌مدت دو هفته به سانفرانسیسکو رفته بود. او اصلاً در لُس‌آنجلس نبود. به دفتر برگشتم و در مورد این اتفاق عجیب با کسی صحبت نکردم. آنروز عصر وقتی

کارلوس را دیدم، همه چیز را برای او تعریف کردم و از چگونگی رخ‌دادن چنین اتفاقی اظهار تحیرکردم و گفتم که در سخنرانی آینده از نویل در این رابطه سؤال خواهم کرد و خواهم پرسید که آیا در دو مکان‌بودن امکان دارد یا خیر. کارلوس علاقه خاصی در این مورد نشان نداد، بلکه مایل بود پاسخ نویل را در این‌باره بداند. در سخنرانی بعدی نویل، من آنجا بودم. می‌دانستم که می‌خواهم در مورد حضور آنروزش در خیابان لابریا سؤال کنم. زمانی‌که سخنرانی تمام شد. او گفت که برای مدت پانزده دقیقه به سؤالات پاسخ خواهد داد. آماده بودم. اما اتفاق عجیبی افتاد. قبل از اینکه شانس سؤال‌کردن پیدا کنم، کس دیگری بلند شده و احتمال ظاهرشدنش به کسی در لُس‌آنجلس را در زمانی‌که در شهر دیگری بود. یعنی احتمال این قضیه را پرسید. او به آن شخص نگاه کرد و سپس به من نگاه کرد و گفت: البته به هرکسی که مایل باشم می‌توانم ظاهر شوم. من هنوز نمی‌دانم که چرا او چنین قدرتی داشت. فقط می‌دانم که او را دیدم، آن‌هم در وضعیتی که به‌نظر غیرعادی می‌رسید.

زمانی که من و کارلوس با دوستان دیگری به‌طور مجزا قرار ملاقات می‌گذاشتیم، هر دو ناراحت می‌شدیم، چراکه هر دو نسبت به هم حسود بودیم. کارلوس عادت داشت که سر قرار من می‌آمد و می‌گفت که می‌خواهد دوستم را ببیند. هرچه سعی می‌کردم مانع شوم، ممکن نبود. در هر صورت او می‌آمد. اغلب جایی در روی کاناپه پیدا می‌کرد تا بتواند همه‌چیز را زیرنظر بگیرد و آرامش همه را بهم بزند. گاهی به

دوستان من می‌گفت که بروند و دیگر هرگز برنگردند. آخرین‌بار که اینکار را انجام داد، ژانویه ۱۹۶۰ بود. زمانی‌که فرید آدیمیرین یک ناجر جوان از خاورمیانه در آپارتمان من بود. ما به رستورانی رفته بودیم و از آنجا به آپارتمان برمی‌گشتیم. مانند همیشه کارلوس سر رسید. فرید سعی کرد تا بهترین رفتار را با او داشته باشد و در مورد ایده‌هایش که یکی از آنها هم من بودم شروع به صحبت کرد. فرید حرفهای چاپلوسانه‌ای به من زد و این کار کارلوس را عصبانی کرد. فرید گفت: من در ملاقات اول با مارگارت ازدواج می‌کردم، اما مشکل طلاق من هنوز کاملاً حل نشده است. کارلوس گفت: برای این کار باید از روی جنازه من می‌گذشتی، کسی جز من با او ازدواج نخواهد کرد. فرید پرسید؟ پس چرا تا به‌حال با او ازدواج نکرده‌ای. جواب داد: فکرش را نکرده بودم اما امشب با او عروسی خواهم کرد بعد به‌طرف من برگشت و گفت: بیا برویم مارگی، ما به مکزیکو می‌رویم. تمام این اتفاقها باعث حیرت من شد و از آنها خواستم که آرام باشند. اما کارلوس اصرار می‌کرد. او گفت که در مورد ازدواج کاملاً جدی است. فرید رفت و ما را برای صحبت در این مورد تنها گذاشت. چیزی که فکرش را کرده بودیم، اما هرگز درباره‌اش حرفی نزده بودیم. بالاخره ما سوار فولکس‌واگن سیاه کارلوس شدیم و به تیجوانا رفتیم. یک مرد کوچک مکزیکی ما را به عقد هم درآورد.

کارلوس اتاق خود را در ورمونت ترک کرده و به آپارتمان من در شماره ۸۲۳ در خیابان دیترویت جنوبی نقل مکان کرد. سر به جای

دیگری رفت. کارلوس به کار خود در مغازه هاگارتی ادامه داد. او پول کافی برای دانشگاهش درمی‌آورد. حقوق من هم برای اجاره‌خانه و خورد و خوراکمان کافی بود. اما شبها دیر می‌آمد و صبح‌ها باید به کلاس می‌رفت. دیگر وقتی زیادی برای دیدن فیلم‌های خارجی و کنسرت‌ها و یا نمایشگاه‌ها نبود. در تابستان حتی تعطیلات آخر هفته هم به این ترتیب می‌گذشت. کارلوس مرتب از خانه بیرون می‌رفت و من نمی‌دانستم که به کجا می‌رود. در ابتدا فکر می‌کردم که پای زن دیگری در کار است اما او انکار کرد و گفت که سفرهایی به صحرا برای تحقیق در مورد استفاده از گیاهان دارویی سرخپوست‌ها می‌کند. او یک روز به من گفت که مردی پیدا کرده است. اما به‌جز اینکه او سرخپوست و معلم بود حرف دیگری نزد. این سفرهای اولیه به صحرا یک راه مستقیم به کلاسهای درسی او در رشته مردم‌شناسی بود. این یک درس عمومی بود که توسط یک باستان‌شناس چشم آبی به‌نام کلمنت مایگان تدریس می‌شد. این مایگان بود که کارلوس در کتاب اولش او را به‌عنوان مشخص‌کننده زمینه کار مردم‌شناسی‌اش معرفی می‌کند. این موردی بود که مایگان هر سال درس می‌داد و هربار در خاتمه با دانشجویانش در طبقه سوم سالن هینزگرد هم می‌آمدند. سالن هینز یکی از ساختمان‌های آجرقرمز دانشگاه بود. طبقه اول کلاس‌های فرانسه بود، دوم جامعه‌شناسی و سوم مردم‌شناسی. در کلاس مایگان مقاله‌ای در پایان هر ترم لازم بود و هرکس که می‌توانست با سرخپوستی مصاحبه‌ای داشته باشد، به‌طور

خودکار نمره الف می‌گرفت. به این معنی که هرکس باید برای این‌کار یک راهنمای زنده پیدا کرده و سختی صحبت با او را تحمل می‌کرد. چگونگی مقاله مهم نبود، در هر صورت نمره آن الف بود.

مایکان گفته بود که اینکار، کار بسیار بزرگ و در عین حال از لحاظ روانشناسی کاری دشوار است و اینکه او می‌داند که نتیجه مثبتی هم حاصل نخواهد شد به‌دلیل اینکه مطلع مناسب پیدا نخواهد شد و یا حاضر به پاسخ نخواهد بود. کار تحقیق را مایکان توصیه کرده بود. تخصص او باستان‌شناسی بود و عقیده داشت که انجام چنین کاری بسیار مشکل است. اما به شاگردانش می‌گفت: اگر شما برای نوشتن چنین مقاله‌ای با پیداکردن یک مصاحب سرخپوست تلاش کنید صرف‌نظر از نوع مقاله، نمره الف شما را تضمین خواهم کرد. کارلوس میان دانشجویان می‌نشست و اینکار به نظرش کاملاً منصفانه می‌رسید. یک مصاحبه خوب با یک سرخپوست برای او نمره خوبی حاصل می‌کرد و مهمتر از آن اگر می‌توانست این مقاله را بنویسد و منتشر کند به‌راحتی وارد مدارج بالاتر دانشگاهی می‌شد. پیداکردن موضوع مقاله یک مشکل جدی نبود. ایده‌های مرسوم بسیاری از قبیل سبدبافی، شاعری، کشاورزی، سیستم‌های مذهبی و غیره وجود داشت. اما کارلوس دنبال موضوع عمیقی می‌گشت و موضوع گیاهان دارویی و طبقه‌بندی گیاهان توهم‌زا توسط ساحران را انتخاب کرد. این می‌توانست مانند مورد گوردون در تپه‌های مازاتک در جستجوی قارچ و یا مانند هاکسلی در خانه و یا استون در دشت‌ها

باشد. او موضوع را مطالعه کرد، به‌خصوص آئین مذهبی پیوت را و نتیجه گرفت که آماده است که سرخپوستی برای خود پیدا کند.

از یک کلاس ۶۰ نفری، مایگان فقط سه مقاله در این رابطه دریافت کرد. یکی از دانشجویان سرخپوستی را در محوطه از طریق برنامه سهمیه نژادی پیدا کرده و نظریات او را درباره مردمش پرسیده بود. دیگری در فرنسو زندگی می‌کرد و از دوستی سؤالهای معمولی درباره سبک زندگی سرخپوست‌ها کرده بود. فقط کارلوس بود که به صحرا رفت و راهنمای واقعی پیدا کرد. در واقع او با چندین سرخپوست آشنا شد و در اوایل تحقیق دو یا سه‌بار برای گرفتن کمک به دفتر مایگان رفت. در ابتدا او با سرخپوستی در نزدیکی پالم اسپرینگ و سپس در اطراف رودخانه کلرادو با چند سرخپوست دیگر کار کرد. اغلب یک سرخپوست شما را به سرخپوست دیگری هدایت می‌کند و در نتیجه کارلوس مطلعین چندی را دیده و وارد مقوله‌های عجیب مراسم مذهبی و استفاده گیاهان دارویی شد. نهایتاً او مردی را پیدا کرد که اطلاعات بسیاری در مورد علف شیطان (داتوره) داشت و اطلاعات او بود که زمینه مقاله‌های کارلوس شد. یک قطعه که به یک شاهکار کوچک تبدیل شد. راهنمای او مطالب زیادی در مورد داتوره می‌دانست. ماده مخدری که در مراسم آغازین برخی گروههای کالیفرنیایی مصرف می‌شود. او با مقاله‌ای برای ترم تحصیلی که حاوی اطلاعات بسیاری بود برگشت، اطلاعاتی که بدون یک راهنمای مطلع از این ماده و گیاه ممکن نبود. آن یک مقاله بسیار

خوب بود. من او را در ادامه تحقیقاتش تشویق کردم. او گزارش کرده بود که هنوز سرخپوستی هست که از داتوره استفاده کرده و آنرا گیاه اقتدار می‌داند. بیشتر اینها در کتاب اول او نوشته شده بود. او در مورد اهمیت اینکه این ماده خاص از کدامین قسمت ریشه حاصل می‌شود، صحبت کرده بود. افسانه‌ها و سمبل‌های بسیاری در مورد گیاهان نر و ماده وجود دارد و این‌که آیا در ریشه عمق دارند یا خیر، من شک داشتم که هیچکدام این موارد خاصیت داروسازی داشته باشد، به‌هرصورت او به تحقیق ادامه داد. او در اطراف می‌گشت و عقاید مردم مختلف را سؤال می‌کرد. اما این کار در مورد داتوره تا جایی‌که من می‌دانم در ادبیات هیچ کجا نوشته نشده بود. من بیشتر موارد مربوط به کالیفرنیا را به‌دقت مطالعه کردم و اینجاست که ایجاد مقاومت می‌شود. زمانی‌که از مردم در مورد تمام عقایدشان و استفاده از یک ماده مخدر سؤال می‌کنی، زمانی‌که آغاز به پرس‌وجو دربارهٔ تمام مراسم می‌کنی، مواردی که به‌سختی در دسترس بوده و نهان است. من بسیار تحت تأثیر این مقاله بودم. آشکارا او اطلاعاتی به‌دست می‌آورد که قبل از او مردم‌شناسان قادر به کسب آنها نبردند. سمبولها و افسانه‌های زیادی وجود داشت که کارلوس همه را نوشت، تمام موارد مربوط به علف شیطان، اینکه چهار سر دارد، ریشه، ساقه، برگها و گلها و دانه‌هایی دارد و هر بخش نقش خاصی در نظام مرموز اشیاء دارد. برای مثال: ریشه پرقدرت است یا بهتر بگوییم قدرت توسط ریشه فتح می‌شود. ساقه برای شفادادن، گاهاً برای تغییر

شخصیت و دانه‌ها را برای تقویت سر استفاده می‌کنند. معلم او برای این مقاله گفته بود که ایده رام‌کردن علف شیطان بخشی از جستجوی یک شخص برای خرد می‌باشد. گیاهان نر و ماده متفاوت هستند. ماده‌ها بلند و درخت مانند و نرها ضخیم و بوته‌ای می‌باشند. ریشه گیاه ماده بلند و مستقیم است در حالیکه ریشه گیاه نر بلافاصله زیر زمین دویده می‌شود. طرز بریدن گیاه و استفاده از آن در مراسم مذهبی همه کارهایی بود که کارلوس به همراه راهنمایش انجام داده بود. مهمتر از همه این مسائل، او کسی را پیداکرده بود که با شکستن قوانین و خارج‌شدن از آنها موافق بود. مایگان می‌گوید: احتمالاً این شخصی است که کارلوس دون خوان می‌نامد. هرچند در مقاله ذکر نشده، من فکر می‌کنم که همان مرد است. او راهنمای خود را با قبیله و ناحیه مشخص کرده بود. این همان شخص و یا کسی بسیار نزدیک به او بوده، چرا که کارلوس در مورد قبیله او می‌گوید: نیم‌یوما و نیم‌یاکی. ادبیات می‌گفت که یاکیها با مواد مخدر مجلسی کاری ندارند. اما کارلوس به این چیزها اهمیتی نمی‌داد. او یک مرد با یک زندگی واقعی پیدا کرده بود. زمانی‌که مایگان ابروهایش را بالا انداخت، کارلوس فهمید که به جایی رسیده، یک مقاله فارغ‌التحصیلی، یک نظریه و شاید یک کتاب، روزی که مایگان از مقاله او تعریف کرده و گفته بود که این موضوع چیزی به ادبیات تحصیلی اضافه می‌کند. کارلوس فهمید که رسیده است. اگر قبلاً شک داشت، حالا دیگر یقین داشت که مردم‌شناسی خواهد خواند.

بخش دوم

چرخش با نشانه

۱۵

به حساب کارلوس، او دون خوان را در یک ایستگاه اتوبوس در یکی از مرزهای آریزونا در طول تابستان ۱۹۶۰ ملاقات کرده بود. این اتفاق در یکی از مسافرتهایش به جنوب غرب در جستجوی اطلاعات رخ داده بود. یک دوست که کارلوس در کتاب‌هایش او را فقط تحت عنوان بیل نام می‌برد، در هنگام ورود دون خوان به ایستگاه گفته بود که این سرخپوست چیزهای زیادی در مورد پیوت می‌داند و سر تکان داده بود. بیل در توضیحات کارلوس یادآور آلن موریسون است. موریسون یک راهنما در سازمان دارویی بود و مانند موریسون، بیل نیز فقط چند کلمه‌ای اسپانیولی می‌دانست. در آن بعدازظهر خاص، در زیر نور خورشید عصر، بیل چند کلمه‌ای به اسپانیولی ادا کرد اما دون خوان متوجه نشد و به این ترتیب کارلوس قدم جلو گذاشته و توضیح داده بود که چگونه نیازمند اطلاعاتی در مورد کاکتوس توهم‌زا برای دانشگاه می‌باشد. سرخپوست تحت تأثیر قرار نگرفته بود. به‌خصوص زمانی که کارلوس گفته بود که حرف‌زدن در مورد پیوت می‌تواند منفعت دوجانبه برای آنها دربرداشته باشد. کارلوس

می‌گوید: دون خوان فقط سرش را بالاگرفت و با چشمان سخت سیاه و شمنش مستقیم به من نگاه کرد. نگاهی که کارلوس یخ زد.

دون خوان معرفی شده در کتاب تعلیمات، در سال ۱۸۹۱ در جنوب غرب متولد شد. در حدود ۸ سالگی به همراه هزاران خانواده سونورایی دیگر به مکزیک مرکزی سفر کرد. سربازهای مکزیکی مادر او را به دلیل نامشخصی زده و کشته بودند. سپس او را در قطاری که به‌سمت جنوب می‌رفت بار زده بودند. پدر او که توسط سربازها زخمی و داخل قطار انداخته شده بود در راه مکزیک مرکزی درگذشته بود، جایی‌که در آنجا دون خوان بزرگ شد و تا ۱۹۴۰ یعنی تا زمانی‌که به سمت شمال حرکت کرد، در آنجا زندگی کرد.

مایگان می‌گوید، یکی از مشکلات با دون خوان و یکی از دلایل انتقاد از او به‌عنوان راهنما به این دلیل است که او خود فرد خاصی است. او عضو هیچ قبیله اجتماعی نیست. والدین او عضو هیچ گروه قبیله‌ای نبودند و به همین دلیل او مدتی در میان سرخپوستان کالیفرنیا و مدتی در میان سرخپوستان مکزیک زندگی کرده بود. او یک یاکی خالص نیست و فردی است که خود را تا مرحله روشنفکری بالا برده است. من سرخپوستان دیگری ملاقات کرده بودم. اما آنها کمیاب بودند. شما نمی‌توانید یک شخص عادی را پیدا کنید که فیلسوف و یا متفکر باشد و این‌که خود را از همه چیز آگاه بداند مگر در یک سطح ساختگی، در نیمه دسامبر ۱۹۶۰ بعد از مقداری مطالعه و آمادگی، کارلوس به خانه دون خوان سفر کرد. اما تا پیش از ماه ژوئن سال بعد

کارآموزی واقعی او شروع نشد. در طی ۶ ماه، کارلوس، دون خوان را در شرایط مختلفی دیده بود اما همیشه به‌عنوان یک شاهد مردم‌شناسی و نه یک کارآموز به او نگاه کرده بود. ابتدا این‌کار را برای گرفتن اطلاعاتی برای مقاله‌های کلاس مایگان انجام می‌داد اما بعد تشویق استاد باعث شد که با احساس عمیق‌تری موضوع را ادامه دهد.

راهنمای سرخپوست او در مقاله‌ای که برای کلاس مردم‌شناسی نوشته بود، مشخص نبود. بعدها در کتاب‌هایش به او نام دون خوان ماتیوس را داد نامی که در مکزیک بسیار معمول است درست مثل جان اسمیت در امریکا، مایگان هم این نام را تا ۱۹۶۶ نشنیده بود و بیشتر دوستان کارلوس اولین اطلاعات واقعی را درباره سرخپوست مرموز فقط پس از چاپ کتاب تعلیمات توسط دانشگاه کالیفرنیا و توزیع آن به کتابخانه دانشگاه در سال ۱۹۶۸ شناختند. اما کارلوس روی نام دون خوان ماتیوس پیش از سال ۱۹۶۳ تصمیم گرفته بود. او با آدرین گریستن در کافه‌ای در لُس‌آنجلس در اوایل ۱۹۶۳ ناهار می‌خوردند. زمانی‌که صحبت به سرخپوست‌های امریکای مرکزی رسید. گریستن گفت که او از طریق کلیسای مورمون با برنامه کمک به سرخپوستان در اوتا، کالیفرنیا، نیومکزیکو و آریزونا مربوط شده بود.

گریستن گفت: من یک کراوات فیروزه‌ای رنگ می‌بستم و او به اطلاعات من در مورد سرخپوستان علاقمند بود. او از مردی به‌نام دون خوان به‌عنوان یک مرد درمانگر برای من تعریف کرد. کارلوس چندین سفر به محل ملاقاتش کرد و آنها دوست شدند. دون خوان،

کارلوس راکاملاً تحت تأثیر قرار داده بود و کارلوس ترتیبات ملاقات با او و سایر اعضاء گروهش را در تابستان بعد داد. کارلوس به من گفت که در مورد این مرد و تاریخ محشر او خواهد نوشت.

کارلوس در کتاب‌هایش می‌گوید که او از ۲۳ ژوئن ۱۹۶۱ آغاز به یادداشت‌برداری کرد. قوانین به حد کافی ساده بود و در طول مدت کارآموزی بدون تغییر باقی ماند. حق گرفتن عکس و یا پرکردن نوار نداشت. در روزهای اول کارلوس یادداشت‌هایی برمی‌داشت و بعدها با اتکاء به حافظه‌اش تمام اتفاقات و مکالمات را بازسازی می‌کرد. پس از اینکه یادداشت‌برداری مورد قبول دون خوان واقع شد، کارلوس قادر به نوشتن تمام مکالمات با همه جزئیات گردید.

به‌هرحال چند مشکل همیشه باقی ماند. برای مثال: آیا واقعاً دون خوان رساله‌ای در مورد علف شیطان ارائه داده بود، گیاه اقتداری که نقش مهمی در آماده‌سازی نوآموز برای درک واقعیتی غیرعادی ایفا می‌کند. اگر اینطور بود، کارلوس در چه زمانی آنرا شنیده بود. به‌نظر می‌رسید که تعلیمات دون خوان قبل از چهارشنبه ۲۳ ماه اوت ۱۹۶۱ یعنی روزی که در تعلیمات دون خوان نوشته شده بود، رسیده باشد. حداقل، کارلوس این ماده را قبل از آن می‌شناخت چراکه در مقاله‌اش برای مایگان نوشته بود. مقاله او شامل صحبت درباره چهار سر گیاه. نصایح دون خوان در مورد اینکه چگونه این گیاه قادر به چشاندن طعم قدرت بوده، خواص مهم ریشه‌ها، مراحل طبخ، مراسم مذهبی آماده‌سازی همه آنجا نوشته شده بود. اطلاعاتی که هیچ‌کس قبلاً

به‌دست نیاورده بود. کارلوس می‌گوید که در سال ۱۹۶۱ اطلاعات را به‌دست آورده اما در همان زمان اطلاعاتی از جایی در سال پیش در دست داشت.

مایگان می‌گوید، الان فکر می‌کنم که در گذشته دلیل اینکه او داتوره را بیرون کشید این بود که داتوره واقعاً در چهارچوب مرجع راهنمای او زیاد مهم نبود. این یکی از کم‌قدرت‌ترین چیزها از اطلاعات قدرتمند آن مرد بود و به همین دلیل هم وقتی کارلوس اظهار علاقه زیاد می‌کرد، او اطلاعات بسیار کمی از خود بروز می‌داد. دیگر اینکه آیا تاریخ‌های کارلوس معنی خاصی داشت یا پرده ابهام دیگری بود؟ شاید راهنمای مقاله او دون خوان نبوده و کسی بوده که عناوینی را مطرح کرده که بعدها دون خوان تکرار کرده است. اما کارلوس در کتاب اولش وانمود می‌کند که همه این موارد جدید است و او قبلاً هرگز از داتوره چیزی نشنیده است.

برای پیچیده‌ترکردن مسائل کارلوس می‌گوید که داتوره اولین ماده مخدری نیست که او از راهنمای سرخپوستش فراگرفته و در کتاب تعلیمات دون خوان، به‌عنوان اولین تجربه‌اش از پیوت می‌نویسد. او می‌گوید که این تجربه هفته‌ها پیش از داتوره بوده است. اما اگر این درست است اگر کارلوس پیوت را پیش از داتوره از راهنمایش آموخته، پس چرا در مقاله مربوط به مایگان به آن اشاره نکرده است. چرا تا زمان چاپ کتابش صبر کرده بود. ممکن است که کتاب اول کارلوس و کتاب‌های بعد او یک کار ادبی از تصورات و مجموعه

اطلاعاتی از صحراهای آریزونا، کالیفرنیا و مکزیکو و همین‌طور از کتابخانه‌های دانشگاه بود که به‌صورت قابل مطالعه‌ای در یکجا جمع‌آوری شده بود. همچنین ممکن است که این کتابها گزارشات دقیقی از دوران کارآموزیش باشند. تنها مسئله واقعی این بود که کارلوس کاستاندا در باقیمانده سال ۱۹۶۱ برای ملاقات سرخپوستها آپارتمانش را ترک کرد و مرتب به سفر می‌رفت. او زمان کمی در خانه می‌گذراند، به‌ندرت به دوستانش سر می‌زد و حتی به اخبار رایج هم علاقه‌ای نشان نمی‌داد. هنوز گاهی اوقات صحبتی از پوهاریج پیش می‌آمد اما علاقه کارلوس به نجوم، تله‌پاتی و سایر مسائل رو به زوال بود. برای مدتی سعی می‌کرد تا اهمیت سفرهایش را به من توضیح دهد، اما من علاقمند نبودم. تنها چیزی که می‌دانستم این بود که خیلی کم به خانه می‌آمد و من از این وضع راضی نبودم.

یک روز عصر با بقچه‌ای از صحرا برگشت به‌نظر می‌رسید حاوی داتوره خشک است اما باز هم مطمئن نبودم. او می‌خواست چیزی را آزمایش کند و از من خواست که در حالی‌که او دسته‌ای از علف را مانند مشعلی روشن کرده و عقب و جلو می‌برد، روی کاناپه دراز کشیده و دود را استشمام کرده، خود را رها کنم. او می‌خواست که همکاری کرده و هرچه به سرم می‌آمد برایش بازگو کنم. من درباره پرده‌ها و یا اینکه اتاق تار می‌شد حرف زدم و انگشت کارلوس تمام حرفهایی را که زدم نوشت.

وقتی‌که چند ساعت بعد بیدار شدم، از او پرسیدم که چه اتفاقی

رخ داد اما او مایل نبود که در این‌باره حرف بزند. او رفتاری کرد که گویی کل این ماجرا کاملاً بی‌اهمیت بوده است. او یادداشت‌هایش را به من نشان نداد و حتی توضیحی در مورد تجربه‌اش نیز ارائه نداد. این تنها زمانی بود که ماده مخدر به خانه آورده بود.

مشاجرات من و کارلوس شروع شد. گاهی اوقات در مورد مسائل بی‌اهمیت و بیشتر در مورد غیبت‌های او از خانه برای رفتن نزد سرخپوست‌ها مشاجره می‌کردیم. آخر سر او تصمیم گرفت که در جایی اتاقی کرایه کرده و مدتی حداقل تا پایان تحقیقاتش آنجا بماند. به این ترتیب او ماشین تحریر، جعبه‌های شعر لاتین و بیوگرافی‌ها و نوشته‌ها و وسایل مجسمه‌سازی‌اش را برداشته و به خانه ماریتا در خیابان مدیسون بازگشت. در آن شرایط این بهترین کار بود. چرا که او گفت وارد شاهکاری شده و ممکن است که ساعات غیرمعمولی را در بیرون از خانه بگذراند. من حتی از اینکه او علف‌ها را به آپارتمان من بیاورد خوشحال نبودم. در آغاز سال تحصیلی جدید، من خانه را عوض کردم و به محلی دیگر که از کارلوس زیاد دور نبود نقل مکان کردم.

مطمئن بودم که این ازدواج پیش نخواهد رفت. فقط شش ماه از عروسی ما می‌گذشت اما او آخر هفته‌ها را برای کارش به سفر می‌رفت و نمی‌خواست و یا نمی‌توانست در مورد کارهایش توضیح دقیقی بدهد. با ملاقات با تاجر بوری به‌نام آدرین گریستن من برای طلاق به کارلوس فشار آوردم. او مخالفت کرد. اما در هفته‌های بعد که

جدا ماندیم، موفق شدم که موافقت او را جلب کنم. در حالی‌که از سادگی این‌کار به من اطمینان می‌داد، مرا با اتومبیلش به نیجوانا جایی که یکسال پیش ازدواج کردیم برد و گفت که این‌بار برای جدایی آمده‌ایم. در حالیکه پیرمرد را به کناری می‌کشید، همه مسائل را توضیح داد و از او خواست که فرم‌های طلاق را برای امضاء آماده کند. کارلوس حق‌الزحمه مرد را پرداخت و به اوگفت که مراحل طلاق باید سریع انجام شود و ما به لُس‌آنجلس برگشتیم.

پاییز و زمستان آن سال کارلوس وقت بیشتری برای کارش صرف کرد. در آن زمان بود که می‌گوید، مسکالیتو را به‌عنوان قدرت، معلم و حامی خود در پیوت شناخته است. دون خوان و کارلوس در مورد روبرویی با مسکالیتو بحث کردند. که به‌شکل سگی درآمده، پارس کرده و با کارلوس بازی کرده بود و این یک نشانه خوب محسوب می‌شد، تا اوت ۱۹۶۱ او نوشت که رابطه‌اش با دون خوان کاملاً خوب بوده و فقط تهاجمات اولیه او به دنیای جادویی سرخپوستی‌اش اغلب او را در مالیخولیا ترک می‌کرد. به استثنای کلاس‌هایش، بیشتر زمانش را صرف این‌کار می‌کرد. او دیگر تقریباً مرا نمی‌دید. بعدها از دوستانش شنید که من با گریستن ازدواج کرده و باردار شده‌ام. او در آن تابستان در مورد من زیاد فکر کرد، به اینکه آیا کار با سرخپوست این‌قدر ارزش داشت که مرا از دست بدهد. اوایل او مرتب به صحرا می‌رفت اما روزهای آخر از آنجا که فکر می‌کرد هر آن ممکن است وضع حمل کنم، کمتر مسافرت می‌کرد. روز شنبه ۲۱

اوت در بیمارستان زنان و زایمان هالیوودپرس وضع حمل کردم. من به‌طور مبهمی کارلوس را در هنگام ملاقات در بیمارستان پس از به‌دنیاآمدن سی‌جی به‌خاطر می‌آورم.

چند سال بعد کارلوس با خبری مرا شوکه کرد، او گفت: ما در واقع از هم طلاق نگرفته‌ایم و آن طلاق یک جدایی ساختگی برای آرام‌کردن من و انجام کارهایش بود و اینکه تصمیم داشت که دیر یا زود واقعیت را به من بگوید. او گفت که از کجا باید می‌دانست که من به این فوریت با آدرین گریستن ازدواج خواهم کرد. درحالیکه کنار من نشسته و توضیح می‌داد که ما هنوز قانوناً زن و شوهر محسوب می‌شویم، ادعا کرد که پسر متولدشده نیز فرزند اوست. من شوکه شده بودم. سرم به دوار افتاده بود. درست چند هفته پیش بود که من و او و آدرین به درکی از موقعیت دلخواه من رسیده بودیم. این مانند یک تهاجم شیطانی به طرز فکر من بود و تقریباً یکسال از زمانی که کارلوس را در آپارتمانم ملاقات کرده بودم، گذشت تا من احساس متفاوتی پیدا کردم.

از آغاز، کارلوس پیوند محکمی با سی‌جی ایجاد کرد، کسی که او را پسر روحی‌اش می‌خواند. او از تماشای رشد سی‌جی خشنود بود. در ده ماهگی ابتدا سی‌جی راه افتاد و سپس زبان بازکرد. کارلوس او را مرتب به کمپ می‌برد و به دوستانش معرفی می‌کرد و هر زمان که شخصی در مورد موهای بور و چشمان آبی پسرک سؤالی می‌کرد، او می‌گفت که به ژنهای قبل خانوادگی‌اش مربوط می‌شود، کارلوس هرگز

از من چیزی نگفت. مادری که کارلوس از او نام می‌برد یک زن اسکاندیناوی بود که در جایی بیرون از کمپ زندگی می‌کرد. زنی که از تعاریف کارلوس به گیب ادواردز، کسی که قبل از من او را می‌شناخت شباهت داشت.

مایگان داستان را به‌خاطر می‌آورد، همین‌طور خانم لمهتون، همسر مؤلف که به‌عنوان متصدی اطلاعات در دانشگاه کار می‌کرد، که کارلوس بارها به هنگام چاپ کتاب اولش سی‌جی را به آنجا برده بود. او پسر را کارلتون جرمی کاستاندا نام گذاشت.

در این میان من اوراقی را در اداره بهداشت عمومی کالیفرنیا دال بر این‌که کارلوس پدر قانونی سی‌جی بود امضاء کردم. گواهی تولد دیگری که در آن نام کودک کارلتون جرمی کاستاندا بود صادر شد. کارلوس نیز باید اوراق را امضاء می‌کرد و قسم می‌خورد که پدر واقعی طفل است. جالب توجه بود که او خود را به‌عنوان یک دانشجوی متولد پرو معرفی کرد.

یک روز عصر به من گفت علت این‌که کوکو را این‌قدر دوست دارد این است که او حاصل من و اوست و ادامه داد (کوکو نامی بود که کارلوس درست داشت سی‌جی را با آن خطاب کند). او گفت امیدوار است چیزهایی را که دلش می‌خواست من داشته باشم به او بیاموزد. او واقعاً دوست داشت کارهایش را به سی‌جی بیاموزد. این جنبه‌ای از کارلوس بود که من هرگز ندیده بودم. پدر و مادری که به پسرشان خیلی توجه داشتند. در آپارتمان من ساعت‌ها با او بازی می‌کرد و او

را بیرون می‌برد. هرگز کارلوس را تا به آن حد خوشبخت ندیده بودم. در زنـدگی واقـعی سـی‌جی بـرای او معنای خاصی داشت. در کتاب‌هایش به‌طور مبهمی می‌گفت: پسر کوچک من، کسی‌که آخرین پیوند او با دنیای واقعی در جهت ساحرشدن به‌شمار می‌رفت.

در حالیکه تمام اتفاقات رخ می‌داد، دون خوان بـه کـارلوس در رابطه با قطع پیوندها اخطاری ضمنی می‌دهد و توضیح می‌دهد که کارآموزی او شامل یک مرحله پاکسازی گذشته شخصی خواهد بود که به معنای شکستن تمام سدها با رسومات دنیای واقعی است. در دسامبر سرخپوست به کارلوس می‌گوید که او باید گذشته‌اش را قطعه قطعه کرده و کم‌کم محو کند تا زمانی کـه هـیچ سـد و هـیچ مـرز و گذشته‌ای نداشته باشد، تا آزاد شده و در حضور کامل حرکت کند. دون خوان می‌گوید: زمانی‌که شخص مِهی در اطراف گذشته‌اش ایجاد کند آینده کاملاً باز، مرموز و هیجان‌انگیز می‌شود.

البته این کاری بود که کارلوس سال‌ها به دلایل دیگر و در سطح مقدماتی انجام داده بود. کارلوس عقیده داشت که مردم ایده‌های واضحی در مقابل شما و عملکرد شما پیدا می‌کنند و وقتی‌که این ایده‌ها را بیابند شما به آنها وابسته می‌شوید. چیزی که سرخپوست می‌گفت ایجاد مه و گم‌شدن در آن بـود و بـه ایـن تـرتیب هـیچ‌کس نمی‌توانست فرض مسلمی از شما داشته باشد.

دون خوان توصیه کرده بود که در ابتدا با موارد ساده از جزئیات فعالیت‌های روزمره مانند قرار ملاقات‌ها شروع کرده و سپس حرکت

در جهت تغییر زمینه و درنهایت در مورد روابط شخصی اقدام کند. خوزه براکامونته، کارلوس را دروغگو خطاب کرد. اما دون خوان می‌گوید فقط اشخاصی که گذشته شخصی داشته باشند می‌توانند دروغ بگویند. حتی از آن نیز پا فراتر می‌گذارد، چیزی ورای تصور کارلوس، که هیچ ضرورت بیولوژیکی وجود ندارد و اینکه داستان‌ها درباره خانواده و کشور همه از لحاظ احساسی درست بودند اگرچه وقایع غلط ارائه شده باشند. پیرمرد سرخپوست می‌گفت که هیچ ضرورتی وجود ندارد. این مهمترین بخش ساحری بود و به معنای ترک اقوام، دوستان نزدیک و سی‌جی بود. او می‌گفت که باید سی‌جی را ترک کرد چرا که اگر رابطه در حالت پدر و پسری باقی بماند، قولهایی خواهد داد که هرگز قادر به انجام آنها نخواهد بود. قرارها را به‌جا نخواهد آورد و عاطفه‌ای پیشکش خواهد کرد که واقعاً مال او نبود که اعطاء کند.

در این زمینه کارلوس درباره سه ماده مخدر که برای خارج‌ساختن شخص از ادراک عادی بود، تجربیاتی کسب کرد. پیوت و قدرت او مسکالیتو، داتوره و قدرت متفق او، قارچها، پسیلوسیب مکزیکانا، بسیار شبیه به گیاه گوشت خدایان بود که دیده‌های غیرقابل بیان واسون را در مکزیک جنوبی ۶ سال پیش ارائه کرده بود. متفقی که دون خوان از آن صحبت می‌کند یک ماده مخدر نیست بلکه نیرولیست که می‌توان از آن به‌عنوان کمک یا ناصح و یا حتی به‌عنوان چشمه‌ای از قدرت استفاده کرد. متفق بی‌شکل بود و برحسب

چهارچوب ذهن مبتدی می‌توانـــت بـه هـرشکلی درآیـد. ارواح، نیروها و نشـانه‌ها هـمه‌جا بـودند امـا کـارلوس دربـاره آنـها بـه‌شکل کلاسیک و به‌عنوان بخشی از سیستم اعتقادی اهـل مـعرفت کـهن نوشت و درنتیجه تمام واقعه قابلیت و حرمت خاصی پیدا کرد کـه تجربه قارچ پوهاریچ و سایر مراسم جمعیتی نتوانـست.

زمانی‌که کارلوس در مورد شاهین سفید در پشت خانه کاجامارکا برای دون خوان صحبت کرد و این‌که چه‌طور نـمی‌توانـست بـه آن شلیک کند، دون خوان سر تکان داده و اطمینان داده بود که بهترین کار را انجام داده است. پرنده یک نشانه بود و مرگ کـارلوس بـه او هشدار داده بود که شلیک نکند. مرگ و تـغییرشکل ایـده‌های مـهم شمنی بودند. مرگ یک موجود بود، یک مشاور که در زمان مـوعود ضربه می‌زد، یک بیننده خـارجی کـه هـمه چیز را تـا بـه صـحرای مـساوات مرگ تقلیل می‌داد. این یک قانون کهن بود که ضربه مـرگ قریب‌الوقوع بود و کارلوس نوشت که این دون خوان بود که به او گفت همیشه تحت تأثیر آن باشد.

ضمناً اسرار زیادی در اطراف ایده تغییرشکل وجـود داشت. در نوامبر ۱۹۶۱، کارلوس کمپ را ترک کرد و به خانه دون خوان رفت درست مانند عادتی که در تعطیلات آخر هفته‌ها داشت. او عروس پیرمرد را که یک زن مکزیکی از یوکاتان بـود در حـال بـستن فـوزک جابه‌جا شده دون خوان دید. او افتاده بود یا بهتر است بگوییم کـه گفت: زنی او را هل داده است. لاکاتالینا، ساحره قدرت. بنابر اظهار

دون خوان او خود را به پرنده سیاهی تبدیل کرده بود. کارلوس در ابتدا مردد بود اما به‌هرصورت گوش کرد. توانایی لاکاتالینا در تغییرشکل برای ساحری که خیلی بیشتر تغییر شکل انسان و حیوان را درک کرده و اعتقاد به جداشدن روح از بدن برای سفر را داشت چیز تازه‌ای نبود. درست چند صد مایل دورتر از شهر کارلوس کاستاندا در ناحیه اوکایالی در شرق پرو، سرخپوست‌های کونیبو - شیپیو اعتقاد دارند که برای روح شمن بسیار عادی است که پس از استفاده از آیاهواسکا به‌صورت پرنده‌ای تن را ترک کند. آیاهواسکا در شرق مونتانای پرو نیز همان چیزی را می‌گوید که دوجینها قبیله دیگر از زاپارو از شرق اکوادور، ازکلمبیا و همین‌طور سرخپوستان کامپاهای پرو می‌گویند. پس دون خوان فقط یکی در خط شمنها بود که هدیه پرواز را می‌دانست. در یک‌جا حتی کارلوس هم بال درآورده بود.

در ۶ ژوئیه ۱۹۶۲، کارلوس می‌گوید که او خمیری از داتوره را به تمام بدنش مالید و در حالی‌که قدم‌های بلند در صحرا برمی‌داشت ناگهان از زمین کنده و وارد اوزون شد، سرخی بزرگ خلاء آسمان مکزیکو و می‌گوید که مدت زیادی با بازوان تاشده در آسمان ماند. کارلوس طوری می‌نویسد که گویی این دون خوان بوده که برای اولین‌بار پیوندی بین داتوره و تصویر با کوبی پرواز ایجاد کرده اما در واقع اولین نفر یک دوست بود، میشل هارنر مردم‌شناس نه دون خوان که اولین‌بار به کارلوس در مورد مالیدن چیزی به روی شکم توسط باکوبیها جهت امرِ دیدن اطلاع داده بود. این ایده هارنر را

وسوسه کرده بود. کسی‌که در ۱۹۶۱ آیاهوآسکا را با سرخپوست‌های کونیبو شرق پرو امتحان کرده بود و ازکارلوس پرسید که آیا خمیر داتوره به‌منزله آیاهوآسکایی برای یاکوئیها می‌باشد. زمانی‌که هارنر این قضیه را در کمپ برای کارلوس تعریف کرد همه برای کارلوس تازگی داشت. اما ۶ ماه بعد کارلوس نه تنها در این مورد تحقیق کرده بود بلکه در مراسم آن نیز شرکت کرده بود. او در کتابش، پرواز تحت تأثیر داتوره را با جزئیات کامل توضیح داد که همه توسط دون خوان به او آموخته شده بود. برای کارلوس آشکار بود که چنین موضوعی خوانندگان زیادی خواهد داشت. او حس می‌کرد که از دید مردم‌شناسی و روانشناسی حتی از لوئیز لوبین‌پیر و مطالعات داتوره او و یا وستون لاباردو مراسم پیوت و یا حتی از دوستش مایک هارنر هم به موضوع نزدیک‌تر شده است. اما تنها مشکل این بود که بودجه‌اش رو به اتمام بود. او برای تحقیق و نوشتن به زمان نیاز داشت، زمان زیاد برای نوشتن تمام تصوراتش اما کلاسها و مشاغل وقت او را تلف می‌کرد. او می‌خواست هزینه دوران مدرسه سی جی را عهده‌دار شود و سپس کارش را در صحرا ادامه بدهد، اما کمبود پول این وضع را دشوار می‌کرد. مایگان به‌خاطر می‌آورد که چه‌طور کارلوس از بی‌پولی به مرگ رسیده بود. او اول راننده تاکسی و سپس کارمند یک مغازه لیکورفروشی شد. کارلوس می‌دانست که می‌تواند همه تجربیاتش را باهم به‌صورت یک گزارش مفصل و با ترکیبی از هنر و مردم‌شناسی در یکجا جمع کند اما سؤال این بود، آیا می‌توانست

این‌کار را انجام دهد؟

در پاییز ۱۹۶۳ کارلوس سی‌جی را برای تعطیلات آخر هفته برد. اغلب اجازه می‌دادم‌که برای چند روزی او را ببرد. هر دو به آپارتمان کارلوس می‌رفتند و در رستوران دانشگاه با هم غذا می‌خوردند و دانشجویان را می‌دیدند اما این هفته فرق می‌کرد. وقتی که سه روز بعد با سی‌جی برگشت، گفت که سی‌جی را برای دیدن دوست سرخپوستش به صحرا برده بود. او در مورد کوکویش برای دون خوان حرف زده بود. کسی‌که کارلوس خیلی دوست داشت و برنامه‌های زیادی برای آینده او درنظر گرفته بود. اما در مورد پول نگران بود. کارلوس امیدوار بود که بتواند سی‌جی را به یک مدرسه خصوصی بفرستد جایی‌که توجه خاصی به او شده و بهترین امکانات تحصیلی را داشته باشد. اینجا بود که مسئله محورگذشته شخصی پیش می‌آمد و این‌که این‌کار چگونه رابطه او و سی‌جی را تحت تأثیر قرار می‌داد.

دون خوان به تمام این حرفها گوش کرده بود. کارلوس به من گفت که او به تمام آرزوهایش در مورد سی‌جی گوش کرده، سر تکان داده و لبخندی زده بود. دون خوان به سی‌جی که در حال خاک‌بازی بود، نگاه کرده و گفته بود: نگران کلاغ کوچولو نباش. مهم نیست که او کجاست و چه‌کار می‌کند، او چیزی خواهد شد که باید بشود. چه صحنه‌ای بودا آنجا دون خوان، کارلوس کاستاندا و پسر ۲ ساله کارلوس همه در صحرا بودند. کارلوس در یک کشاکش عقلانی مابین راحتیهای ساحله از دنیای مرسوم و ارزشهای حقیقتی دیگر بود. و

بروخوی او به بهترین وجه شمنی به او پاسخ می‌داد. چیزی می‌شد که باید می‌شد.

یک روز وقتی سی‌جی ۲ ساله بود او و کارلوس در کنار پله‌های سالن هینز ایستاده بودند و پسرک به آسمان نگاه کرده و گفته بود: به خورشید نگاه کن او پیر و ضعیف است. فردا صبح او زیبا و جوان خواهد شد. این یک حرف معصومانه و ابتدایی از درک و بیان بود که کارلوس را خوشحال کرده بود و همان شب این موضوع را برای من تعریف کرد. در یک سال بعد زمانی که به او گفتم یک روز عصر من سی‌جی در شاهراه سان‌دیاگو بودیم که ناگهان او دستهایش را روی گوشهایش گذاشت و خواست که موسیقی را خاموش کنم و گفت این همان موزیکی است که در هنگام نواختن آن آلمانها یهودیها را به‌قتل رساندند. کارلوس حیرت‌زده شد و شروع به صحبت در مورد سی‌جی مانند یک بروخوی کوچک کالیفرنیایی کرد. بسیار جالب بود که حرفهای سی‌جی در مورد خورشید جوان و پیر به یکی از کتاب‌های کارلوس راه یافت، سفر به ایختلان، فقط کاملاً به آن شکل نوشته نشد. در کتاب به‌جای سی‌جی دون خوان بود که در این‌باره حرف می‌زد. بنابر سفر به ایختلان هر دوی آنها دون خوان و کارلوس موقع غروب نشسته و به خورشید که مانند شعله‌ای سوزان زمین را روشن می‌کرد نگاه می‌کردند. سپس آنها به بالای صخره‌یی رفتند و در مورد غروب حرف زدند که دون خوان آن را یک نشانه می‌نامد. یک نشانه شخصی برای کارلوس، موجود شب، در تجربه خود دون خوان نشانه او

همیشه خورشید جوان بود، اما برای کارلوس خورشید در حال مرگ بود.

آشکارا برخی از مکالمات ساختگی بود اما دون خوان حقیقت داشت. او یک سرخپوست واقعی بود، کسی‌که کارلوس واقعاً برای دیدنش به مسافرت می‌رفت. این اتفاق زمانی افتاد که کارلوس کاستاندا همه اینها را به‌شکل قابل خواندنی درآورد. دون خوانِ کتاب‌هایِ او موجود متفاوتی بود، یک ترکیب وسیع از دانش لایتناهی از سرخپوست واقعی، تصورات کاستاندا، تحقیقات کتابخانه‌ای و دوجینها مکالمه و تجربیات دیگر با افراد مختلف مانند من و سی‌جی، دوستانش در دانشگاه، مایک هارنر، پدربزرگش و سایر افراد بود.

۱۶

در این زمینه دون خوان فن و فلسفه را با گشودن کیف روحی اسرارآمیز شمنی آموزش می‌داد. گذشتن از چشمها، برای مثال، کارلوس توضیح داده بود که فشارآوردن به چشمها برای دیدن دو تصویر جدا و مشخص به‌مثابه دیدن دو نظام متفاوت از دنیاست، دو ادراک از دنیا یا شاید در تمام مدت دو دنیا وجود داشته باشد. این فن برای قادرساختن شخص برای تحقیق در مورد تغییرات اطرافش، چیزهای غیرقابل رؤیت با چشم عادی کلید شده در یک چشم‌انداز ثابت به کارگرفته می‌شد. پس زمانی که دون خوان شروع به صحبت از بین‌الطلوعین به‌عنوان حد فاصل دو دنیا نمود، او به هرچیزی مابین

دو ادراک متفاوت از دنیا رجوع می‌کرد. در کنار این فن کارلوس می‌گوید که در مورد بی‌عملی نیز چیزهائی یاد گرفت، مرحله‌ای برای فراموشی تمایز معمولی که هرکسی متوجه آن می‌شود مانند: درخت در مقابل آسمان. این فقط ایده‌ای برای جاری‌ساختن لغزشها بود. این یک مرحله از فسخ اجتماعی‌شدن بود. از تبدیل ادراک اولیه و درک این‌که زمان، حرکت، رنگ و تفاوتهای فضا و سایه همه یکسان هستند. چیزی که واقعاً مهم بود، متوقف‌ساختن دنیا و در نتیجه دستیابی به چیزی بود که بروخوها و مردان جادویی جنوب امریکا از طریق راهنمایی داتوره و آیاهوآسکا کسب می‌کردند یعنی دیدن. اما گاهی تمامی این حرفهای بی‌معنی قدیمی پس از مدتی تأثیراتی بروز می‌داد. یک تصدیقی از فرمول قدیمی یعنی چیزها به‌ندرت چیزی هستند که نشان می‌دهند. در تعلیمات، دون خوان می‌گوید که دنیای واقعی محصول یک توافق اجتماعی است و تنها راه نزدیک‌شدن به اشیاء واقعی فرار از توضیحات و فرضیاتی است که دید ما را محدود می‌کند. در اصل دون خوان به‌طریقه پدیدارشناسانه‌ائی صحبت می‌کند که جالب است چرا که رشته‌یی است که کارلوس در دانشگاه دنبال کرده بود، البته بیشتر به‌خاطر هارولد گارفینکل یکی از پدیدارشناسان پیشرو و استاد او در دانشگاه. گارفینکل در ساده‌ترین واژه‌ها آموخت که اجتماع‌گرایی مرحله‌ای از متقاعدسازی هر فرد است که عموماً برائر توافق روی توضیحاتی است که محدوده‌های دنیای واقعی را توصیف می‌کند. چیزی که او می‌گفت این بود که

عموماً مردم در مورد درست و واقعی‌بودن بعضی چیزها توافق می‌کنند، در نتیجه آن چیزها واقعی و درست می‌شوند. کارلوس به‌عنوان یک دانشجوی فارغ‌التحصیل خود را در بحبوحه بحث پدیدارشناسی پیچیده‌ای در کلاس یافت. او تا جایی پیش رفت که نوشته‌هایی از پدیدارشناس آلمانی ادموند هوسرل[1] را با دون خوان خوانده و مورد بحث قرار می‌داد. روزی یکی از شاگردان هوسرل که از علاقه کارلوس به استادش اطلاع داشت، ورقه‌ای را که در کلاس توسط استاد فراموش شده بود برداشته و برای کارلوس برد. کارلوس می‌گوید که آن را به دون خوان نشان داد و سرخپوست به آن علاقه نشان داد، بیشتر به شیوه‌ای که هوسرل در یک نسل پیش انجام داده بود. به‌نظر خیلی جالب می‌رسید که یک ورق از پدیدارشناس پیشتاز قرن از دره شمنی وارد صحرای جادو شده باشد. در ضمن ادامه کار با دون خوان، کارلوس آثار اعضاءِ فرهنگستان از قبیل تالکوت پارسونز و فیلسوف زبانشناس لودویگ ویت‌گنشتاین را مورد مطالعه قرار می‌داد. او شروع به افزودن واژه‌های کلاسیک به پدیده‌های دنیای دون خوان کرد.

کارلوس می‌گوید: من شروع به درک ساحری در واژه‌های تعبیری

۱ـ ادموند هوسرل (E. HUSSERL) فیلسوف آلمانی و بانی مکتب پدیدارشناسی که کار خود را از ریاضی و منطق آغاز کرد و به فلسفه رسید. کشف بزرگ هوسرل نخست در این است که خودآگاهی وابسته به آگاهیست یعنی اگر در عالم خارج چیزی وجود نمی‌داشت که من به آن آگاهی حاصل کنم ناچار به نفس خود نیز آگاهی حاصل نمی‌کردم. ر.ک ادبیات چیست؟ نوشتهٔ ژان پل سارتر، مترجمین گرانمایه آقایان: ابوالحسن نجفی و مصطفی رحیمی (ص ۸ و ۲۴).

تالکات پارسونز کردم. یک تعبیر یک سیستم کلی از درک و زبان بود. برای مثال، این اتاق یک تعبیر است. ما یک سری از ادراکهای جداگانه از قبیل کف، سقف، پنجره، نور و قالیچه و غیره را فراهم آورده‌ایم که بتوانیم یک کلیت واحد بسازیم. ما می‌بابست یاد می‌گرفتیم که دنیا را نیز به این طریق درکنار هم قرار دهیم. یک طفل دنیا را با چندین پیش ادراک می‌بیند تا زمانی‌که شروع به یادگیری توصیفات توافق‌شده کند. دنیا یک توافق است. این سیستم مانند سیستم قدم‌زدن می‌ماند. ما باید راه‌رفتن را بیاموزیم، اما وقتی آموختیم، فقط یک طریقه راه‌رفتن وجود خواهد داشت. ما باید دیدن و سخن‌گفتن را بیاموزیم اما زمانی‌که آموختیم سوژه زبان و حالت ادراک موجود در آن خواهیم شد. کار کلاسی کارلوس به او یک زبان جدید و یک ادراک برای رویارویی با نتایج کار خود او می‌داد، اما در این زبان محدودیت وجود داشت. کارلوس می‌گوید: روزی کمی از ویت‌گنشتاین را برای دون خوان خواندم. او فقط خندید و گفت: دوست تو ویت‌گن اشتاین خیلی محکم کمندی را به اطرافش گره زده به‌طوری که نمی‌تواند به هیچ کجا برود.

۱۷

در پایان هرسال، کارلوس و دون خوان مواد لازم برای دود کوچک را در یک شکل دایره‌وار خاصی جمع‌آوری می‌کردند. تدخین قارچ را آماده و انبار می‌کردند. مراحل کار طوری بود که کارلوس می‌گوید که سال اول کارآموزی‌اش یادگرفته و در دسامبر ۱۹۶۲ او تمام مراسم را

خود به‌تنهایی انجام داد. با رسیدن دسامبر بعد این دور از سر گرفته می‌شد.

تدخین سری دود تهیه شده طی مراسم خاص، به‌عنوان یکی از مهمترین عناصرش حاوی قارچ‌های کوچک پسیلوسیب مکزیکانا می‌شد. او بار اول این مخلوط را در ۲۶ دسامبر ۱۹۶۳ با استفاده از چپق چوبی دون خوان امتحان کرده بود. در نور نیمه‌روشن لامپ خانه دون خوان در سونورا، کارلوس مخلوط دود را در پیپ ریخته و با ذغال کوچکی از اجاق بدون دانستن چگونگی آن روشن کرده بود. دود چشم‌انداز حسی او را از سرد و گرم تغییر داد و او از میان پلکهای بسته به شعله‌های نور روی زمینه سرخ خونی خیره شد. و سپس یک انفجار بزرگ از صورتها و صحنه‌ها در حالیکه به‌طور متناوب روشن و خاموش می‌شدند همراه با یک صدا در یک چرخش سریع دورانی تولید شده بود تا ناگهان او به هوا برداشته شده و با سرعت خارق‌العاده از آن خارج شده بود. و سپس آهسته‌تر چون یک پر در باد، غوطه‌زنان به عقب و جلو در حرکتی آرام چون گهواره به زمین برگشته بود.

پس از آن به‌مدت دو روز خوابیده بود و وقتی که سرانجام بیدار شده بود، به‌نظر نمی‌رسید که سرخپوست مایل به صحبت‌کردن در آن‌باره باشد. او فقط گفت که قارچ به‌نرمی شکل او را تغییر داده بود. قارچ به او قدرت از دست‌دادن جسم را داده بود یعنی چیزی که دقیقاً برای کارلوس اتفاق افتاده بود و یا حداقل آن‌طور احساس کرده بود.

در حقیقت این تمام چیزی است که در همه جا وجود دارد، چیزی که یک شخص می‌تواند حس کند. و در اصل همه چیز به همان شکل بود. ویت‌گن اشتاین و هاکسلی نیز این را می‌دانستند.

زمانی‌که جون داتری برای اولین‌بار کارلوس کاستاندا را در بهار ۱۹۶۲ ملاقات کرد، او بیش از هرچیز تحت تأثیر طبیعت آرام و جدی او که مغایر با هرگونه جاه‌طلبی سوزنده‌ای برای تکمیل کتابش در مورد سرخپوست بود قرار گرفت. او به‌ندرت در مورد پروژه صحبت می‌کرد. من هنوز به نجوم و پدیده‌های روحی علاقمند بودم اما کارلوس کاملاً در جهت دیگری بود. جون سؤال زیادی نکرد و یا حتی کارلوس را در مورد موضوع‌هایی که آمادگی حرف‌زدن در باره‌شان رانداشت تحت فشار نگذاشت. به همین دلیل کارلوس در کنار او احساس راحتی می‌کرد. از طرفی جون به مجسمه‌سازی و نقاشی نیز علاقمند بود. او یک جفت روستایی در حال مسابقه با رنگ روغن برای اتاق سی‌جی کشیده بود. کارلوس یک عصر در آپارتمان من اعتراف کرد که دلش می‌خواست وقت بیشتری برای هنر داشته باشد.

جون می‌گوید: او احساسات بسیار عمیقی دارد. او چیزهایی بیش از آنچه که می‌بینی دارد. به‌نظر می‌رسید که او همه چیز را می‌داند و حس ششم دارد. زمانی که با او حرف می‌زدی انگار همه چیز توسط کامپیوتر برنامه‌ریزی شده بود. او همه چیز را جذب می‌کرد، هر عنوانی را یا چیزی را که می‌شنید تجزیه و تحلیل نمی‌کرد بلکه منظورت را از چیزی که می‌گفتی بررسی می‌کرد. اگر طرف مقابلت او

بود شگفت‌زده می‌شدی. به‌نظر می‌رسید که همه موقعیت‌ها را درک می‌کرد. فرق نمی‌کرد که موضوع تا چه حد عوامانه باشد. او یک شاهکار بود. زمانی‌که در سال ۱۹۶۴ جون خبر ازدواجش را به من و کارلوس داد، به دلایلی کارلوس متعجب به‌نظر می‌رسید. برای چند روزی در این‌باره حرفی نزد. زمانی‌که تمام تبریکها گفته شد او گفت که به این خبر افتخار می‌کند. مانند این بود که همه چیز را خیلی جدی فرض می‌کرد، گویی ناچار بود تمام جوانب کار را قبل از اظهارنظر بررسی کند. کارلوس به او گفت: تو مادر خوبی خواهی شد و این بالاترین حد فضیلت است. کارلوس از جون به‌خاطر این‌که هرگز فروتنی او را مورد سؤال قرار نداده بود، سپاسگزاری کرد. زمانی‌که کارلوس درباره مسائل کوچک حرف می‌زد او هرگز با چشمان گردشده به اطراف نگاه نکرد و این صفت بزرگ را هم به او ضمیمه کرد: شاهکار. درست مثل این بود که جون همه چیز را به‌طور متفاوتی می‌دید. او به کارلوس اعتقاد داشت و از او قدردانی می‌کرد. کارلوس تلاش می‌کرد تا حقیقت را در هرکجا که هست شکل دهد. آنجا حقیقت احساسی بود، حقیقت آرمانی، حقیقت پدیده‌ای، حقیقت بروخوبی مانند دون خوان و حقیقت چرب آشپزی، به‌نظر می‌رسید که همه‌کس می‌داند حقیقت چیست و این کاملاً متفاوت بود. پس خوزه براکامونته که او را دروغگو خطاب کرد چه کسی بود؟

در نظر به‌گذشتهٔ پوهاریچ و راین آن رؤیابینانی نبودند که او زمانی فکر می‌کرد اما هاکسلی کارش را خوب انجام داده بود. همان‌طور که

روی کاناپه در آپارتمان من نشسته بود، باحوصله به حرفهای من دربارهٔ نوبل گوش کرد و دلسوزانه لبخندی زد. در آن زمان یک فیلسوف دیگر، جادوگر دیگری وارد صحنه شد. در آغاز، به‌نظر می‌رسید که او تمام اعتبار لازم را داشته باشد، موقعیتی از فرهنگستان و یک خط پیچیده‌ای از رهایی و کارلوس شروع به خواندن همه چیز دربارهٔ تیموتی لیری کرد. حتی در سال ۱۹۶۳ قبل از اینکه لیری از هاروارد اخراج شود، کارلوس یادداشتهای خاصی از تجربیات پسیلوسیب‌های این دکتر عجیب برمی‌داشت که رشدی از اولین تجربه ماده مخدر با خوردن پسیلوسیب مکزیکانای لیری در طول سال ۱۹۶۰ درکورناواکای مکزیکو بود. لیری و همکار او از دانشگاه هاروارد، ریچارد آلپرت، فدراسیون بین‌المللی آزادی درونی را تأسیس کرده بودند. آنها برای انجام یک زندگی چند خانواده‌ای در مرکز نیوتن نزدیک بوستون تلاش کرده بودند. ایده از رمان فرضی هاکسلی به‌نام جزیره گرفته شده بود که در آن ساکنین آینده‌گرای جزیره بالا قارچ‌های خیالی خورده بودند و درس‌های بودا، هیپنوتیزم، زایمان بدون درد و درست‌کردن یک بچه از نطفه‌های متعدد یعنی یک بچه با چند والدین را تجربه کرده بودند.

تا پاییز ۱۹۶۰ مسائل روحی توسط یک شبکه غیررسمی از دانشمندان بررسی می‌شد. لیری آنها را دیده بود و به سه گروه اصلی تقسیم کرده بود: فیلسوف‌های جداشده مانند هاکسلی و واسون که تأثیر به‌سزای مکاشفه شیمیایی را درک می‌کردند، پزشکانی با دید

تازهٔ روحی و خداجویان بی‌احتیاط‌تری مانند خود لیری که آمده بودند دنیا را روشن کنند. از همان اول، لیری و آلپرت برای تمیز نگاه‌داشتن کار تحت فشار بودند. مقامات هاروارد تحقیقات را در چهارچوب رسوم و احترامات آزمایشگاهی می‌خواستند. اما برای لیری کافی نبود. تجربیات ال اس دی و چاپ نتایج آن رئیس دانشگاه هاروارد را برای اولین‌بار به اخراج یکی از اعضاء دانشگاه به جرم بدآموزی و نقض انجام وظیفه وادار نمود. آنها در آن زمان اخراج شدند. آنها به ۴۰۰ سوژه ۳۵۰۰ میلیگرم پسیلوسیب داده بودند که بیشتر شامل دانشجویان فارغ‌التحصیل، پزشکان و هنرمندان بودند. با محدودیتهای ایجادشده از طرف حکومت و تبعید فرهنگستان، آنها به هتل کوچکی در روستای ماهیگیری مکزیک به‌نام زیهوآتانجو رفته و یک مرکز تربیتی دایر کردند. اما این دارو از طرف مقامات مکزیک با دید مشکوکی بررسی شد و در ۱۳ ژوئن ۱۹۶۲ دولت به افراد لیری ۵ روز وقت برای خاتمه‌دادن این‌کار مهلت داد. این دو نفر، دو پسر لیری و سایر زوجها به یک زمین ۳۰۰۰ هکتاری در میل‌بروک نیویورک رفتند. این گروه امروزه خود را کاستالیا می‌نامند. آنها در سال ۱۹۶۴ نشریه مرور روحی را انتشار دادند و کارهای روابط عمومی زیادی انجام می‌دادند. لیری دانسته بود که دیدن روشنایی کافی نیست بلکه باید پیغام را بازاریابی کند و این‌کار را انجام داد. او ال اس دی جدید را برای اشراف آورد و به‌طریقه قدیمی شروع به تبلیغ کرد و به سواحل غربی و نیویورک برای دیدن دوستانش سفر کرد. آنزمان بود که

کارلوس کاستاندا به دیدن او رفت. کارلوس که برای دیدن چند تن از دوستانش به شهر رفته بود، در این زمان نسبت به لیری احساس علاقمندی می‌کرد. سخنانی از تجربیات هاروارد اوو عزیمت به اجبار لیری، رفتن به مکزیکو و به میل‌بروک عنوان بزرگی برای بحث در میان دانشجویان دانشگاه بود. امکان نداشت که یک روز به سالن هینز بروید و در این مورد چیزی نشنوید.

کارلوس برای دیدن سی‌جی به آپارتمان من آمده بود و در مورد لیری و تجربیات آزمایشگاهی او با من صحبت کرد. سوژه حرکت‌دادن همه چیز از آزمایشگاه و جابه‌جاکردن آن به آپارتمانها، صحرا و یا هرکجا برای کارلوس بسیار مهم به‌نظر می‌رسید. آزادی از دیوارهای تیره و تار، افکار کهنه که باعث کسالت ایده‌ها می‌شدند. اما موضوع این بود که تجربیات لیری نگاه مبهم ضروریات علمی و قانونی را داشت. حداقل در فکر کارلوس این‌طور بود و به همین دلیل نسبت به او توجه نشان می‌داد. لیری در سواحل شرقی موضوع داغی بود. یک رؤیابین که به‌نظر می‌رسید زمانش فرارسیده است. کارلوس به او دقت کرد. دربارهٔ او در تایم و نیوزویک و مجله لایف و سایر نشریات خواند و درباره او با دوستانش حرف زد. کارلوس حتی زمانی‌که تحقیقات خود را با سرخپوست ادامه می‌داد نیز به لیری فکر می‌کرد و به این دلیل در یک شب به مهمانی در یک روستای شرقی رفت. کارلوس پیش‌داوری کرده و خود و لیری را به‌هرصورت در یک طول موج می‌دید، دو دانشمند در آزمایش ناشناخته، اما در اشتباه

بود. چراکه آلبرت و لیری ستارگانی این جهانی بودند و کارلوس کسی نبود. اینجا نفس و غرور مهم بود نه دانش و همه کس دور لیری جمع شده بود و در مورد قارچ و اسید حرف می‌زدند. بنابراین وقتی کارلوس حرفی در مورد تجربه خود و سرخپوستش تعریف کرد، هیچ‌کس توجهی به خرج نداد. مانند این بود که حرفهایش مزاحم جریان امور شده، لیری مشغول سخنرانی در مورد انقلاب اسیدی بود. او درباره اکسیر زندگی حرف می‌زد و در مورد کشش مکاشفه جاودانه و همه جوانها سر تکان می‌دادند. لیری خشک شده بود، کارلوس سرش را تکان داده و با نفرت به او نگاه کرده بود. او باید که متوجه این نگاه شده بود چون کاملاً به دقت کارلوس را نگاه می‌کرد. پرسید: علامت نجومی تولد تو چیست؟ کارلوس من‌ومن‌کنان گفت: عقرب. لیری سری تکان داده وگفت: ترکیب غریبی هستی و سپس به آلبرت گفت او یک جهود است و با این حرف باعث رنجش کارلوس شد. آلبرت پاسخی نداد. او درگوشه‌ای به فکر عمیقی فرو رفته بود و سپس برخاسته خود را به پاکتی رساند و شروع به پخش سیب و موز در میان جمعیت کرد.

۱۸

در ماه سپتامبر ۱۹۶۲ کارلتون جرمی وارد مدرسه‌ای در سانتا مونیکا شد. یک آکادمی که کارلوس برای آموزش کوکویش مناسب تشخیص داده بود. کارلوس مقداری پول از مشاغل عجیب و غریب

پس‌اندازکرده بود و از آن در ماه ۱۲۰ دلار برای پرداخت شهریه کمک می‌کرد. کارلوس گفت که مقداری از این پول را از دانشگاه برای کار بروخو گرفته است. در حقیقت او در وضعیت مالی خوبی نبود و مشکلات قابل توجهی برای درآوردن پول کافی جهت ماندن در دانشگاه و هزینه‌های سی‌جی در سنت‌سوفیا داشت. برای مدتی او بازاریاب کتابهای تحصیلی اتحادیه اکسفورد شده بود و آنها را از دفتری به دفتر دیگر می‌برد او به اداره‌های مختلف می‌رفت و با استادها، رؤسای ادارات در مورد مزیت تولیدات اتحادیه اکسفورد صحبت می‌کرد. این شغل او را در دانشگاه نگاه می‌داشت و پول کافی برای دادن کرایه و خوراک به او می‌رساند.

در اوایل سپتامبر، کارلوس آخرین برخورد خود را با مسکالیتو قبل از پایان کارآموزی‌اش انجام داد. این کار در چهار جلسه پیوت‌خوری به‌نام میتوت در ایالت چیهوآهوآی مکزیک درست در کنار مرز تگزاس انجام شد. البته میتوت مورد جدیدی برای تحقیق نبود. سیصدسال پیش برناردینو ساهاگون[1]، کشیش اسپانیایی در مورد مراسم میتوت تحقیق کرده بود و کار کلاسیک او در صحرای شکارچیان تئوچی‌چی یک موضوع مطالعاتی استاندارد برای دانشجویان مردم‌شناسی شد. مطالب زیادی از زمان ساهاگون تا لابار در این زمینه گفته شده بود و در دوجینها مجله، صدها کتاب نوشته شده بود و همیشه در مورد جادوی شمن در همه‌جا با لحن

• Sahagun

احترام‌آمیزی سخن گفته شده بود.

بنابراین ایده پیداکردن مسکالیتو در طی چهار روز میتوت در چیهوآهوآی مکزیکو، ایده جدیدی نبود. او می‌دانست چیزی که مقاله‌اش را از نظر مردم‌شناسی مهم جلوه خواهد داد، بحث کاملی از شرکت‌کنندگان در پیوت و ارتباطات کارآموزی در میتوت است. کارلوس فرض کرد که اینکار از طریق یک سری پیچیده‌ای از علائم حاصل شده است، او داستانهایی در مورد چگونگی یکسان‌دیدن و شنیدن شرکت‌کنندگان در طول تمام ساعت‌های شب در حالیکه همه در سکوت باقی مانده بودند نوشت. کارلوس در آنجا به دنبال علامت مسکالیتو بود. برای سه روز آنها را دید که با هم آواز خواندند و شادی کردند اما هیچ نشانه‌ای ندید. روز یکشنبه، روز چهارم میتوت او چهاردهمین پیوت خود را جوید و اینجا بود که صدای مبهم انفجاری را شنید. صدایی که سرخپوست‌ها صدای حضور مسکالیتو می‌نامیدند و همان‌طور که کارلوس به چهره پیرمرد سرخپوست که کنار او نشسته بود نگاه کرد، فهمید که آنها هم صدا را شنیده‌اند. اما موضوع این بود که یک صدای واقعی نبود بلکه صدایی بود که در سر او پیچیده بود، پس هیچ راهی برای شنیدن دیگران وجود نداشت. هیچ حالتی نبود، هیچ علامتی که بتواند نشان بدهد. اما چهره همه‌کس با یک مکاشفه می‌درخشید و این نشان می‌داد که روح مسکالیتو در جایی در آن اطراف حضور داشت. شاید مغز او از هجوم پیوت پراکنده شده بود اما به دلایلی به‌نظر می‌رسید که منظور شمنها

را در هنگام صحبت از جوهر درون درک کرده بود. همه‌چیز هیجان‌انگیز بود. ناگهان کارلوس حسی داشت از اینکه چیزی به‌طور وحشتناکی حقیقی بود، چیزهای وحشتناک جدی در مورد خرافات سرخپوستان، همانطور که در این مورد نوشت. او بعد از شنیدن نشانه، گروه را ترک کرده و برای یافتن مسکالیتو به مزرعه رفته بود. او همان آواز را می‌خواند که در دایره میتوت آموخته بود و همان‌طور که می‌خواند، مسکالیتو از گیاهی بیرون آمده و ترومپت بزرگش را مانند دهانی به گوش کارلوس نزدیک کرده و چیزهایی گفته بود. این نام روحی او بود و همینطور که کارلوس آنجا در آبهای عقب رؤیای پیوتش ایستاده بود، نور واضحی در تمام جهات، مزرعه را روشن کرده و خط آسمان صحرا تا شرق روشن شده بود.

سالهای کار کارلوس در این زمینه صدها صفحه یادداشت، بعضی تصاویر، یک فیلم کوتاه ۱۶ میلی‌متری و مصاحبه‌های ضبط صوتی را به خود اختصاص می‌داد که بعدها کارلوس داشتن آنها را انکار کرد. او از پیش برنامهٔ کاریش را طرح‌ریزی کرده بود و مطالب را به‌صورت کتابهای قابل خواندن ارائه کرد. بعضی اوقات اعتماد زیادی در کار داشت، با این حس که این پروژه‌ای که به چاپ خواهد رسید، شاید به‌عنوان بخشی از گزارشهای مردم‌شناسی دانشگاه محسوب شود. اما زمانهایی هم بود که از این‌کار و از خودش دلتنگ می‌شد. این یک سؤال واقعی بود. بعد از اینها او هرگز این حالت گفته شده را کشف نکرد و بدتر از آن خودش نیز به برخی از عناصر غیرقابل توضیح

ساحری اعتقاد پیدا کرد. نقشه او این بود که با استفاده از کارش به‌عنوان پایان‌نامه برای کسب مدرک لیسانس در پاییز ۱۹۶۵ وارد امتحانات بشود اما پولش تمام شد و پس از مدتی اخراج شد.

یکی از دوستان من به اسم آلبرتا گرین فیلد با من در مورد کتابی برای شرکت تلفن کار می‌کرد. کارلوس موافقت کرد که آن کتاب را نوشته و ویرایش کند. امیدوار بود که با گرفتن سهمش بتواند به دانشگاه برگشته و مدرکش را بگیرد. آلبرتا یک زن جوان با موهای قهوه‌ای و چشمانی پرعمق، گونه‌های زیبا و نگاهی جدی بود. او در پاسیفیک‌بل همکار من بود و ما دو نفر اطلاعات بیشتری حداقل از سطح اُپراتوری داشتیم. ایدهٔ ما نوشتن کتابی بود که این اطلاعات را در مورد مسائل مربوط به تلفن در اختیار مردم قرار دهد. عنوان کتاب این بود، اُپراتور را بگیر. آلبرتا و من این کتاب را در صنف نویسندگان غرب امریکا در هالیوود به ثبت رساندیم. ما دوجینها راه تقلب در استفاده از کارتهای اعتباری را برای تلفن توضیح دادیم. کارلوس کتاب را اصلاح و آماده کرد. این به مردم‌شناسی مربوط نبود. اما به‌هرصورت یک کار بود. کارلوس به دانشگاه برگشت، اما از چگونگی آن به کسی چیزی نگفت.

دکتر مایکان گفت: تصور می‌رفت که او اخراجی کالج باشد، اتفاقی که اینجا خیلی می‌افتد. در چندباری که او را دیدم، گفت که با راهنمایش کار کرده و مرتب یادداشت‌برداری کرده است و از من خواست که پس از نظم‌دادن نوشته‌هایش نگاهی به آنها بیندازم و من

هم قبول کردم. فکر می‌کردم او هم مانند دیگران است که نقشه‌های بزرگ در سر دارند اما هرگز نمی‌توانند بنویسند. این یک بازی رایج در میان دانشجویان است.

کارلوس برای تدوین کتاب تلفن با آلبرتا به‌طور پیوسته کار کرد. سهم من بیشتر دادن ایده بود که آن‌هم تا تابستان ۱۹۶۵ از این مرحله گذشته بود. کاری که مانده بود بازنویسی بخشها، اصلاح و مرتب‌کردن آنها بود. این کار کارلوس و آلبرتا به دلیل عدم توافق اخلاقی به پایان نرسید. من از همان آغاز می‌دانستم که این کار به پایان نخواهد رسید.

در این مرحله کارلوس می‌گوید که کارش با دون خوان به جای جدی و وحشتناکی رسید، وحشتناک به دلیل اینکه تمام این شکها به جریان افتاده بود که نشان می‌داد چه چیز حقیقت داشت و چه چیز نداشت. او آغاز به تجربه‌های غیراجتماعی کرده بود که قبلاً به‌عنوان حالتهای سطحی واقعیت غیرعادی تعبیر می‌کرد. اینها همه زمانی بود که از آلبرتا و کتاب تلفن، مدرسه سی‌جی و آینده خودش کم‌کم رها می‌شد. کارلوس مرتب در مورد کارش یادداشت‌برداری می‌کرد و در کتابخانه و هم در خانه می‌نوشت اما طرح وسیع داستان مردم‌شناسی‌اش هنوز در مغزش درهم و برهم بود. او اطلاعات داشت، شخصیتهای خارق‌العاده داشت اما چیزی که نداشت یک نتیجه مناسب بود.

او در حال دیوانه‌شدن بود. کارلوس در اطراف خانه‌اش قدم می‌زد و سپس به داخل خانه می‌رفت و به یادداشتهایش خیره می‌شد و سر

تکان می‌داد. سپس درست در میان همه چیز، در زمانی‌که فشارهای تهدیدآمیز شکست روی او بود، ناگهان ایده رسید و او شروع به نوشتن کرد. او تمام شکهایش را نوشت. همه را پذیرفت.

در ژانویه، در یک توهم شناور ذهن او کلاغ شد. پاهای کلاغ از چانه او سبز شد. اول لرزان بود، سپس ازگوشت نرم زیر آرواره بیرون زد. بعد یک دم سیاه از پشت گردن او بیرون آمد و بالهای یک کلاغ بزرگ ازگونه‌هایش بیرون آمد. یک ماه بعد این موضوع دوباره اتفاق افتاد و فقط این‌بار بود که او حقیقتاً پروازکرد. او و دون خوان روزها در مورد این تجربه و تشویش و هیجان کارلوس حرف زدند. تنها چیزی که او را سر عقل نگه داشته بود. درک این نکته بود که تجربیاتش با دون خوان حاصل دو چیز می‌باشد: داروی توهم‌زا و استفاده ظریف شمن از فکر بود. اما وقتی سعی کرد آنرا منسجم کند نتوانست. به‌تدریج پی برد که آنجا چیزی بیش از توهم وجود دارد. آنجا چیزی بیش از مرد مطلق و یا پرنده مطلق‌بودن وجود داشت. آنجا چیز دیگری بود. شاید فقط این بود که او آغاز به باور تمام این حرفهای جادویی کرده بود و یا شاید به‌خاطر این بود که واقعاً زمینه غیرقابل توضیحی وجود داشت، یک وضعیت از فکر که نه خطی بود و نه منطقی و به عبارت دیگر حسی ورای ترتیب امور در غرب بود. اگر او فاصله کافی بین خود و سرخپوست را حفظ می‌کرد یعنی کاری که ساهاگون انجام داد، نتیجه جالب و تحقیقی و در عین حال کاملاً ناقص بود. به‌عبارت دیگر اگر در ابتدا ناگهان خود را در حال دیدن

رشته‌های نقره‌ای نور و غیره می‌دید، آن‌وقت مشکلات زیادی در رابطه با فروش آن به دانشگاه پیدا می‌کرد. تیم‌لیری این‌کار را کرد و موقعیتش را در دانشگاه از دست داد. کارلوس از آمادگی‌اش اطمینان نداشت.

اگر امیدی برای درآوردن چند دلاری با من و آلبرتا وجود داشت همه تا پاییز ۱۹۶۵ از بین رفت. کارلوس در جلسه‌ای با آلبرتا پس از توهینی که آن زن به او کرده بود، کار را رها کرد. کارلوس به من گفت اگر آلبرتا انتشار کتابش را می‌خواهد، بهتر است که ویرایشگر دیگری پیدا کند و ناگهان دیگر چیزی وجود نداشت، نه کتابی، نه مدرسه‌ای! فقط یادداشتهای ناتمامی در مورد بروخوها مانده بود. کارلوس به صحرا بازگشت.

در ماههای تنهایی که او آنها را از اولین دوره کارآموزی‌اش می‌خواند. کارلوس دربارهٔ نشستن روی مکان اقتدارش در خانه دون خوان و خواندن آواز مسکالیتو و غوطه‌ورشدن در جریان شمنی می‌نویسد. پس از چند ساعتی، دون خوان از داخل خانه کارلوس را صدا می‌زند اما او دون خوان اصلی نبود، صدا متفاوت بود. هیکلی که در آن اطراف حرکت می‌کرد، سنگین و بی‌حال بود. سرخپوست نگاه سرد و سنگینی داشت و صداهای عجیب از کنار در خانه درمی‌آورد و تظاهر به استحکام می‌کرد. او کارلوس را که بیرون مانده بود صدا می‌کرد. بالاخره هیکل دون خوان محو شد. بعدها در سپیده صبح دون خوان به ایوان آمد و گامهای بلندی برداشت. اما این هم

دون خوان نبود بلکه کس دیگری بود که به طریقی خود را به جای دون خوان جامی‌زد. کارلوس با دست راست سنگی برداشته و حالت جنگ گرفت و سپس ناگهان فریادی کشیده و سنگ را مستقیم به هیکل دون خوان که در حال رفتن به‌سمت بوته‌ها بود پرتاب کرد. چند ساعت بعد دون خوان واقعی از خانه بیرون آمد. این یک خیال غریب و وحشتناک بود[۱]. بنا به نظر کارلوس این فقط یک افسون بود که دون خوان برای دست‌انداختن او خود را به شکل‌های مختلفی درمی‌آورد. این در دنیای ساحران کاملاً قانونی بود اما برای منطق‌گرایان فقط سه توضیح ممکن وجود داشت. یکی این‌که دون خوان کاملاً آگاهانه از طریق این حرکات درسهایی به کارلوس می‌داد. دیگر این‌که دون خوان واقعاً از حرکاتش روی ایوان خبر نداشت، شاید او در یک حالت عمیق شیزوفرنیک فرورفته بود و سوم این‌که شاید آنجا چیز بسیار اولیه و غیرقابل درکی وجود داشت که فقط در واژه‌های جادو و ساحری قابل درک بود.

موضوع جادوگران سیاه تأثیر زیادی روی کارلوس گذاشته بود و او به این حرف دون خوان اشاره می‌کند که ساحره مؤنث قربانی‌اش را به‌طور غیرقابل باوری رنج می‌دهد. بنا به گفته دون خوان، آن زن از قربانی‌اش استفاده می‌کند و کارلوس وانمود می‌کرد که معنی این حرف را کاملاً می‌داند. زن همیشه ریشهٔ احساسی‌ترین دوره و

۱ـ تعلیمات دون خوان ـ کارلوس کاستاندا ـ ترجمه آقای حسین نیّر صفحه ۲۲۴ـ۲۳۶ ـ انتشارات فردوس/۱۳۷۴

دردناکترین دوران کارلوس بوده: مادرش، خاله‌هایش، من، خاله آلتا و خاله ویلما و بالاخره آلبرتا. کارلوس خیلی‌وقت بود که برخی از زنان حومه لُس‌آنجلس را به چشم جادوگر نگاه می‌کرد. این تصویر گاهی باعث می‌شد که به طرز اغراق‌آمیزی وضعیتش را ناراحت‌کننده ببیند. اول زمانی که مادرش مرد، بعدها زمانی که من گفتم سی‌جی را از مدرسه سنت‌سوفیا بیرون آورده و برای همیشه لُس‌آنجلس را ترک خواهم کرد. من از بدقولیهای او خسته شده بودم. به‌خصوص آنهایی که به سی‌جی مربوط می‌شد. قول می‌داد که برای دیدنش بیاید و سپس برای هفته‌ها غیبش می‌زد و ناگهان به‌طور غیرمنتظره‌ای می‌آمد و بعد از همه این کارها انتظار داشت که بچه او را درک کند.

تنها چیزی که می‌خواستم دورشدن از کارلوس و پیداکردن شغلی در شهری دیگر بود. رابطهٔ ما از عجیب‌ترین روابط بود. سالها بود که جدا از هم زندگی می‌کردیم، اغلب همدیگر را می‌دیدیم و او برای طول روز سی‌جی را با خود بیرون می‌برد. کارلوس در حالی‌که جدی و غیرقابل اتکاء بود، در عین حال می‌توانست متفکر و جذاب هم باشد. مانند زمانی‌که به من اطمینان داد که برای خاطر همگی ما روی کتاب بروخوکار خواهد کرد. این مانند باجی بود که برای صبرکردن به من می‌داد. او گفت که این یک پیروزی برای کوکوی او خواهد بود. اما زمانی‌که دست‌نوشته را تمام کرد، آن تکان غرورآمیزی که انتظار داشت حاصل نشد، هیچ چیز نبود، فقط حسی از شکستن داشت و دست‌نوشته‌ای درباره بروخوها که معلوم نبود فروش برود یا نه. رفتن

من و سی‌جی اوضاع را بدتر هم کرد. من کاری در ایستگاه رادیو و تلویزیون واشنگتن به‌عنوان سراپراتور پیدا کردم و سپس در خانه‌ای در پایین شهر مستقر شدیم.

کارلوس در ماه سپتامبر در نامه‌ای برای من نوشت: با دورکردن پسر کوچکت از من، نور زندگیم را خاموش کردی. به تو گفته بودم که زمین را ترک نخواهیم کرد مگر بعد از گرفتن جواب اعمالمان، باید این رنج را به کسانی داده باشم که امروز چنین عذابی را متحمل می‌شوم. این چیزیست که همیشه به تو خواهم گفت. هرچه در مورد آن پسر کوچک بگویم و هر حسی که کنم فقط فکر خود من خواهد بود. کار من هنوز مورد قبول واقع نشده، شاید روح من دیگر آنجا نیست. بیشترین تلاشم را تا حد توان برای کمک به کوکوی کوچک کردم و حالا به‌نظر می‌رسد که همه تلاشهایم بیهوده بوده،گاهی تصور می‌کنم که در حال نوازش سر او هستم، چه می‌توانم بگویم، تو چه می‌توانی بگویی که به روح من زندگی دوباره ببخشی.

یک هفته بعد، او پشت میز تحریرش نشست و در پاسخ به درخواست مقداری پول از طرف من جواب تلخی نوشت:

آیا هرگز فکر کرده‌ای که من هم نیاز به کمک کسی داشته باشم؟ آیا فکر می‌کنی من ماشینی هستم که هیچ حسی ندارد؟ یا شاید فکر می‌کنی من یک مکزیکی احمق هستم که به‌حد کافی برای سوء استفاده مناسب است اما این‌قدر خوب نیست که قابل احترام باشد. من در حماقتی کورکورانه اجازه دادم که مرا آزار کنی. حالا باید ثابت

کنم که قابل اعتماد هستم، مانند این است که از تو بخواهم شغلی را نگه داری. ما همه محدودیتهای خودمان را داریم. ما باید این واقعیت را دانسته و قبول کنیم و در عین حال باید این‌قدر مهربان باشیم که در مورد همنوعانمان پیش‌داوری نکنیم.

۱۹

کارلوس از یادداشتها و تصوراتش برای خلق اثری قابل خواندن استفاده می‌کرد. او اول بخشهای طویلی می‌نوشت و سپس آنها را تحریر می‌کرد. بخش اعظم کتاب تعلیمات دون خوان در آپارتمانش تنظیم شد. پس از اولین تجربه پیوت در سال ۱۹۶۱ او تحلیل طویلی از نظریاتش را به پروفسور گارفینکل تسلیم کرد. اما او حاضر به خواندن اظهارات عقلانی در مورد اتفاقات نبود بلکه او یادداشتهای اولیه و جزئیات خام را می‌خواست. بنابراین کارلوس یادداشتها را بازنویسی کرد و بعد از چند سال مجدداً کار را به او نشان داد و پیرمرد باز طفره رفت وکارلوس دوباره روی تمامیت نوشته کارکرد و زمانی‌که کار را تمام کرد، در حالی‌که اوراقش را زیربغل گرفته بود به طبقه سوم سالن هنیز رفت. در این دوره کارلوس مدرسه را ترک کرده بود او و مایگان اغلب با هم صحبت می‌کردند اما هرگز صحبتی خاص دربارهٔ برخورها پیش نیامده بود. مایگان می‌گوید: او یک روز با تمام دست‌نوشته‌هایش در دانشگاه آواره بود. بعد به دفتر من آمد و آنها را روی میز من گذاشت. از من خواست که آنها را بخوانم و نظرم را

بگویم. او می‌خواست ببیند که آیا می‌شود نوشته‌ها را در یکی از مقاله‌های مفصل انتشارات دانشگاه در زمینهٔ مردم‌شناسی به چاپ رساند. من آن را خواندم و در مورد موضوع فکرکردم که یک موضوع کاملاً مردمی بود و حتی خیلی زیاد مردمی، چراکه در مورد مواد مخدر و توسعه ذهن بود، موضوعی که در آن زمان خاص یک آئین واقعی بود. اما بیشتر نوشته شخصی و در رابطه با پاسخهای خود او به وضعیت بود تا از دید یک شاهد بی‌غرض، در نتیجه بنابر هر دو دلیل من حس کردم چیزی که او دارد یک کتاب است نه چیزی در ردیفهای علمی، او تلاش خود را در رابطه با حذف مفاهیم شخصی انجام داده بود. من پیشنهاد کردم که او با کسی در انتشارات دانشگاه کالیفرنیا صحبت کند و پیشنهاد کردم که کارلوس نوشته را نه به‌عنوان چیزی در ردیف مردم‌شناسی و نه در هر ردیف دیگر بلکه به‌عنوان یک کتاب تجاری با خوانندگان عمومی ارائه دهد.

مایگان و گارفینکل تنها اعضاء دانشگاه نبودند که به آن نوشته‌ها نظری انداخته بودند، بلکه هر دو ویلیام برایت و پدرو کاراسکو نیز آنها را دیده بودند و حتی روبرت ادگرتون کار را خوانده و از مراحل اولیه آنرا نقد و بررسی کرده بود. یکی از دوستان مایگان در انتشارات دانشگاه جیم‌کبک بود که کمابیش از هر طرف در مورد این نوشته گزارشاتی می‌شنید، نوشته‌ای که حاصل سالها وقت یک دانشجوی برزیلی با یک بروخویی سونورایی واقعی بود. کبک از بار اولی که آن را خواند نظر مساعد داشت، اما او یک مردم‌شناس پیر بود و

می‌دانست که مشکل اساسی این‌کار در بخش فروش خواهد بود. نوشته برای هفته‌ها دست به‌دست شد. هیئت تحریریه در مورد آن بحث می‌کرد، اما بخش فروش در مورد دست اول بودن حرف‌های کاستاندا از زندگی در میان بروخوها متقاعد نشده بود. بعضیها فکر می‌کردند بهتر است آن‌را به‌صورت یک گزارش مفصل چاپ کنند. چرا که سؤال بود آیا یک کتاب تجاری از یک نویسندهٔ گمنام منتشر شده توسط انتشارات فرهنگستان فروش می‌کرد یا خیر؟ اما به این معنی نبود که بخش فروش حرف آخرش را زده باشد. اینجا صحبت از یک کتابفروشی منفعت‌طلب شرق نبود بلکه صحبت از انتشارات محترم دانشگاه کالیفرنیا بود. محققین در این مورد قضاوت می‌کردند. اشخاص متعددی در این مورد اظهارنظر کردند و زمانیکه پروفسور ویلیام برایت در مورد کارلوس نامه‌ای به‌ کِیک نوشت. این نامه را آقای گولد اشمیت نیز که نه تنها شخص بسیار مهمی بود بلکه عضو هیئت تحریریه دانشگاه نیز بود خواند و این خیلی خوب شد. برایت بخشی از نوشته را حتی پیش از نوشته نهایی دیده بود و اف. آ. گیلفورد را که یک ویرایشگر بود برای اصلاح کار استخدام کرد. برایت نوشت، که من این دست‌نوشته‌ها را دیدم، به هر وسیله‌ای که شده باید آن را منتشر کنید و اهمیت زیادی برای این قطعه خلاقانه قابل ملاحظه قائل شد. ناگهان کِیک با گزارشات خوبی از اداره مردم‌شناسی روبرو شد. حتی یکی از کارمندان آتلی آرنولد، یک ویرایشگر جوان که کارلوس را سال‌ها پیش زمانی‌که هر دو دانشجو بودند در دانشگاه

ملاقات کرده بود، شروع به صحبت دربارهٔ کارلوس کاستاندا کرد. بنابر نظر آنلی نوشته‌ها یک شاهکار بود امّا با این‌همه تا سال دیگر چاپ‌نشده ماند. در آن زمان فرهنگستان نوع رمان را بررسی می‌کرد. برای کارلوس که از مدرسه دور بود، انتظار بسیار دشوار بود.

در ژانویه ۱۹۶۷ در نامه‌ای برای من نوشت:

به‌نظر می‌رسید که کوکویم تنها چیزیست که مرا سرپا نگه می‌دارد اما وقتی که او هم از من دور است، همه چیز به من هجوم می‌آورد. وقتی نتوانم به کوکویم کمک کنم باید در انتهای خط باشم. اما این وضعیتی است که غالب نخواهد ماند. من اطمینان دارم که خداوند اجازه خواهد داد تا دوباره به سر او دست کشیده و او را بخوابانم. گاهی در این کارهای بسیار ساده، معانی بزرگی از زندگی وجود دارد. در گوش کوکویم نجوا کنم که کی‌کی با تمام قدرت هرکاری برای کمک به تو خواهد کرد. جنگ هنوز تمام نشده است.

کارلوس پشت میزش نشست، پشت ماشین تحریرش و در حالی‌که پاراگرافهای طولانی ناپیوسته می‌نوشت و فکر می‌کرد که باید بیشتر کار کند، بیشتر بفرستد، همه چیز بفرستد، پولهایش را درآورد. چنددلاری برداشت و بقیه را درون پاکت گذاشت. شاید وقتی نوشته‌اش فروخته می‌شد می‌توانست پول بیشتری برای فرستادن داشته باشد. سپس دوباره شروع به نوشتن کرد:

من امیدوارم خیلی زود به شکل دیگری برای کوکویم پول بفرستم. اگر بتوانم دنیا را با چنین وضع جادویی نظم بدهم، دوباره

قادر خواهم بود او را ببینم.

هیئت تحریریه در کار کتاب کارلوس تأخیر کرد. در اوایل بهار کارلوس برای دیدن دون خوان و دیگران به صحرا رفت. در هنگام بازگشت در آوریل او حس قاطعی برای روبراه‌شدن کارها داشت. او حس می‌کرد که از عهدهٔ همه چیز برخواهد آمد و این یک حس محصورکننده بود. بالاخره زمانش فرارسیده بود. بخشی از این حس هم برای این بود که می‌دانست رساله‌اش در رشته مردم‌شناسی قبول شده و احتمالاً آنجا به چاپ خواهد رسید.

کارلوس نامه‌ها را به آدرس صندوق پستی چارلستون در وست ویرجینیا یعنی آدرسی که در زمان دیدار خانواده‌ام آنجا بودم می‌نوشت. خانوادهٔ من نیز مانند خاله‌هایم از کارلوس خوششان نمی‌آمد اما هرگز از من نخواستند که او را نبینم. البته این دلیل نمی‌شد که او پیغامهایش را به‌نام چارلی اسپایدر در منشی تلفنی واشنگتن بگذارد. این فقط یک شوخی خصوصی بود چرا که کلمهٔ آرانا در اسپانیولی اسپایدر (عنکبوت) معنی می‌داد.

در فصل بهار کارلوس با مایگان و گارفینگل صحبت کرد و اجازهٔ ورود به امتحاناتی را که در سال گذشته به هنگام کار با آلبرتا از دست داده بود، گرفت. افراد زیادی در اطراف سالن هینز نوشته‌های کارلوس را می‌خواندند اما باز عده‌ای مردد بودند.

آن تابستان بود که کار به‌دست معتقدان و تردیدکنندگان افتاد. کسانی که کارآموزی کارلوس و سالهای عجیبش را با سرخپوست

واقعی می‌دانستند و کسانی که باور نداشتند. کارلوس به‌خوبی می‌دانست که چقدر از خود را در آن تز به‌جا گذاشته و هرگز به عکس‌العمل مردم دانشگاه اهمیتی نداد. در ماه ژوئیه نوشت:

«مال ما سفری طولانی و پر از علاقه و رمز و راز بود، درست مطابق نظر من از یک سفر خوب بود، مایایا[1] از تو برای نمایشهای باشکوه هول و هیجانت تشکر می‌کنم. حالا که زندگی‌امان را در چشم‌اندازی می‌بینم، فقدان تو را حس می‌کنم. تو یک جنگجوی شکست‌ناپذیر هستی و این نمی‌توانست طور دیگری باشد... تز من مورد قبول واقع شده و آنها باید به من اجازه بازگشت به مدرسه را بدهند. هرکس فکر متفاوتی در مورد کتاب دارد. بعضیها فکر می‌کنند کار کلاسیکی است که مدت زمان زیادی در نظر خواهد بود و بعضی دیگر فکر می‌کنند که اینطور نیست. به‌هرحال همه آن را خواندند. حالا باید امتحاناتم را بدهم. اگر یک دکترا پشت اسمم داشته باشم، می‌توانم هرچیزی را در کتابم بازگو کنم و هرچه که باشد اعتبار خواهد داشت. شنیده‌ام که هرکس کتاب را باز می‌کند تا تمام نشده قادر به بستن آن نیست، حتی آنهایی که دوست ندارند آنرا تا آخر می‌خوانند. فکر می‌کنم برای متنفرشدن این کار را می‌کنند.

این کتاب را برای کوکویم نوشتم. او این کتاب را به نوری بدل خواهد کرد، چرا که او بزرگترین بروخوهاست.

هیئت تحریریه تحت تأثیر کتاب قرارگرفته بود. در ماه سپتامبر،

1– Mayaya

بعد از این همه تأخیرها دیگر مشخص بود که دانشگاه کالیفرنیا آن‌را منتشر خواهد کرد. بیل‌برایت به سایر اعضاء هیئت گفت که این کتاب یک شاهکار است. مایگان موافقت کرد. حتی گلد اشمیت پیر هم به دلیل توانایی زیاد کارلوس در عمق دقت او به روح راهنمایش و برگشتن او با این‌همه اطلاعات تحت تأثیر قرار گرفته بود.

در عین حال در سالن بزرگ هینز ترس بزرگی از این کار نیز وجود داشت.

مایگان به هیئت تحریریه گفت: «من او را باور می‌کنم. چیزی که به من می‌گوید، چیزیست که او برای ماهها به همه‌کس گفته است. نوع مسائلی که او عنوان می‌کند بسیار خوب است. برای برآمدن از عهده چنین کاری باید ده سال مردم‌شناسی بخوانید تا بتوانید نوعی از اطلاعات او را ارائه دهید.»

مایگان بااطمینان‌دادن و تبلیغ‌کردن و کاهش‌دادن ترس بزرگ ایجادشده به حمایت خود ازکارلوس ادامه داد . او در نگاهی که هر زمان به کارلوس و کارش انداخته بود به او وابسته شده بود. او در اطراف به مردم نگاه می‌کرد و می‌گفت: من می‌دانم که در نوشته‌های کارلوس همه چیز بیشتر در مورد خود اوست اما هیچ سرّی در این‌کار نیست. همه مردد بودند و ترس بزرگ در چشمانشان دیده می‌شد. اما مایگان هیچ تلاشی برای از بین‌بردن آن نمی‌کرد. او می‌گفت: برای من اصلاً مشکل نیست که قسمتهایی را که کارلوس در گفته‌های راهنمایش دخالت کرده پیدا کنم. خیلی از مردم فکر می‌کنند این‌که

آنها قادر به جداساختن حرفهای کارلوس از حرفهای سرخپوست نیستند. یک نوع شیادی است و آنها حس می‌کردند که با اطلاعات مردم‌شناسی داده‌شده به‌عنوان اطلاعات سرخپوستان، مورد تحمیق قرار گرفته‌اند.

کبک، که مانند سایر بخشها، مسئول بخش گزارشات طولانی نیز بود. پیشنهاد کرد که کتاب کارلوس به‌عنوان یک گزارش مفصل منتشر بشود. اما اینجا مشکل پول پیش می‌آمد. بالاخره کبک گفت که بهتر است این کتاب در ردیف کتابهای تجاری منتشر شود و گفت که فکر می‌کند فرهنگ مواد مخدر و کل مطالب، آن کتاب را از لحاظ مالی، کتاب مهمی خواهد کرد.

در ذهن مایگان پرچمها برافراشته شدند. او گلویش را صاف کرد. به هیئت نگاه کرده گفت: من او را از زمانی‌که دانشجو بوده می‌شناسم و کاملاً قانع شده‌ام که او یک متفکر خلاق است و کاری که انجام می‌دهد، مردم‌شناسی است. او در بخش آموزش شناختی و سایر چیزها در ردیف فرهنگ کار می‌کند. او انگشت روی چیزی می‌گذارد که هیچ مردم‌شناسی تاکنون قادر به انجام آن نبوده، بخشی به‌خاطر شانس و بخشی به‌خاطر شخصیت او، کارلوس قادر به دستیابی به اطلاعاتی بوده که تاکنون هیچ مردم‌شناسی دسترسی به آن نداشته است، چراکه او شبیه سرخپوستان است و اسپانیولی را بسیار سلیس صحبت می‌کند و در عین حال شنونده بسیار خوبی است.

نظم محکم برایت قبل از جلسه تأثیر خود را گذاشته بود. او

سخنانش را با این موضوع شروع کرد که دانشگاه پیش از این حرفها صاحب قطعه شمنی نفیسی از وستون لابار تحت عنوان مراسم مذهبی پیوت بوده که به ربع قرن پیش برمی‌گردد. زمانی‌که جلسه با تصویب چاپ و نشر کتاب خاتمه یافت، کارلوس حتی در کمپ نبود. او در ۱۱ سپتامبر به مقصد آخاکا در غرب مکزیک به دیدن کسی رفته بود، به‌نام خناور که یک شمن مازاتک و بهترین دوست دون خوان بود.

این تأخیر در چاپ کتاب کارلوس را ناامید کرده بود و از این‌رو او سعی کرده بود تا نوشته‌هایش را برای چند مؤسسه علاقمند دیگر در این زمینه ارسال کند. شایعات اطراف بخش مردم‌شناسی این‌طور بود که کارلوس ناراضی شده و نوشته‌هایش را به انتشارات گروو تسلیم کرده است. درواقع کارلوس بارها امکان یک نویسنده با احساس‌بودن را از نظر گذرانده بود. قبل از سفر او اطلاعات نادرستی در مورد اینکه کارش به‌عنوان تزلیسانس و یا یک کتاب تجاری چاپ شود شنیده بود اما اینکه به عنوان هر دو موضوع چاپ شود برای او غیرمنتظره بود. برنامه فارغ‌التحصیلی او در دانشگاه سال به سال عوض می‌شد، بنابراین دانستن الزامات پایان کار از پیش ممکن نبود. کارلوس قبل از رفتن به آخاکا به من گفت: کوکوی من و کلاغهایش مرا در انتخاب بهترین کار راهنمایی خواهند کرد. مطمئن هستم. این کتاب اوست.

من در مورد استفاده عجیب او از استعاره فکر نکرده بودم. مدتهای زیادی بود که به این روش حرف می‌زد، حتی قبل از شروع کارش، در

مکالمات عادی از کلماتی استفاده می‌کرد که هرگز قبل از ۱۹۶۰ استفاده نکرده بود، لغاتی مانند: بی‌عیب و نقص، شکست‌ناپذیر، جنگجو. من هرگز در مورد این‌که کارلوس وقتش را در میان سرخپوستان صرف می‌کرد شک نکردم و فکر می‌کنم که استفاده از این لغات تأثیر طبیعی آنها روی کارلوس بوده است.

در حالی‌که کارلوس در جنوب مکزیک مرتب در مورد کتابش فکر می‌کرد، این کار برای او به‌صورت وسوسه و آزار درآمده بود. اگر انتشارات دانشگاه به او اعتباری را که خواسته بود می‌داد. زمانی‌که یک دکترا می‌گرفت، اعتبارنامه‌ای برای نقد خارج از چهارچوب علائم روشهای علمی قرن نوزدهم دریافت می‌کرد. شایعاتی که در کمپ بود صحبت از این می‌کرد که کاستاندا در آستانه یک مباحثه عالی مردم‌شناسی قرار داشت. نوشته هنوز روبروی هیئت بود اما او بااطمینان برای جمع‌آوری اطلاعات بیشتر با ایده‌های احمقانه‌ای مانند شناوربودن که نشان می‌داد نوشتهٔ دیگری در دست دارد به صحرا رفته بود. اما این‌بار دیگر مانند رمانی خوانده می‌شد و می‌توانست نمایشی از استعداد نویسندگی او باشد.

زمانی‌که بعد از سه هفته از اَآخاکا برگشت، از کیک در مورد کتابش سؤال کرد، کسی که به او پاسخ داد کتابش توسط دانشگاه چاپ و در سال ۱۹۶۸ توزیع خواهد شد. او انتظارش را داشت اما باز هم هیجان‌زده شد. بالاخره کارها به دلخواه او و به جریان افتاده بود کارلوس در ۲۳ سپتامبر قراردادی با دانشگاه کالیفرنیا امضا کرد و

سپس به آپارتمانش رفته و دوباره برای من نوشت:

«این به‌عنوان یک مقاله مهم در مردم‌شناسی چاپ خواهد شد. خوشت می‌آید؟ حالا تنها کاری که باید بکنم پایان امتحاناتی است که در ۱۹۶۵ از عهده‌شان برنیامدم. مردم این مدرسه اجازهٔ شرکت در آن امتحانات را به من ندادند و این‌قدر سر حرفشان ایستادند تا اینکه تز من توسط اشخاص دیگری تأیید شد. بعضی مدارس در نیویورک و دانشگاه کلمبیا به‌من پیشنهادکرده‌اند دوره دکترا را در آنجابگذرانم. چیزی که مسلم‌است به نیویورک خواهم‌رفت. اینجا خیلی خسته شده‌ام.»

کارلوس در نیویورک دوستانی داشت، بعضی از آنها همکاران قدیمی بودند که حالا در مدرسه جدید تحقیقات اجتماعی کلمبیا مشغول بودند. این چشم‌اندازی نبود که مایگان و گارفینکل درباره‌اش خوشحال بشوند. آنها می‌دانستند که کارلوس برای ادارهٔ آنها احترام مضاعفی خواهد آورد. آنها متقاعد شده بودند که او یک محقق مجاز است که در نوشتن نثر قابل خواندن در مورد مطالبی که از سرچشمهٔ اصلی خود تفاوت دارند مهارت زیادی دارد. علاوه‌بر آن از دست‌دادن کاستاندا و انتقادهای بعدی در جهت تأخیر در کار او در دانشگاه اصلاً خوشایند نبود.

زمانی‌که صحبت امضاء قرارداد رسید، ترس بزرگ در فکر همه کس بود. همه کس در سالن هینزمی دانست که اگر کل این داستان دون خوان به یک کار قشری تبدیل شود، چقدر اداره انتشارات دانشگاه به‌نظر مسخره خواهد رسید.

قرارداد به شکل استاندارد بود، انتشارات حق چاپ و نویسنده حق وفاداری از انتشارات را دریافت کرد. دانشگاه کالیفرنیا کتاب را با همهٔ حقوق نخرید، درعوض به یک ترتیب درصدی عمل کرد که طبق توضیح کبک به معنی صدها یا هزاران دلار برای کارلوس برحسب موفقیت کتاب بود. بلافاصله پس از امضاء قرارداد در دفتر کبک، کارلوس به پایین شهر رفت و چیزهایی را که سالها نیاز داشت خرید. یک لباس ساده سه تکه خاکستری‌رنگ و زمانی‌که در آن لباس به خودش نگاه می‌کرد، در روبروی آینه احساس ارزش کرده و یاد آلدوس هاکسلی افتاد.

هنوز قبل از چاپ کارهای زیادی باید انجام می‌شد. ویرایش آخر، هفته‌ها وقت می‌برد و موضوع طرح روی جلد مسئله اصلی بودند. کارلوس با تعدادی عکس و چند پیشنهاد برگشت. بیشتر عکسها سیاه و سفید بودند، عکسهای استانداردی از صحرا، در میان عکسها، یک تصویر رنگی از یک مرد پیر با موهای خاکستری و پوست سفید گندمی بود و کبک آن‌را عکس مناسبی برای روی جلد تشخیص داد. از آنجاکه مطالب کتاب مربوط به دوستی بود که سبک زندگی شمنی را به کارلوس می‌آموخت. پس این عکس برای جلد واقعاً عالی بود. اما کارلوس مخالفت کرد و عکس را دور انداخت و شروع به اعتراض کرد. زمانی‌که ایدهٔ آشیانهٔ سوسمار الکتریکی در رنگهای قوس و قزح مطرح شد، کارلوس چشمهایش را بست. او چیزی می‌خواست که کمتر تحریک‌کننده و بیشتر احترام‌آمیز باشد و بالاخره هم موفق شد.

تعلیمات دون خوان ـ روش یاکویی معرفت، یک جلد ساده کرم و سبز با تیتر ساده تائید شد. در اواخر نوامبر، کارلوس برای انجام چند کار نیمه‌تمام به نیویورک رفت و سپس یک هفته هم برای دیدن من و سی‌جی که یک‌سال بود آنجا بودیم آمد.

تعلیمات دون خوان ـ روش یاکویی معرفت در بهار چاپ شد. انتشارات دانشگاه مطلع شد که جماعتی از دانشجویان شیفته مواد مخدر، آن بیرون به‌خصوص در اطراف لُس‌آنجلس بودند که به‌طرف کتابفروشی‌ها هجوم برده بودند. مراسم امضاءگرفتن نیز برگزار شد. کارلوس با لباس سه‌تکه‌اش حاضر شد، جشنی نگرفته بود اما از توجه لذت می‌برد. انتشارات دانشگاه کتاب را در شهرهای دانشگاهی به‌طرف شرق پخش کرد. مردم در نیویورک و به‌خصوص بوستون شروع به خواندن آن کردند. در عرض یک هفته صدها نسخه از کتاب به فروش رفت، بهتر از هر کار معمول دیگری که تاکنون توسط دانشگاه چاپ شده بود. مردم‌شناسان، دانشمندان اجتماعی، آماتورهای پدیدارشناسی و مردم عادی از اعماق جنگلهای نیوانگلند همه کتاب را می‌خواندند. در ظرف چند ماه کارلوس به شخصیت ارزشمندی تبدیل شد که به راحتی می‌توانست به دفتر کبک رفت و آمد کند و اغلب آنجا می‌رفت و در مورد پیشرفت کتاب حرف می‌زد و به چرخش یکباره راه زندگی‌اش می‌خندید، او هنوز در دنیس هالیوود همبرگر می‌خورد.

زمانی‌که تعلیمات دون خوان دیگر خوانده شده بود، کارلوس به

کبک گفت که در حال نوشتن کتاب دوم است. یک نوع دنباله. کبک می‌دانست که وقت آن رسیده که کارلوس یک کارگزار داشته باشد. و او را به پایین شهر به دیدن دوستی به نام براون فرستاد. کارلوس در مورد مردمی که به یکباره ثروتمند می‌شدند، شنیده بود. اما در حال حاضر خوشحال‌تر از آن بود که با براون ملاقات کند. براون به او گفت: کارلوس من ترا مشهور خواهم کرد و این چیزی بود که کارلوس می‌خواست بشنود. کارلوس به اطراف نگاهی کرده و گفت: لعنتی من پول می‌خواهم. برای لحظه‌ای براون تکانی خورد اما بعد لبخند زد.

۲۰

بعد از ۶ ماه برای همه واضح بود که کتاب تعلیمات قدرت توزیعی زیادی دارد و مدیر انتشارات دانشگاه کالیفرنیا شروع به بستن قرارداد با خانه‌های انتشاراتی بزرگ خواستار کتاب نمود. بالنتین با بهترین پیشنهاد آمد: ۲۵۰۰۰ دلار برای مدت ۴ سال تجارت محدود که بعد دوباره همه چیز به دانشگاه برگردد. چاپ متملق به بالنتین در آوریل ۱۹۶۹ با ۲۷۶ صفحه و با نقاشی شکوفه‌های پیوت و طاقی از قوس و قزح و نیمرخ متفاوتی از دون خوان و کارآموز شیفته‌اش در حالیکه هر دو به شکاف بین دو دنیا خیره شده بودند آماده شد. چاپ دوم کتاب در ماه اکتبر صورت گرفت.

کارلوس هرگز مدرک لیسانس نگرفت، در عوض شروع به گرفتن واحدهای کلاسهای بالاتر کرده و کتاب دومش را آغاز کرد. نقشه‌ای

مستقیم به‌سوی دکترا که این‌قدر هم آسان پیش نرفت. چراکه همان‌قدر که عزیز عده‌ای بود همان‌قدر هم مورد تکفیر برخی از اعضاء بود که عقیده داشتند که کارلوس شیادی زیرکانه‌ای در مورد دانشگاه انجام داده است. نقد کتاب او شروع شد. آنها کتاب را عباراتی از یک رمان‌نویس توصیف کردند. با این‌همه، کارلوس کاستاندا مشهورترین مردم امریکا شد و مایگان یکی از بزرگترین مدافعان او باقی ماند.

در طول تابستان ۱۹۶۸، مایگان ازکارلوس خواست که به خانه‌اش در توپانگا برود و به‌طور رایگان در فیلمی که او در مورد نقاشی سنگی سرخپوستان تهیه می‌کرد کمک کند، چیزی که مایگان نیاز داشت، یک‌جفت دست سرخپوست بود و کارلوس به اندازهٔ کافی محکم و قهوه‌ای بود که بتواند این نقش را ایفاکند. کارلوس برای چند روز در خانهٔ مایگان ماند و آنها به‌طور مکرر از دستهای کارلوس در حال چیدن توت‌فرنگی و به‌هم‌زدن گِل روی زمین برای کوزه‌گری و نقاشی حیوانات اولیه مورد شکار در نسخ توپانگایی در حیاط خلوت مایگان فیلم گرفتند. فیلمبرداری حقیقی کمتر از یک ساعت طول کشید. بقیهٔ زمان آنها صرف صحنه، خوردن و حرف‌زدن در مورد برنامه‌های آتی کارلوس گذشت.

مایگان می‌گوید: می‌ترسیدم این‌کار را از او بخواهم. او بالاتر از این‌کار بود. اما پیک‌نیک خوبی بود. ما غذا خوردیم، در اطراف نشسته و چربی جویدیم. کاری بود که او دوست داشت. او واقعاً یک

شخصیت موافق و دوست‌داشتنی بود. فیلم به‌عنوان یک فیلم کمک‌آموزشی توسط دانشگاه پخش شد.

همان تابستان بود که کارلوس می‌گوید که کارآموزی‌اش را با دون خوان دوباره از سرگرفت. بنابر کتاب اولش کار کارلوس با دون خوان در پاییز ۱۹۶۵ پایان یافته و مجدداً در آوریل ۱۹۶۸ شروع شده بود. اما همکاری او با سرخپوستها در تمام مدت ادامه داشت. او سفرهای زیادی برای بازدید از محله‌های مکزیک و یادداشت‌برداری انجام داد اما هیچ‌یک درکتابهایش آشکار نیست. در ماه بعد او و دون خوان به کشور هویی‌کول در شمال شرق مکزیک برای جلسات پیوت سفر کردند. یک میتوت چهار روزه که کارلوس را به این تصمیم واداشت که از پیوت دور بماند. او می‌خواست که با مغزی صاف به علائم و حرکاتی که می‌دانست تماشا کند. آن علائمی که راهنماها برای به‌کارگرفتن درک همه‌کس به کار می‌بردند. چشم‌اندازهایی که کارلوس می‌دانست باید کاملاً شخصی باشند و برای همه یکسان هستند که به‌نظر غیرممکن می‌رسید. در نتیجه کارلوس در آن چهار روز تلاش برای جمع‌آوری نشانه‌ها و تماشای چگونگی کار آنها کرد، اما هیچ علامت و نشانه‌ای نبرد. آنجا هیچ چیز نبود و در شب نهایی میتوت همه‌کس مسکالیتو را می‌دید. روح و قدرت پیوت را، موجودی که مانند یک روح نورانیِ شناورِ سبز در هوای خشک آنجا روی سر کارلوس حرکت کرده بود. هیچ‌کس چیزی نگفت. آنجا علائمی نبود. همه‌کس فقط در دایره‌ای با دهانهای باز نشسته و به نقطه‌ای خیره شدند درست در

همان لحظه، خیره... بر چیزی... خدا مرا لعنت کند اگر کارلوس هرگز آن علامت را دیده باشد. اما این به‌سختی از نوع مطالبی بود که او برای دکترایش لازم داشت. در دانشگاه گارفینکل به کانال‌زدن اشتباهات کارلوس از طریق فیلتر پدیدارشناسی ادامه داد که باعث می‌شد این حس به او دست بدهد که شمنیسم را در همان درجه درک می‌کند.

پدیدارشناسان می‌گویند مردم در پدیده دخالت داشته و آن را بنابر تمامی اطلاعات فرهنگی و اجتماعی که روی ذهن قابل تأثیر از لحظهٔ تولد ذخیره شده ارزیابی می‌کنند. به همین دلیل است که برای مثال یک صندلی به‌عنوان صندلی با چهارپایه و یک پشتی و نه مانند یک کاناپه شناخته شده است. به همین دلیل است که یک درخت در بیرون رو به‌سوی افق می‌ایستد و در عین حال کاملاً از افق جداست. اینها همه رفتار آموخته‌شده هستند و در برخی اوقات از اجتماعی به اجتماع دیگر برحسب تاریخ و زبان فرق می‌کنند. در نتیجه به‌طریقی که گارفینکل می‌دید، وظیفه دون خوان فشارآوردن به کارلوس برای یادنگرفتن و ترتیب‌دادن دوباره بر حادثه برحسب موارد جدید است.

با برگشتن به کلاسها در سپتامبر کارلوس احساساتی شده بود. بالنتین با چاپ انبوه کتاب برای بازار موافقت کرده بود. کارلوس حالا مقداری پول داشت، کمی امنیت و حسی از جهت داشتن و با شروع کتاب دومش به‌سوی دکترا پیش می‌رفت. مردم شروع به آمدن به کمپ برای دیدن او کردند. به او در مورد فاش‌کردن محل دون خوان

فشار می‌آوردند و در مورد کارآموزی‌اش از او سؤالاتی می‌کردند. برای اولین‌بار او شروع به احتیاط کرده بود که در سفرهایش به مکزیکو مورد تعقیب قرار نگیرد.

در ماه اکتبر، کارلوس می‌گوید که او دون خنارو را ملاقات کرد. دوست جوانتر دون خوان، یک مازاتک در اوایل شصت سالگی، او از آغاز تسلط شگفت‌آوری روی حرکات بدنش داشت. برای مثال: کارلوس می‌گوید او دون خنارو را در حالی‌که دستهایش می‌چرخید، روی سرش ایستاده و بازوانش را روی سینه قرار داده و سوراخ دماغش دوبرابر شده بود دیده و سپس باله روی آبشار که کارلوس آن را در حقیقتی دیگر بازگو می‌کند.

کارلوس در آخاکا بود که دون خنارو بالای آبشار رفت. دون خوان، کارلوس و دو کارآموز جوان سنگهای صاف کوچک را در یک خط در لبهٔ رود قرار داده و برای تماشا نشستند. خنارو بارها در حال لیزخوردن دیده شد اما همیشه حالتش را بازیافته و ادامه می‌داد. او به‌طرف بالا می‌رفت و برای مدت زیادی در سکوت کامل روی آب می‌ماند. سپس ناگهان پشتک زده و روی آبشار جست می‌زد و به نوک صخرهٔ دیگری می‌پرید. بالاخره پس از یک عصر پرش مستمر در لبهٔ آب خنارو بازوانش را بالا انداخته و آهسته در یک زمان عجیب پشتکی زده و پشت صخره‌ای ناپدید شد. همه بلند شده و به‌سمت ماشین رفتند. کارلوس می‌خواست بداند دون خنارو کجا رفته، آیا صدمه‌ای دیده؟ اما دون خوان گفت که نه و اینکه آنها نمایش را

دیده‌اند و دیگر چیز مهمی نیست. دون خوان به کارلوس گفت که وقت رفتن است.

اگرچه باله روی آب در اکتبر ۱۹۶۸ اتفاق افتاد، بنابر عقیدهٔ کارلوس این ماجرا تا ۱۹۷۱ به چاپ نرسید. یکسال تمام پس از یک‌سری سخنرانی در دانشگاه، مردم‌شناس پیتر فورست نیز تقریباً داستانی مشابه تعریف کرد. داگلاس شارون دوستی که تحقیق بسیاری در مورد شمنیسم پرویی انجام داده بود نیز صحبت کرد و کارلوس نیز در تمام مدت سخنرانی از باله خنارو در آبشار صحبت کرد. قبلاً در یک سفر کاری در تابستان ۱۹۶۶، دوست فارست و یک جستجوگر پیوت رامون مدینا سسلیوا در یک چشم‌انداز آبشار را اجرا کرد. این برنامه برای گروه کوچکی از هویکلها در نشان‌دادن معنای بالانس اجرا شده بود. رامون صندلیهایش را درآورده بود، ژست مناسبی گرفته و سپس از صخره‌ای به صخره دیگر سُر خورده بود، گاهی نیز لبه‌های سنگها را می‌گرفت و گاهی بی‌حرکت می‌ایستاد و سپس ناگهان سُر بزرگی می‌خورد و به روی صخرهٔ دیگری می‌پرید. روز بعد رامون توضیح داد که این فقط یک نمایشنامهٔ احمقانه نبود بلکه او سعی کرده معنای بالانس را در روش شمن توضیح دهد. چیزی در آن کار برای شمن حکم بود، چیز بسیار مهمی دربارهٔ عبور از پل، پلی که دنیای عادی را به دنیای ورای آن می‌پیوندد. عجیب بود که کارلوس کاستاندا در همان برنامه با فورست ظاهر شود و تقریباً چهار سال بعد همان داستان را تعریف کند. این مسئله بدین معنی

نیست که کارلوس بادقت روی داستان فورست کار کرده، حتی خود فورست نیز چنین فکری نکرد. رامون به او گفته بود که باله روی آب مخصوص شمن است و خیلی احتمال دارد که شما مردان جادویی را در جاهای مختلف در حال انجام همان کار دیده باشید.

باز هم شکی عیب‌جویانه وجود داشت. اینجا این شک بود که کاستاندا چیزهایی شنیده و بعدها دربارهٔ همان چیز با جزئیات معتبری و حس برتری از درام نوشته است. باز هم اول میشل هارنر بود که به کارلوس در مورد مالیدن خمیر داتوره به روی شکم حرف زده بود. بعد هم که ماجرای فورست و تجربه آبشار پیش آمد.

گاهی کارلوس برای دوستان داستانهایی می‌گفت که بعدها در شکل چاپ به‌صورت کاملتری ظاهر می‌شدند. یک روز عصر در حالی‌که در دفتر کبک نشسته بود، شروع به صحبت در مورد برخی کارهایش در آخاکاکرد. او گفت که در یک رستوران بوده و سه کودک مکزیکی را دیده که بیرون هتل روی سکویی نشسته و تلاش می‌کردند که کفش مشتریان را برای واکس‌زدن بگیرند. آنها شانس زیادی نداشتند اما کارلوس متوجه شد که در زمان رفتن هریک از مشتریان، پسرها به میز هجوم آورده و ته‌ماندهٔ غذای مشتریان را می‌خوردند. ظاهراً هتل با این پسرها قراردادی داشت. آنها می‌توانستند به‌شرط اینکه چیزی را نشکسته و مزاحم کسی نشوند، ته‌مانده‌های غذاها را بخورند. توضیح کوتاه داستان کارلوس در دفتر کبک بود. اما بعد زمانی‌که این موضوع در فصل اول کتاب حقیقتی دیگر در ۱۹۷۱

منتشر شد. دون خوان در این موضوع نقش مهمی را داشت. سرخپوست پیر، کارلوس را برای احساس تأسف به‌خاطر کودکان سرزنش کرده و در مورد این‌که زندگی کارلوس بهتر از آنها نیست بحث می‌کند. اگر زندگی کارلوس متفاوت بود با این‌همه محصول خلاء ناامیدانه‌ای از دنیای آن‌گونه بود، جایی‌که مرد معرفت‌شدن بسیار کم بود. مسئلهٔ مهم این بود، نه دسترسی به دانشگاه، کنسرت‌ها و نمایشگاه‌ها و خوردن همبرگر، تنها چیز مهم در زندگی یک مرد معرفت‌شدن بود و این چیزی بود که آن کودکان در موردش شانس بیشتری داشتند. تمام مردان معرفتی که دون خوان می‌شناخت، زمانی پسربچه‌هایی مانند این پسرهای اطراف میز بودند که ته‌مانده غذاهای دیگران را می‌خوردند. این یک نتیجه اخلاقی بزرگ بود. اما برای کبک، دنباله فلسفه. دون خوان باید منتظر می‌شد تاکتاب به بازار بیاید.

داستان‌های دیگری نیز بود. تجربیات دیگری از صحرا که کارلوس در مکالمات عادی یا در هنگام خوردن ناهار تعریف می‌کرد که بعدها به‌صورت کامل و تعلیمی با تمام جزئیات در یکی از کتاب‌هایش به چاپ می‌رسید. زمانی‌که داگلاس شارون را دید، تجربیاتش را به‌صورت صحبت‌های تک‌نفره با حرارت زیاد به زبان آورد. شارون می‌گوید: مسئله این است که وقتی با کارلوس حرف می‌زنی، توپ همیشه دست اوست. بیشتر صحبت را او می‌کند. شما شانس گفتن یک کلمه هم ندارید. او همیشه در چیزهایی جاریست، درگروه بسیار

خوب است. در مورد فلسفه بسیار روشن است و واقعاً دوست دارد که در بارهٔ آن بحث کند. من همیشه این حس را دارم که کارلوس یک استاد داستان‌سرایی است و این خصوصیات بسیاری از پرویی‌هاست. ادواردو (استاد پرویی شمنیسم شارون) یکی از بهترین آنهاست و این اصل دیگری در مورد شمنهاست. اغلب آنها استادان هنرهای دراماتیک هستند. این یکی از اسرار شمنیسم است. یک هنرپیشهٔ واقعی‌بودن، یک نمایشگر خوب‌بودن، چراکه کل آن بخشی از مراحل شمن‌شدن است. داستان نمایشی روح.

۲۱

در ماه ژوئن ۱۹۶۹ کارلوس یک مکالمهٔ تلفنی با من در مورد سفر معوق من به لس‌آنجلس داشت. من می‌خواستم چند دوست قدیمی را در ساحل ملاقات کرده و تغییرات امور را در چند سالی که دور بودم ببینم. زمانی‌که کارلوس در نامه‌ای از آمدن من باخبر شد، اصرار کرد که یک سوئیت در هتل رُزولت هالیوود برای من رزرو کند. او بسیار هیجان‌زده بود و برای دیدن من و سی‌جی و صحبت در مورد زندگی ما در واشنگتن و خبر موفقیت کتابش خیلی اضطراب داشت. چشم‌انداز دیدن دوباره سی‌جی شادی‌آور بود. این بهترین چیزی بود که در ماه‌های اخیر شنیده بود. کارلوس شروع به برنامه‌ریزی البته فقط برای خودش و سی‌جی کرد مانند کوهنوردی و رفتن به محوطه دانشگاه و سینما. او حالا پول داشت و کمتر پیش می‌آمد که حداقل

دو فیلم در هفته ندیده باشد.

من و سی‌جی قرار بود که در اوایل ژوئن وارد شویم. بنابراین کارلوس ترتیبات لازم را جهت رزرو هتل انجام داده و برای چند روزی به مکزیکو رفته بود. در این سفر می‌گوید که دودکردن مخلوط پسیلوسیب را در خانهٔ دون خوان تجربه کرد. سرخپوست روی او خم شده بود و گفته بود که زندگی کارلوس بسیار پیچیده شده است. دون خوان به او اصرار کرده بود که خود را از هر چیز فرهنگی دست و پاگیری که به او سنگینی می‌کند خلاص سازد. به‌نظر ساعتها می‌رسید. غوطه‌وربودن در یک حالت فراموشی خاکستری از آرامش متفکرانه، درست مانند پاک‌شدن ذهن، کارلوس در مورد مدرسه، کتاب جدید، من و سی‌جی فکر کرد. اخطار و نصیحت دون خوان را می‌فهمید. این سی‌جی بود. کارلوس می‌دانست که باید بگذارد که برود. پسرک در ۳۰۰۰ مایل دورتر زندگی می‌کرد اما حتی اگر دور هم نبود، کارلوس به‌خوبی می‌فهمید که نمی‌تواند او را وارد یک نوع خاصی از زندگی کند که نه انتخاب کرده و نه آمادهٔ آن است. رابطه بین این دو نفر در سالهای اخیر به‌سختی می‌گذشت. به دلیل قولهای کارلوس از ملاقات، هدیه‌خریدن و تلفن‌کردن، قولهایی که به آنها عمل نمی‌کرد. مشکلی که کارلوس داشت این بود که آیا اصلاحاتی ایجاد کند یا اینکه اجازه بدهد پسرک زندگی خود را بدون دخالت یک پدر غیرقابل اتکاء از ۳۰۰۰ مایل دورتر که سخت درگیر کارش بود، ادامه دهد. حتی بعد از اینکه من و سی‌جی وارد لُس‌آنجلس شدیم،

کارلوس مطمئن نبود که چقدر رابطه‌اش با سی‌جی خوب پیش خواهد رفت. او حالا بزرگتر شده بود. هفت سالش بود. بلندقدتر با موهای بلند که روی پیشانی‌اش می‌ریخت. پس از یک هفته من به واشنگتن برگشتم اما سی‌جی به اصرار کارلوس برای هفتهٔ دوم در خانهٔ کارلوس ماند. یک خانهٔ سفید و قهوه‌ای نزدیک دانشگاه، سبک معمولی اسپانیولی. درون خانه یک اتاق نشیمن بزرگ با یک اتاق ناهارخوری و آشپزخانه و دو تشک دراز در اتاق‌خواب با پتوهایی که روی آنها را پوشانده بود. پائین هال اتاق کارلوس بود، یک انبار با میز چوبی و یک ماشین تحریر در کنار دیوار و دری به حیاط خلوت داشت. خانه تلفن نداشت. زمانی‌که او یا نانی دختری که با او زندگی می‌کرد به تلفن نیاز داشتند باید تا تلفن عمومی گوشهٔ خیابان می‌رفتند. کارلوس به تلفن حساسیت داشت. حتی قبلاً هم در خانه‌اش تلفن نمی‌خواست. اول برای اینکه هزینه‌بر بود دوم این‌که تولید صدا می‌کرد. چیزی در صدای تلفن بود که به او سردرد می‌داد. یکبار پس از بحثهای طولانی زیاد او را وادار کردم که تلفنی در آپارتمانش در نیوهمشایر نصب کند. حتی هزینه‌هایش را نیز پرداخت کردم اما فایده نداشت. چند هفته بعد تلفن را در حالی‌که میان بالشی پیچیده‌شده در کمد افتاده بود پیدا کردم. کارلوس از صدای تلفن شکایت کرد و گفت که به هیچ‌وجه حاضر نیست که تلفنی در خانه داشته باشد. تلفن مانند یک تندیس فرهنگی در کمد پنهان شده بود. از نظر کارلوس تلفن همه چیز را با صدای همیشگی زنگش به‌هم

می‌ریخت. من شانه بالا انداختم و به او خاطرنشان کردم که قرن بیستم است. چند روز بعد باز سعی کردم با او تماس بگیرم، اما نشد، تلفن وصل نبود.

در مدت یک هفته اضافه‌ای که سی‌جی پیش کارلوس ماند، آنها چند روز در محوطهٔ دانشگاه و چند روز را در بالارفتن از تپه‌های شمالی لُس‌آنجلس گذراندند. هنگام شب آنها نانی را از محل کارش برداشته و برای بازی و صحبت به خانه می‌رفتند. نانی هرشب در رختخواب برای سی‌جی شعر می‌خواند. سپس او روی تخت دراز می‌کشید و در تاریکی به صدای ماشین تحریر کارلوس که ساعتهای نزدیک صبح کتاب جدیدش را تایپ می‌کرد گوش می‌داد. این ملاقات خیلی دوستانه بود. کارلوس سالم بود و آنها با هم استیک، انگور و سبزیجات تازه می‌خوردند. آب‌نبات و یا نوشابه در خانه مجاز نبود. حتی پس از دو هفته سی‌جی می‌خواست با کارلوس حرف بزند و به‌نظر می‌رسید که کمی در مورد داستانهای بروخوها مشکوک است. چند سال پیش خیلی تحت تأثیر کارلوس قرار گرفته بود تا جایی‌که هر وقت دسته کلاغی را در مدرسه می‌دید، به خانه می‌دوید و برای من دربارهٔ آنها می‌گفت و این‌که چطور آنها برای او معنی کی‌کی (کارلوس) را می‌داد و این‌که یعنی او به‌زودی تلفن خواهد کرد اما بیشتر مواقع کارلوس تلفن نمی‌کرد حتی در زمانهایی‌که به من می‌گفت خواهد زد. او در نوشتن و تلفن‌زدن غفلت می‌کرد. مسائل زیادی در کار بود و هیچ راهی نبود که کارلوس کوکویش را پس

بگیرد. در راه فرودگاه، کارلوس قول داد که سی‌جی را به اروپا به‌خصوص ایتالیا ببرد و سی‌جی به او نگاه کرده و با چشمانی پر از تردید، سر تکان داده بود. او فقط ۷ سال داشت اما این حرفها را قبلاً خیلی شنیده بود کتاب اول کارلوس در همه‌جا، به‌خصوص در شهرک‌های دانشگاهی غرب به‌خوبی فروش می‌رفت. کارلوس شروع به برگزاری تورهای ادبی کرد. او در این گردش‌ها با لحن قدیمی دربارهٔ نظریهٔ پیچیدهٔ خود از پدیدارشناسی صحبت می‌کرد و حق‌الزحمهٔ متوسطی را که می‌گرفت، جمع می‌کرد. در این زمان او به‌وسیلهٔ تاریخ‌نویس تئودور روس‌زاک برای مصاحبهٔ با بی‌بی‌سی دعوت شد. روس‌زاک یک تماشاچی بود و کاستاندا را در پاسخ به سؤالهای وجودی درون خوان راحت می‌گذاشت. در مصاحبه پشت میکروفون کاستاندا به‌نظر ناگزیر می‌رسید.

۲۲

کتاب دوم، حقیقتی دیگر بیشتر از تعلیمات دون‌خوان مانند رمان خوانده شد. کارلوس تلاش کرده بود تا اسرار را در یک تجزیه و تحلیل بنیادی وزین توضیح دهد که عموماً مورد انتقاد منقدین قرار گرفت. زمانی‌که یک روزنامهٔ کالج برکلی ازکارلوس تقاضای مقاله کرد. او یک بخش ازکتاب جدیدش را که عنوان «مرگ در حمله» داده بود به آنها تسلیم کرد. در قرارداد کارلوس هیچ چیزی از کتاب دوم نوشته نشده بود. کبک کتاب را خواند و متوجه شد که کاستاندا از خط فرهنگی

سنتی که انتشارات کالیفرنیا طراحی کرده بود دور شده است. البته این به‌این معنی نبود که انتشارات دانشگاه کار را قبول نمی‌کند. برعکس، چشم‌انداز یک فروشندهٔ محترم که نام انتشارات دانشگاه کالیفرنیا را مستقیماً به صفحات مربوط به کتاب نیویورک تایمز می‌کشید چیزی بود که کبک باعجله به‌سویش حرکت می‌کرد. اما او کارلوس را مانند دوستی در نظرگرفت و به همین دلیل او را به دفتر ند براون فرستاد. این حرکتی بود که در آن انتشارات دانشگاه امتیازات خود را در کتاب دوم کاستاندا از دست داد. اما کارلوس موفقیت بزرگی را در خارج از دانشگاه به دست آورد. کبک به دوستانش گفت: من کسی هستم که کارلوس را در جادهٔ میلیونری قرار دادم. به‌هرحال چکهای حاصل از تجدید چاپهای کتاب اولش او را ثروتمند نمی‌کرد. او هنوز برای کمک به من و سی‌جی تحت فشار بود. اما در ماه دسامبر شروع به ارسال چکهای منظم ماهانه کرد. اغلب بین ۷۵ تا ۲۰۰ دلار بود. پول بزرگ در راه بود. با حفظ حق چاپ در کتاب دوم مقدار بهتری به‌دست آورد و ناگهان موقعیت مالی او خود را نشان داد. او نه تنها به‌عنوان کسی که کتابی بیرون داده بلکه به‌عنوان یک جنس مرغوب مطرح شد. زمانی‌که ند براون نگاهی به کتاب دوم انداخت، این مشخص بود که کاستاندا به مقصد بهتری خواهد رسید. الکساندر توکر از هالیوود یکی از زرنگترین مردان پولدار آن اطراف که مانند پرنسی در میان افراد بی‌فرهنگ بود برای مراقبت از مسائل مالی کاستاندا استخدام شد.

همان‌طور که انتظار می‌رفت، حقیقتی دیگر یک موفقیت بزرگ بود. در مقدمهٔ کتاب کارلوس ملاقات سال ۱۹۶۰ خود را با دون خوان توضیح می‌داد. خود کتاب درکُل، دوره‌ای از ۲ آوریل ۱۹۶۸ تا ۱۸ دسامبر ۱۹۷۰، یعنی دورهٔ دوم کارآموزی کارلوس را دربرمی‌گرفت. اسرار بیشتری از شمن در کتاب دیده می‌شود. مواد مخدر به‌صورت تخدیر درونی فقط چندبار توسط کارلوس مصرف می‌شود. بعضی از مطالب جدید بود اما بیشتر توسعه‌یافته از ایده‌های قدیمی به‌نظر می‌رسید. این‌که چگونه مردان معرفت، بقیه را مانند نور می‌بینند و دیدن دلیل مانند تکه‌های آویزان لباس و این‌که زندگی چه‌قدر احمقانه کنترل می‌شود و این‌که خواست فردی فقط یک پیوند مهم مابین انسان و دنیایی که برای ادراک انتخاب کرده می‌باشد. بیشتر مطالب دیگر در مورد مرگ بود. همان‌طور که هر بروخویی می‌داند مرگ همیشه در سمت چپ به‌فاصلهٔ چند اینچ از شانه می‌ایستد. یک یقین نیرومند که هر عملی را بامعنی می‌کند، چراکه هر عملی باید به‌عنوان آخرین کار انجام شود. در حقیقتی دیگر تلاشهای مکرر کارلوس برای دیدن مشاهده می‌شود، مواقعی که او صورت دون خوان را مانند سوژه‌ای نورانی می‌دید و بعد زمانی‌که یک دهقان مکزیکی را می‌دید که چهره‌اش تابشی از نور قهوه‌ای داشت. بعدازظهر نهایی شناوری ذهن در کتاب[1]، دون خوان موفق به گرفتن درک کامل کارلوس از همه چیز شد. بیشتر از این‌که فقط موج‌هایی از

۱ـ ر.ک: همان کتاب صفحهٔ ۱۷۶ـ۲۰۲

ادراک ناب به‌سویش جاری کند بلکه مستقیم تا به مخزن حافظه پیش رفت.

دون خوان می‌گوید که کارلوس برای او در مورد حادثه‌ای که در آن یک دوست، برگی را در حال افتادن از نوک یک درخت دیده صحبت کرده بود و این‌که آن دوست گفته بود که آن برگ دیگر هرگز از آن درخت نخواهد افتاد. دون خوان به یک درخت اشاره کرده بود. پس از چند دقیقه، یک برگ تنها، جدا شده و روی زمین افتاد و قبل از افتادن به سه شاخه برخورد کرد. دون خوان تکرار کرد که برنامهٔ منظم فکر کارلوس هرگز اجازهٔ افتادن مجدد را به برگ نخواهد داد، سپس ناگهان این اتفاق دوباره رخ داد. آن برگ مجدد از درخت افتاد. این درست مانند یک پاسخ تلویزیونی بود و آنجا کارلوس بود که به چشمانش یا به دلیل یا از حسی که از ترتیب جهان داشت اعتماد نمی‌کرد در حالی‌که آنجا ایستاده بود با حیرت افتادن یک برگ دیگر و سپس دیگری همه را به یک شکل تماشا می‌کرد. آنها همه یک برگ از درخت بودند که در سه نقطهٔ مجزا فرود آمدند. هیچ راهی برای ممکن‌بودن این موضوع وجود نداشت.

سپس دون خنارو وارد میدان شد و یک عمل خارق‌العاده انجام داد. او به یک‌آن از کنار کارلوس به نوک کوهی در مایلها دورتر جست زد و او اینجا بود و سپس ناگهان بالای کوه، همه در یک آن مانند یک چشم به‌هم‌زدن صورت گرفت. این یکی از پیچیده‌ترین انواع توهم بود که در آن کل سیستم منطقی ارسطویی در وزن خود جمع شده بود

و پوستهٔ نازک منطق پوسیده می‌شد و جریانات ادراک ناب جاری می‌شد. این شکاف بین دنیاها بود و دشت ساحران، پلی میان گودال شیاطین، این حقیقتی دیگر بود که دنیای دیگر از سرچشمهٔ عرفان...و جاری‌بودن... ادراک را دربرمی‌گرفت.

پس از ده سال کار، کارلوس فقط می‌دانست که هیچ چیز قطعی نیست، او می‌دانست که تمام چیزهایی که از دنیای واقعی می‌فهمد محصول ساخت عقلانی خود اوست. این هم یک ساختار بود، یاد گرفته‌شده از زمان تولد و تنها کاری که باید می‌کرد دیدن آنها با چشمان جدید بود.

۲۳

داگلاس شارون، پس از چند سال کار باستان‌شناسی در پرو به دانشگاه بازگشته بود. او یک مرد باریک با موهای قهوه‌ای، بینی قلمی و نگاه باهوش و پرحرارت و یک دانشجوی سال اول بود. او خسته از معلمهایش و برخورد پراکندهٔ آنها با آموزش آزاد در دبیرستان، در سال ۱۹۶۰ ازکشور خارج شد و به امریکای جنوبی رفت. در سال ۱۹۶۵ در حالی‌که در خرابه‌های جان نزدیک انجمن توجیلوی شمال پرو کار می‌کرد با ادواردو کالدرون ملاقات کرد. یک مرد معرفت با علم خارق‌العاده از مراسم مذهبی کهن، ادواردو از او برای شرکت در بعضی جلسات دعوت کرد اما شارون کارش خیلی زیاد بود و تا قبل از عزیمت در ۱۹۶۷ به آنجا نرفت. در بازگشت در تابستان ۱۹۷۰،



کارلوس کاستاندا و کارلتون جرمی در راه مدرسه

سنت‌صوفیا، سانتا بابارا، کالیفرنیا

شارون در مراسم شرکت کرده و طبیعت ضروری آموزش برای دیدن را مانند یک اهل معرفت مورد بحث قرار داد. او ساعت‌ها وقت صرف سؤال از ادواردو کرد و در حالی‌که جزئیات در برخی از موارد فرق می‌کرد، عمدتاً اطلاعات مشابه اطلاعاتی بود که کارلوس از راهنمایش گرفته بود. در حالی‌که دون خوان به کارلوس دیدن را با استفاده از پیوت می‌آموخت، ادواردو همان کار را با استفاده از کاکتوس سان‌پدرو انجام می‌داد.

در طول اولین سال کارآموزی کاستاندا از جوشانده داتوره نوشیده بود و بلافاصله سرش دوار رفته و نقطهٔ سرخی را در جلوی چشمانش دیده بود. برای شارون به‌صورت نورهای سرخ و زردی بوده که در جلوی چشمانش می‌لغزیدند. کریستوفر دونان، کسی‌که در دانشگاه درس باستان‌شناسی پرویی را تدریس می‌کرد، این تشابه را شناخته و از هر دو آنها شارون و کارلوس خواست که در کلاسش صحبت کنند. جای تعجبی هم نبود، چراکه شمنیسم در هرکجا اجزاء بنیادی مشابه دارد. سطح آنها بنابر فرهنگها ممکن است تفاوت داشته باشد اما زمانی‌که شروع به حرکت به طرف هستهٔ روحی آن کنید، شباهت بسیاری وجود دارد.

کارلوس و شارون در یکی از کلاسهای دونان شرکت کردند، هر کدام اساس کار خود را مشخص کردند. در دسامبر ۱۹۷۱ درست پس از چاپ کتاب دوم کارلوس و پس از بازگشت شارون از ارتفاعات پرو، این دو فارغ‌التحصیل به مباحثه در مورد شباهت کارشان نشستند.



عکس توسط کارلوس کاستاندا گرفته شده است.

شارون ماههای گذشته را در مرداب‌های شمال پرو با ادواردو و یک عکاس از جغرافیای ملی گذرانده بود. آنها درست در رأس همه چیز در مرکز فکری جادویی بَدَوی فقط چند صد مایل دورتر از موطن کارلوس و سرزمین افسانه‌ای شمنها بودند. برای مدتی شارون حرف زد و کارلوس به‌نظر علاقمند می‌رسید اما پس از مدتی نوبت کارلوس بود با یادداشتهایش و داستانهایش از شمن‌ها، نظریاتش را در مورد زندگی شکست‌ناپذیر شمن‌ها بازگو کرد. موضوع، جزئیات تازه‌ای داشت اما درکل، شارون قبلاً همهٔ چیزها را بارها شنیده بود.

حقیقتی دیگر در فهرست بهترین فروشنده‌ها بود و تعلیمات دون خوان چیزی مانند انجیل میان روشنفکران و علاقمندان شده بود. ادوارد اچ اپطایس یک مردم‌شناس شناخته شده از دانشگاه آریزونا مروری روی کتب تعلیمات نوشته بود، اگرچه از دون خوان به‌عنوان کسی خارج از قبیلهٔ سرخپوستی یاکویی که برای دو دهه مورد مطالعه قرار داده برد یاد می‌کرد. سایر مجله‌ها و روزنامه‌ها آغاز به چاپ مقاله‌هایی دربارهٔ کارلوس کردند، بعضیها با علاقه و عده‌یی مانند ادموند لیچ در قطعه‌ای برای بخش مرور کتاب نیویورک تایمز کتاب را به‌عنوان یک افسانهٔ ادبی بزرگ یاد کرده بود. اما از نظر مردم‌شناسی وحشتناک به تمسخر گرفته شده بود. به‌هرصورت کارلوس به‌خوبی مشهور می‌شد، حداقل در دایرهٔ شخصی صدهاهزار نفر در شهرکهای دانشگاهی یک یا هر دو کتاب را خوانده بودند. او نامه‌ها و تلفنهایی در میز اطلاعاتی سالن هینز دریافت می‌کرد. سیمون و شوستر کتاب

دوم او را به‌طور دیوانه‌واری تبلیغ کرد.

وقتی پوسترهای ابریشمی سیاه و قرمز با عکس بالهای کلاغ و نیمرخ هاشورخورده دون خوان روی پرده‌ها در ساختمان‌های علوم اجتماعی بالا رفت، جملهٔ «کاستاندا می‌آید» در اطراف نوشته شد. البته کسانی هم بودند که کنجکاو مسکالین و پیوت برده و از هر امکانی برای پیدا کردن کارلوس استفاده می‌کردند. مردم می‌رفتند و رسماً علف شیطان می‌خوردند، باورکردنی نبود. کالجها تنها آمادهٔ پذیرایی از کاستاندا نبودند بلکه مجهز به این‌کار بودند.

در دانشگاه واشنگتن در یک هفته پیش از سخنرانی حتی یک جلد کتاب تعلیمات پیدا نمی‌شد. دانشجویانی بودند که پیوت خام می‌خوردند. عده‌ای نیز مسکالین را در اسکناسهای ۲۰ دلاری پیچیده و می‌کشیدند تا در حوادث سهمی پیدا کنند! درست مثل این بود که فکر می‌کردند زمانی‌که کاستاندا بیاید اتفاقی خواهد افتاد. زمانی‌که کاستاندا به فاصلهٔ کمی از آنها بایستد و در مورد زندگی و این دنیا و فلسفه دون خوان حرف بزند، شاید در میان همه چیز ناگهان صحنه ترک برداشته و کف بشکند، سقف تالار بالا رفته و به‌طور معجزه‌آسایی آنها شکاف بین دو دنیا را ببینند. چه کسی می‌داند چه اتفاقی باید بیفتد. به این جهت همه‌کس آنجا بودند، نه تنها دانشجویان جامعه‌شناسی و مردم‌شناسی و استادان فلسفه، شاگردان بیولوژی همهٔ آنها آنجا روی زمین و یا روی صندلی نشسته و یا کنار دیوارهای بلند ایستاده و منتظر کارلوس کاستاندا بودند. بالاخره پس

از تمام این انتظارها کارلوس کاستاندا با یک‌جفت فراش دپارتمان آمد. فقط شبیه کاستاندا نبود و یا این‌که بهتر بگویم ایده‌آل خیالی آن جماعت از کاستاندا نبود. او کوتاه و کمی شکم‌گنده بود با موهای سیاه براق کوتاه و آراسته. لباس قهوه‌ای، پیراهن سفید پوشیده و یک کراوات باریک کم‌رنگ هم بسته بود. همه به‌هم نگاه کردند و ساکت، مات و مبهوت ماندند. یکی گفت: او به‌نظر مغزی نمی‌رسد و بقیه سر تکان دادند. کس دیگری گفت: مردم، اینجا یک چیزی اشتباه شده، این نمی‌تونه همون مرد باشه. این‌طور نبود که کارلوس به‌نظر در حد مردی که تجربیات دیدن کتاب را داشت نباشد بلکه افسانهٔ زندگی عادی‌اش مناسب به‌نظر نمی‌رسید، مانند اینکه باید پاهای رمز را داشته و یا اینکه همیشه پابرهنه راه می‌رفته و این داستان شایع شد که چه‌طور کارلوس کاستاندا مات و مبهوت شده و در جاهای مختلف دست به خودکشی زده بود. این یک شوک بود. بنابراین وقتی حقیقت به‌شکل یک تاجر معمولی از پایین شهر لُس‌آنجلس قدم برداشت، متحیر شدند. او فقط برای مدت زیادی پشت میکروفون ایستاد و مردم را نگاه کردا او می‌دیدا بله او می‌دیدا و همه فکر می‌کردند که چه خوب، کارلوس روی ما هم اثری بگذار که ناگهان او پشت میکروفون صدایی کرد و گفت می‌شه بعضی از این سگها را از اینجا بیرون کنیم؟

درست همان‌طور که انتظار می‌رفت همه برگشتند، انگار کارلوس از توجه افتاد. او در دفتر شارون و در صحبت تک‌نفره حرف‌های

جالب‌تری زده بود. هرجا که ظاهر می‌شد همین اتفاق می‌افتاد. در سان‌دیاگو، دانشگاه کالیفرنیا، در کنار دریای لانگ و هر جایی که همیشه ایجاد شوک می‌کرد و نتیجه که شاید کاستاندا چیزی نیست که این‌قدر سروصدا کرده...

اما کتاب‌هایش همچنان به فروش می‌رفت حتی در جاهایی که مردم در سخنرانی شرکت کرده بودند. حادثه برای او خیلی بزرگ بود. در اوایل سال ۱۹۷۰ او مشهورترین فرد آن حوالی بود. حتی کسانی‌که فریفتهٔ او نبودند به کتاب‌هایش اعتقاد پیدا کرده بودند. حداقل در برخی از نقاط و تعدادی کنجکاو آن بیرون بودند که اعتقاد داشتند مردی را که در دانشگاه دیدند کارلوس کاستاندا نبوده و شخص دیگری بوده است. کارلوس اصلی، پنهان و درکُل، یک متمرکز گوشه‌گیر بوده است. البته عده‌ای هم می‌گفتند که چقدر لباس و کراوات»شوخی استادانه‌ای بود و یا یک درس محرمانه و برای چند روزی دانشجویان نظریات خود را در کافه تریا ابراز کردند و تلاش کردند تا با اینکه کاستاندا از طریق ظاهر عادی‌اش پیامی برای آنها فرستاده او را جاودانه کنند. به هر دلیلی محبوبیت کارلوس کاستاندا زیاد می‌شد. شاگردان دانشگاه کالیفرنیا در ایروین او را به‌عنوان یک راهنمای مهمان می‌خواستند. تعدادی از اعضاء دانشگاه او را جهت تدریس به دانشجویان علاقمند می‌خواستند. پول حق‌الزحمه از دانشجویان گرفته می‌شد بنابراین آنها حق انتخاب داشتند. در بهار ۱۹۷۲ باز کارلوس کاستاندا بود. او در کالج ایروین دو کلاس را درس

می‌داد. یک درس زیر لیسانس و یک سمینار در سطح فارغ‌التحصیلان به‌نام پدیدارشناسی شمن که هر دو براساس کار قبلی او و دکترایش تشکیل شده بودند. پایان‌نامه‌ای که او از زمان اتمام حقیقتی دیگر می‌نوشت و ساحری نام گذاشت، تشریحی از دنیا بود که کتاب سومش تحت عنوان سفر به ایختلان شد. ۱۲ نفر برای سمینار ثبت‌نام کردند اما روز اول شاید ۴۰ نفری آنجا بودند. همه در اطراف میزها و عده‌یی ایستاده کنار دیوار، در انتظار کاستاندا بودند. روس راجر به آنجا رفت. یک صندلی نزدیک تریبون گرفت. در حالی‌که به اطراف اتاق نگاه می‌کرد به موهای سیاهش دستی کشید. یک کاندیدای دکترای جامعه‌شناسی که منتظر سمینار کاستاندا بود. او در صحنهٔ مصرف مواد مخدر حضور داشت. هم درکالیفرنیا و هم در برگشت به خانه‌اش در جزیره‌ای که او در یک محلهٔ یهودی‌نشین آن بزرگ شده بود. زمانی‌که کارلوس به درون کلاس قدم گذاشت، همان تکان همیشگی و سکوت بود. در حالی‌که همه بادقت به او نگاه می‌کردند و افکارش در مورد دون خوان را از نظر می‌گذراندند. ربط‌دادن تمام آن داستان‌های مشهور به این مرد کوچک بسیار سخت بود. اما او آنجا بود. یک مرد کوتاه قهوه‌ای با کفش‌های قهوه‌ای کوهنوردی، یک پیراهن سفید آستین کوتاه. رزماری لی، دستیار آموزشی او، درکلاس او را معرفی کرد. پس از یک عنوان مشخص از درس و چند کلمه‌ای در مورد پدیدارشناسی کارلوس سراغ اصل مطلب رفت.

او گفت: کارآموزی من تمام شده است. دیگر چیزی نیست که دون

خوان به من آموزش بدهد. من تمام واحدهای ادراک لازمه ساحری را برای پیشرفت دارم. تفسیرهای وابسته به ادراک می‌توانند متوقف شوند و تغییر یابند. می‌بینید که دون خوان می‌خواست به من توضیحی دیگر از دنیا، راه دیگری برای دیدن و واقعیتی دیگر بدهد. دیگر چیزی نیست که او به من بگوید. حالا باید همه‌چیز را به‌تنهایی انجام دهم.

در طول چند جلسهٔ بعدی کلاس، کارلوس توضیح داد که آخرین ملاقات او با دون خوان در ماه گذشته بوده است و در حالی‌که در خانهٔ دون خوان بوده شاهد حالت‌های بدنی دون خنارو بوده است. این‌بار او روی شکم روی زمین دراز کشیده و بازوهایش را در اطراف به حرکت درآورده؛ درست مانند اینکه شنا می‌کند. و سپس به آهستگی شروع به سُرخوردن روی زمین در اطراف اتاق کرده بود و به نرمی و بدون سعی و تلاش درست مانند این‌که در زمین اسکیت می‌باشد. اما حرکت واقعی در عصر همان‌روز انجام شد زمانی‌که دون خنارو اتومبیل کارلوس را ناپدید کرده بود. سه نفری آنها، کارلوس، دون خوان و دون خنارو تمام مدت با هم بودند اما زمانی‌که کارلوس به ایوان آمده و به صحرا به نقطه‌ای که ماشینش را نگاه داشته بود نگاه کرد اتومبیل رفته بود. او دوید تلاش در یافتن ماشین کرد اما دون خوان و دون خنارو فقط روی ایوان به شوخی پرداختند. بالاخره خنارو کلاهش را برداشت و سیمی به لبهٔ آن بست و در دامنهٔ تپه‌ها در حالی‌که کایت فی‌البداهه ساخته‌اش را به دنبال می‌کشید شروع به

دویدن کرد. در نقطه‌ای که کایت با دنیای واقعی برخورد کرد، ماشین کارلوس پدیدار شد. یا شاید تمام مدت از اول آنجا بود. وقتی‌که کارلوس برای امتحان ماشین به پایین تپه دوید، خنارو شروع به فریادکشیدن کرد. او با فریادش به کارلوس می‌گفت که ماشین را فراموش کند، صحرا را همه چیز را فراموش کند و توجهش را به موضوع واقعی یعنی متوقف‌ساختن دنیا معطوف کند.

کاستاندا در کلاس نیشخندی زد و گفت: دو ساحری که روی دنیا توافق کنند، می‌توانند یک شخص عادی را در دید خود از واقعیت سهیم کنند. درست همان‌طور که کودکان دید خود را از واقعیت یاد می‌گیرند. ساحران احساسات جسمی خود را جدا می‌کنند یعنی با این کار، نوعی ارتباط جنبشی را از استدلال جدا می‌کنند.

کلاس‌های زیر فارغ‌التحصیلی او برمبنای آزمونها، اوراق نوشتنی و سخنرانیهای رسمی پیش می‌رفت اما در مورد سمینار فارغ‌التحصیلان او تصمیم به یک جریان آزاد گرفته بود. حتی تا اواخر ترم، کتابی در کار نبود تا زمانی‌که چند شاگرد به‌خصوص روس و رزی‌لی پایان‌نامه او راگرفته و برای گرفتن فتوکپی به طبقهٔ بالا رفتند. بعضی روزها او به کلاس می‌رفت و می‌گفت: خوب دست‌هایتان را بالا برده و سؤال کنید. همه‌کس شروع به سؤال‌کردن در مورد دون خوان، متوقف‌ساختن دنیا و حقیقتی دیگر می‌کردند. اولین چیزی که می‌پرسیدند داروهای مخدر بود و آنها جزو اولین کسانی بودند که می‌خواستند بدانند دیگر کارلوس از آن مواد استفاده نمی‌کند.

او می‌گفت: من فکر می‌کردم داروهای مخدر بخش مهمی هستند اما دیگر به این مسئله اعتقاد ندارم. آنها فقط یک کمک بودند. دون خوان به من گفت که هرچه به من آموزش داده بود وسیله‌ای برای متوقف‌ساختن دنیا بوده است.

توضیح داد که چگونه پیوت، قارچ‌ها و علف شیطان داروهای مورد استفاده دون خوان بودند و یا بهتر بگوییم داروهای ساحری او بودند و این‌که چطور خود پیرمرد در طی آن سالیان هیچ‌وقت استفاده‌ای از آنها نکرده بود. داروها مانند یک نقشهٔ راه بودند که شما را به جایی هدایت می‌کردند اما خود آنجا نبودند. این فقط بخشی از سفر بود. همه‌کس توضیحی از دنیا مانند یک‌بار روحی عمیقاً ذخیره شده در عقب مغز دارد و این توضیح محصول یک جریان پایدار از تعبیر و تفسیر است. چیز واقعی، دنیای دیگر همان دنیاست فقط همه با هم بسیار دشوار و بیکرانه می‌باشد مانند «درهای ادراک شسته شد» از ویلیام بلیک. کاستاندا بازوانش را در اطراف حرکت می‌داد درست مانند اینکه ناگهان در جریان تعابیر داخل شده باشد و توضیح می‌داد که فقط تحت چنین شرایطی حقیقتی دیگر مانند شناوری ذهن خالص درک می‌شود. اما در آن زمان همهٔ این‌ها بسیار غیرقابل لمس و درک‌نشدنی بود. وقتی‌که کارلوس متوجه می‌شد که نگاهها گیج و خیره به‌طرف او مانده درست مانند این‌که همه متحیر مانده باشند که از چه چیزی صحبت می‌کند و خدا می‌داند که آنها تلاش به درک چه چیزی می‌کردند او به یکی از داستان‌های تعلیمی کوچک بازمی‌گشت

مانند آنکه خناررو روی زمین مانند صفحه اسکیت سُر می‌خورد.

او به آنها در مورد ملاقات گروه لیری در مهمانی نیویورک و دربارهٔ زمانی‌که او به بقایای یک مستعمره آغاز شده توسط لیری در سال ۱۹۶۰ لغزیده بود، زمانی‌که دولت مکزیک آغاز به تبعید افراد لیری از کشور کرده بود و این‌که چند نفری مانده و مخفی شده بودند حرف می‌زد. وقتی کارلوس یک عصر خانهٔ او را پیدا کرده بود، با این فکر که یک گروه دوست امریکایی پیدا خواهد کرد وارد خانه شده بود. سلام کرده خود را معرفی کرده بود. «۲۵ نفر از آنها در یک اتاق بزرگ بودند. او بازوانش را باز می‌کرد درست مانند این‌که زیر این بیهودگی زیاده از حد خطی می‌کشید. یک دختر کوچک که اغلب به من لبخند می‌زد و مرا تشویق می‌کرد دیگر با من حرفی نزد، او پایش را برای خاراندن بالا گرفت. من از چیزی که آنجا دیده بودم شوکه شدم، واقعاً شوکه شده بودم. بلند شده و آنجا را ترک کردم.» دون خوان آمد و ما به کوهستان رفتیم. من در مورد امریکایی‌ها به او گفتم. دون خوان گفت که او نیز آنها را دیده است. او فکر می‌کرد که آنها واقعاً غیرمعقول هستند. دون خوان گفت آنها را در حالی‌که مستقیماً از زمین قارچ می‌خورند دیده است.

البته این یک راه حرامزاده شمنیسم بود. هیچ‌کس پسیلوسیب مکزیکانا را از بیخ نمی‌کند و مانند بادام به دهان نمی‌اندازد. آمادگی دقیق لازم بود. مراسم مذهبی و پیش‌بینی‌هایی لازم بود. تنها خوردن آنها به‌صورت خام برابر با مرگ روح بود. روس راجر تکانی خورد. او

سهم خود را در پرخوری حریصانهٔ قارچ اسرارآمیز در اطراف لُس‌آنجلس انجام داده بود.

دون خُوان یک مرد امریکایی را در حالی‌که عریان در مزرعه ایستاده و قارچ‌ها را در محل می‌خورد دیده بود. او وحشت‌زده شده بود. قارچ‌ها باید با نهایت دقت چیده می‌شدند. آنها باید در کدویی برای مدت یک‌سال انبار می‌شدند و سپس به تناسب با سایر چیزها ترکیب می‌شدند. مراسم حتی شامل نحوه دست‌گرفتن آنها نیز می‌شد. شما باید قارچ را در دست چپ گرفته و برای قراردادن در کدو به دست راست انتقال بدهید. برای پیداکردن قارچ تمرکز درست بسیار لازم است. خلاصه که انجام‌دادن تمرین‌های یاکویی بهتر از استفاده از موارد روح درمانی آنهاست.

او بارها سعی کرد که هستی تجربیاتش را با دانشجویانش مربوط کند. کارلوس یک‌بار با اشاره به ساعت یکی از آنها گفت: من بدون ساعت خود هیچ‌کس نیستم. این سوزهٔ قدرت من است. شاگردان به پایین به ساعت کمری او نگاه کردند و برای لحظه‌ای به این ژرفای کوچک فکر می‌کردند. مانده بودند که او در مورد چه چیزی حرف می‌زند. او بسیار سعی کرد که بفهماند. «این یک مسئلهٔ اجتماعی است» همه‌کس خالی از فکر به کارلوس خیره می‌شد. «این فقط مسئلهٔ قضاوت نیست بلکه این است که اجازه ندهیم که تماماً ساخته شود».

اما البته سوپاپ کاهندهٔ قدیمی، اگر کسی بخواهد که آن را بازکند و ساعت را فقط به جزئی از زمان محدود نکند بهتر خواهد شد. این

مورد اختیاری می‌باشد. دون خُوان می‌گفت که همه‌چیز می‌بایست برای قدرت استفاده شود و هیچ چیز از نگاه خیره شمن فرار نمی‌کند نه صحرا، نه کلاس، نه ساعت و نه شاهراه. کارلوس گفت: گاهی اوقات نمونه‌ای از این شهود به او دست می‌دهد که باید چیزی مربوط به مستقیم‌ساختن و متلاشی‌کردن دنیا باشد. مانند زمان پایین‌آمدن از شاهراه. او زیر پل هوایی حرکت می‌کند گویی سقف فولکس واگن با چیزی تماس پیدا می‌کند، درعین حال او حس می‌کرد در حال رانندگی، کسی آهسته سر او را شانه می‌زند و در یک‌آن او تمامی خطوط را به‌طور مرتبط با هم در شکلی مانند تار عنکبوت احساس می‌کند و برای یک لحظه آن زمان بزرگ و واقعی ناگهان آشکار می‌شود. یکی از خطوط دنیا به سمت یک میلیون نقطه از چشم‌اندازی در بی‌نهایت پراکنده شده است. درست زمانی‌که کارلوس مینی‌بوس قهوه‌ای رنگش را پایین شاهراه سان‌دیاگو می‌راند، جایی اطراف وست مینیستر و یا خلیج هانتینگتون یا جایی همان طرف‌ها. زمانی‌که یکی از خطوط دنیا را تشخیص می‌دهد همه چیز درهم فرومی‌پاشد. بزرگراه، آسمان، سقف، ویترین‌ها همه چیز درهم‌می‌پیچد مانند یک خانهٔ ساخته‌شده از ورق و برای یک لحظه او در حقیقتی دیگر دون خوان است. موانع شرایط فرهنگی او از چشمانش دور می‌شوند و او می‌بیند.

پس مهم نیست که شما در صحرای سونورا باشید یا شاهراه سان‌دیاگو، همه یکسان است. اما کارلوس شاگردانش را از این‌که

لُس‌آنجلس نقطهٔ ایده‌آلی برای میتوت نیست آگاه کرد. او به شاگردانش گفت که شکارچی از دنیا به طریقی که مناسب می‌بیند استفاده می‌کند. یک ساحر به‌عنوان شکارچی و جنگجو فقط زمانی پایه واقعیت را بنا می‌کند که باید این کار را بکند. او خاطرنشان کرد که بعدازظهر بود که او و دون خوان ۵۰ مایل از لُس‌آنجلس دور بودند و به‌سمت شهر می‌آمدند که ناگهان پیرمرد فریاد زد که اتومبیل را نگاه داشته و برگردد! آنجا تعدادی ارواح خبیث بودند یا ارتعاشاتی پریشان و یا چیزی دیگر. به‌هرحال دون خُوان حاضر نبود که قدمی دیگر به‌طرف شمال حرکت کند و در نتیجه کارلوس بازگشت و به‌سمت مکزیکو حرکت کردند.

۲۴

اساس کار کلاسی کارلوس پایان‌نامه او برای دورهٔ دکترا بود که از روی آن می‌خواند و به آن رجوع می‌کرد و به‌عنوان انگیزه‌ای برای بحث در کلاس از آن استفاده می‌کرد. پس از چند هفته بعضی از دانشجویان از او خواستند که کتاب را برای نسخه‌برداری به آنها بدهد و او گفت که یک دوجین برای آنها تهیه خواهد کرد اما هرگز این‌کار را نکرد. بالاخره پس از هفته‌های متمادی روس و رزلی و دانشجوی دیگری پس از کلاس نزد او رفتند و سؤال کردند که آیا می‌توانند از نسخهٔ پایان‌نامه‌اش نسخه‌ای بردارند. او چند فصل از کتاب را به آنها داد و در هفتهٔ پنجم کلاس، شاگردان در طبقهٔ ششم برای نسخه‌برداری

ایستاده بودند و بالاخره بعد از ۵ هفته هرکس نسخهٔ کاملی از توضیحی از دنیا داشت. و با سه فصل در یک زمان نسخه‌برداری می‌شد. چون کارلوس تمام کتاب را یکجا نمی‌داد. ژزلی چند فصلی را می‌بُرد و کپی‌برداری کرده به کارلوس برمی‌گرداند. روس دو نسخه برای خودش تهیه کرده بود. یکی را جلد سبز و دیگری را قهوه‌ای گرفته بود. او می‌گفت این‌ها طیفهای رنگی کارلوس هستند. روس این رنگها را واقعاً دیده بود. درست پس از ورود کاستاندا به کالج و در هنگام رفتن به اتاقش در برج علوم اجتماعی، ناگهان همهٔ این اتفاقات برای روس افتاده بود. در میانه یک اوج طوفان پسیلوسیبی در حالیکه او و دوستش بالا در طبقه هفتم منتظر کارلوس بودند، دیوارها در آهنگ ملایمی حالت‌های رقص شکم گرفته و به‌طور موجی بالا و پایین می‌رفتند، روس و دوستش به‌طرف کف‌پوش سُرخورده و پشت به دیوار روی زمین نشسته و منتظر او بودند. راهرو به یک لولهٔ درخشان با دیوارهایی لیمویی تبدیل شده بود، در همان وقت کاستاندا با نزاکت کامل همیشگی‌اش به راهرو قدم گذاشت و در آن زمان یک تابش سبز ازنورهای فسفر سنت از بدن او تراوش کرده بود. رنگ سبز بود و روس آن را دید و طیف آن به‌طور متناوب کم‌رنگ می‌شد و در زمانی‌که کارلوس زیر نور نئون رسید بزرگ شده و روی سقف بالا آمد تا زمانی‌که بالاخره در جلوی آنها بود، در حالی‌که دنبال کلید دفترش می‌گشت و ازگوشهٔ چشمش به این دو مرد روی زمین نگاه می‌کرد. کارلوس در حالی‌که به‌سرعت در اتاقش را باز می‌کرد

سلام گفت. روس گفت: هی مرد چقدر دیدن تو خوشحال‌کننده است. کارلوس سری تکان داد و درست آنجا در میانهٔ تودهٔ سبز نور الکتریکی ایستاد و سپس به دفترش خزید و در را بست. در کلاس، کارلوس قهوه‌ای دیده می‌شد اما این‌جا در راهرو طیف او سبز بود و روس آن را فهمیده بود. روس این‌طور تشریح می‌کرد که طیف قهوه‌ای چیزی در ارتباط با قدرت او برای نقل داستان می‌باشد. کارلوس می‌گفت که به شیوه‌ای خاص حرف زده و توضیح می‌داد که چگونه دون خنارو مایل‌ها راه در یک ثانیه سفر می‌کرد و مهم نبود که تا کجا می‌رفت یا چه‌قدر این کار به‌نظر مسخره می‌رسید، هرگز کسی او را به مبارزه نطلبید و او رقیبی نداشت. چیزی که اغلب اتفاق می‌افتاد این بود که شاگردان تلاش زیادی برای درک چیزهای منطقی‌تری که او می‌گفت می‌کردند. چیزی که اصلاً کارلوس دوست نداشت. کارلوس نمی‌خواست که آنها چیزی را تعبیر و تفسیر کنند. شکاک‌ترین شاگرد کلاس مردی بود که سعی می‌کرد که کارلوس را به بحث‌های مثبت‌گرایانه و ماده‌گرایانه بکشد. او می‌پرسید که آیا دون خوان قصد جایگزینی راهش را دارد همان‌طور که تمام سیستم‌های موقتی و ناکامل در پایه‌های اولیهٔ الهیات قصد دارند. او بااشتیاق به کارلوس نگاه می‌کرد و کارلوس می‌گفت که حتی سیستمهای تأسیس‌شده به‌وسیلهٔ حکومت‌های روحانی مصر و هندوستان هم کافی نبودند. آنها براساس اصول ذهنی بودند و هرگز به زندگی عملی نمی‌رسیدند. بعد از آن آنجا واقعیت‌های دیگری از دنیای خارجی وجود دارند.

کارلوس سری تکان داده می‌گفت: اوه بله، شایدا او جواب می‌داد: چراکه حکومت روحانی در بازده به فکر و حس وابسته است این‌طور نیست؟

بحث همین‌طور ادامه پیدا می‌کرد گاهاً تا ده دقیقه تا زمانی‌که کسی سؤالی در مورد دیدن یا ازکتابها و یا در مورد مراسم پیوت دون روبرتو در سال ۱۹۶۴ سؤال می‌کرد. اکثراً سؤالهایی در مورد دلیل مطرح بود یا نیروهای بدون شکل که کارلوس همیشه درباره‌شان می‌نوشت و در صحرا با آنها سروکار داشت، نیروهای درون مواد مخدر بود. زمانی‌که روس در مورد طیف رنگها یا در مورد یکی از دوستانش که جادوگر بود و یا بعضی مراسم مذهبی صحبت نمی‌کرد. او در مورد مذاهب شرقی و موازیهای سیستم اعتقادی دون خوان صحبت می‌کرد.

برای مثال ایده‌ای دیدن، روس گفت: این به‌نظر شبیه ایدهٔ ستوری ذنها می‌آید و هر دو در محور روشن‌شدگی ژرف می‌چرخند. نوعی تراوش هستی اشیاء ورای توصیفات دنیوی و شیوهٔ زندگی جنگجوها شباهت‌های چندی به مردان ذن دارد. هر دو نیاز به جدایی منظم از توجهات دنیوی دارند و این نتیجه که امور انسان نهایتاً ارزش کمی دارد. هر دو ذن و فلسفه دون خوان در نیاز انسان به توازن کامل با طبیعت تأکید دارند. منظورم این است که من می‌توانم شباهت‌های زیادی ببینم. کارلوس درباره سری تکان داده و گفت: جالب است در این مورد به منهم درس بده، بگو چه می‌دانی.

کتاب‌هایی شمنی از رمز و راز شرق وجود دارد که حوادثی در

رابطه با دنیای ساحران بیان می‌کنند. مانند چهارده درس در فلسفه یوگی راماچاراکا. این در مورد طیف‌های تخم‌مرغی شکل که مردم را احاطه کرده صحبت می‌کند. رشته‌هایی از نور که از بدن بسط می‌یابند، ظهور روحانی شکل انسان. آنها می‌توانند از صاحبانشان جدا شوند و نیروهایی هستند که تأثیرات برجسته‌ای به‌جا می‌گذارند. شما چیزهای زیادی از این قبیل در کتابتان می‌توانید پیدا کنید.

کارلوس همیشه آمادهٔ بررسی بازتابهای کلاس بود. برخی از ایده‌های روس مسخره بود اما مسائل مربوط به موازیهای شرق و غرب مورد توجه کارلوس واقع شده بود درست مانند این‌که برایش تازه بود. کاستاندا می‌دانست که ساحری سرخپوست‌های امریکایی می‌توانست به‌خوبی در آسیا آغاز شده باشد. او می‌دانست و کلاً تئوری آمدن سرخپوست‌ها را از آسیا به کنار تنگهٔ برینگ قبول داشت اما در کمال تعجب به‌نظر بی‌خبر از افکار شرق می‌آمد.

یک روز کاستاندا به شاگردانش در مورد چگونگی تلاشش برای آوردن دلیلی به اتاق نشیمن پروفسور هارولد گارفینکل در پاسیفیک پالیساد حرف زد. گارفینکل یک ادیب یهودی با ۵۰ سال سن و مدرک از هاروارد و برکلی بود. او در پدیدارشناسی مشهور بود با این‌همه یک معلم بی‌معنی، سخت‌گیر و متعصب در فرهنگستان بود. او خود را نسبت به تحقیق کاستاندا علاقمند دید و در روزهای اول او را راهنمایی کرد. دونفری برای صحبت به خانهٔ او رفتند. در میانه یک مکالمهٔ منطقی ناگهان کارلوس گفت که دلیل بیرون خانه و در ایوان

است و پرسید که اشکالی ندارد که آن را به داخل دعوت کند؟ این یکی از آن صحنه‌های کلاسیک بود. کارلوس گفت: می‌خواهم او را به شما نشان بدهم. گارفینکل گفت: خیلی خوب است. او به صندلی تکیه کرد و گفت خوبه، من باور می‌کنم که او اینجاست، پس همه‌چیز روبراه است. چشمان گارفینکل با حیرت از این‌که چه اتفاقی خواهد افتاد در اطراف اتاق می‌چرخید. حیران از این‌که شاید هم کارلوس آن را گم کرد. این گاهاً برای مردم‌شناسی که عمیقاً با فرهنگ‌های دلیل سروکار دارد پیش می‌آید. آنها به‌واسطهٔ شوکهای فرهنگی مکرر از کارشان دور می‌شدند و شروع به دیدن همه‌چیز از یک فاصله جستجوگرانه می‌نمودند. آنها در تحقیقات با تلاشی جاودانه فاتح می‌شدند. درنتیجه گارفینکل آن روز عصر کمی نگران بود که شاید کارلوس از مرز گذشته باشد. او هیچ تمایلی به معلق‌ساختن حس بورژوازی خود از دلیل و اجازه‌دادن به کاستاندا برای آوردن دلیل به اتاق ناهارخوری خود نداشت. مردم آن پایین در مرور جامعه‌شناسانه پدیدارشناسی چه می‌گویند؟ گارفینکل باید به دانشجوی قدیمش با نوعی شک نقادانه نگاه کند.

کاستاندا به‌طور آزادانه جلو و عقب می‌رفت. اگر این حادثه برای گارفینکل یک شوخی مسخره بود، او زحمت توضیح به خود نمی‌داد. او در دورهٔ جدیدی از مفاهیم ساحری بود که در آن بیشتر از هر کتاب دیگری به جزئیات پرداخته بود. در آئین مذهبی کهن ساحر با سرقت ۲۸ هسته ذرت از ساحر دیگر و قراردادن آنها در راه کسی که

باید بمیرد، می‌تواند او را بکشد. ترجیحاً دانه‌ها باید در گِل پنهان باشند، به‌طوری‌که وقتی قربانی پا روی گِلها می‌گذارد، یکی از دانه‌های ذرت به پایش می‌رود. و بروخو می‌گوید که این فوراً قربانی را می‌کشد.

کارلوس گفت: دون خُوان هسته‌ای برای من پیدا خواهد کرد. یک ساحر قدرتمند هسته‌ای بزرگ از یک ذرت پیدا می‌کند. دون خوان هسته را برای من انتخاب خواهد کرد.

پس از کلاس او به لُس‌آنجلس برگشت و به ند براون تلفن زد و در مورد امور مربوط به چاپ سفر به ایختلان با سیمون و شوستر صحبت کرد. سپس به من تلفن زده و قول داد که چکی برایم پست خواهد کرد و احوال سی‌جی و اوضاع او را در مدرسه پرسید. سی‌جی، طبق گفتهٔ آموزگارانش در مدرسه با شاگردان دیگر مشکلاتی داشت. سی‌جی دوستان کمی داشت. او ساکت و در مورد همه چیز جدی بود. من به کارلوس گفتم که او از بیشتر همکلاسانش رسیده‌تر است.

بعدها در بازگشت به خانه، او به صندلی تکیه داده و از پنجره به بیرون نگاه می‌کرد. صحبت با من او را افسرده کرده بود. چراکه او خود را برای مشکلات سی‌جی سرزنش می‌کرد. پسرک پدری نداشت، او هیچ اسمی نداشت.

بدتر از همه این بود که می‌گفت هیچ کار ناتمامی ندارد. در این حرف تضادی بود. او آنجا در کلاس می‌ایستاد و به آنها می‌گفت: در

حال حاضر من هیچ کار ناتمامی ندارم. از اینجا می‌توانم به ابدیت بروم. هیچ کاری برای انجام‌دادن ندارم. هیچ کار ناتمام، هیچ چیزی که مرا برگرداند وجود ندارد. این یعنی جمع‌وجورشدن که تنها راه ممکن است. خدایا چه راهی! کارلوس کاستاندا، مردی که در مقابله با پیوندها تبلیغ می‌کرد و هنوز زمانهایی بود که او حس می‌کرد که چیز برتری وجود دارد. نام او برای یک چیز، نام او جادو بود. زمانی‌که او در ایرون چیزی دربارهٔ تأسیس یک مؤسسه برای مطالعهٔ علم تفسیر[۱] می‌گفت همه‌کس گوش می‌کرد. در رستوران مردم از او امضاء می‌خواستند. سالی کمپتون برای کاری در رابطه با کارلوس کاستاندا به شهر آمده بود. آژانس او با مجلهٔ تایمز در مورد یک داستان روی جلد مبادله‌ای انجام می‌داد. او فقط یک پروفسور مشک‌فام و یا یک رمان‌نویس نیم‌پخته نبود، او چیزی بیش از این‌ها بود. یک چیز خاص، او کاستاندا بود. در اوایل بهار ۱۹۷۲، دیک کاوت که یک مجری نمایش بود از کارلوس دعوت کرد تا در یک برنامهٔ تلویزیونی شرکت کند. این مسئله اعتباری بود اما کارلوس قبول نکرد. می‌ترسید که مانند دلقکی با او رفتار شود. او می‌دانست که یک بحث ۱۵ دقیقه‌ای از دون خوان برای عوام در خانه به چه مفهومی درخواهد آمد. دلیل دیگر نپذیرفتنش هم این بود که نمی‌خواست در دسترس باشد. ند براون قبل ازکتاب دومش او را برای مصاحبه تحت فشار قرار داده بود و همان کار را برای کتاب بعدی یعنی سفر به ایختلان نیز انجام می‌داد اما این‌بار به‌جای شبکهٔ

— [illegible]

تلویزیونی مصاحبه با مجله و روزنامه بود. او حاضر به انجام این ریسک نبود. یعنی شرکت در برنامهٔ تلویزیونی یک مرد جوان، دیک کاوت، کسی که احتمالاً در تلاش پیداکردن تناقضهایی در کتاب حقیقتی دیگر بود.

در نزدیک انتهای سمینار، کاستاندا از موارد کتابش فراتر رفت و به محدوده‌های کاملاً جدید ساحری که هیچ‌کس قبلاً در کلاس نشنیده بود گام برداشت. برای مثال او از بادهای چهارگانه صحبت کرد و گفت: آنها زنانی هستند که ساحران نباید آشکارا جستجو کنند اما در جنگ نهایی با دلیل آمده و کمک می‌کنند. آنها حامی و سپر او هستند. در سمت جنوب باد گرم است که نماینده گرما و روشنایی بهار است و حضورش باد ویرانگر شمال را متعادل می‌کند. در غرب خویشتن‌نگری به‌وسیلهٔ گیرندهٔ روح نمایان می‌شود و برای تکمیل کمان سلاح حاضر می‌باشد. در سمت شرق خود سلاح است که بزرگترین اختیار است و گاهاً روشن‌سازی نامیده می‌شود.

کاستاندا در کلاس گفت که این چهار زن برای ضربه‌زدن در مقابل دلیل و در ملاقات نهایی در جایی مرموز استفاده خواهند شد. این‌کار مانند یک باله عجیب است. دلیل به یکایک زنان حمله می‌کند تا نهایتاً به خود کارآموز می‌رسد که باید او را گرفته و روی زمین بیندازد و قدرت او را صاحب شود. اما اگر از دست داد، کارآموز حسابی کوبیده شده و در هوا با سرعت زیادی چرخانده می‌شود. برای دون خنارو این به‌مثابهٔ از دست‌دادن بخشی از شکل انسانی بود. او هرگز

نتوانست به خانه برگردد. سفر او، بازگشت استعاره‌ای او به ایختلان برای همیشه به‌طول خواهد انجامید.

بیشتر شاگردان کلاس به‌طور مبهمی از استعاره‌الی حرف‌زدن کارلوس آگاه بودند، که تمام این موارد با بادها و دلیل تمثیل وسیعی برای توضیح نهایی شمن‌شدن یک کارآموز بود اما هنوز به‌شدت تیره و تاریک بود. کارلوس گفت: از آنجا که من چهار باد ندارم، باید خودبه‌خود شیرجه را بزنم. این‌کار را زمانی خواهم کرد که جسمم آماده باشد.

برای مدتی شایعه‌ای در دانشگاه ایروین رایج شد که زُزی بادی برای او پیدا کرده، کسی که به دلخواه حاضر بود که بخشی از داستان روحی او باشد اما هرگز چنین اتفاقی نیفتاد. کلاس تمام شد. او هنوز باید شیرجه را می‌زد. او هنوز یک شمن نبود و به‌علاوه کمی در مورد چگونگی پایان آن نامطمئن بود. در اتمام سمینار از فارغ‌التحصیلان مقاله‌ای گرفته نمی‌شد. با وصف این او از همه خواست که کپی پایان‌نامه‌هایشان را با نظریه و انتقاد در حاشیهٔ صفحات به او برگردانند.

جلسهٔ نهایی کلاس روی تپه‌های شمال لُس‌آنجلس در محلی که کارلوس محل اقتدار می‌نامید، جایی‌که ساحران یاکی زمانی برای تمرینها و مراسم مذهبی به آنجا می‌رفتند صورت گرفت. او گفت که اینجا محلی است که دون خوان در رؤیایش دیده است. دایره‌ای از سنگ اطراف جنگل انبوه در بالای تنگهٔ مالیبو را احاطه کرده بود.

همهٔ دانشجویان در تریا جمع شدند. روس و روزی نیز آنجا بودند. جان والاس و همسرش روت نیز آمده بودند. والاس در کلاس‌ها ثبت‌نام نکرده بود اما چندین‌بار شرکت کرده بود. همه آنجا حاضر بودند. دو کاروان، یکی با رهبری کارلوس و در ماشین کارلوس و یکی به رهبری یکی از شاگردان که ظاهراً آن منطقه را می‌شناختند حرکت کردند. همه از شاهراه ونتورا رد شده و به جادهٔ لاس ویرژن به‌طرف مالیبو برگشتند، زمانی‌که آنجا رسیدند، کارلوس جلوی همه پریده و شروع به انجام تمرینهایی کرد و بعضی از فنون ساحری یاکی را مانند تماس با خطوط دنیا اجرا کرد. همه اطراف او جمع شده بودند. کارلوس با قراردادن پاهایش در یک زاویه راست ایستاد و بازوی چپش بازشده و بازوی راستش به‌موازات زمین به‌طرف سینه‌اش خم شد. او کف دست چپش را به‌طرف عقب و کف دست راستش را به‌طرف جلو برگرداند. سپس انگشتان هر دو دست شروع به حرکت وسیعی کرد، گویی که جایزه‌ای بزرگ می‌گیرد. او آنجا به حالت کشیده و قفل‌شده ایستاد در حالی‌که بازوانش به‌طرف بیرون و پاهایش خم شده بود. در حالت خم‌شده با چشمانی چون سنگ آنجا خطوط دنیا، شبکهٔ جریان فاصله‌دار جهانی را دید. کارلوس به پشت و به آرامی دراز کشید.

همهٔ بچه‌ها این‌کار را با کشش زیاد زیر آفتاب ماه مه کالیفرنیا امتحان کردند. هرکس در پای سنگی بزرگ کِش می‌خورد و مانند جمجمهٔ عظیمی می‌شد. آنها فقط تلاش به انجام این‌کار می‌کردند و

خدا می‌داند که منتظر چه بودند. تنها اتفاقی که افتاد درد در مهرهٔ سوم ستون فقرات بود که مشخص بود تمام عصر آن‌روز آنها را خراب خواهد کرد.

کارلوس به وسط جنگل رفت و توضیح داد که چگونه ساحران قدیم خود را با تکه‌هایی از گیاهان مدفون می‌کردند و این‌که این روشی برای متوقف‌ساختن دنیا بود. بروخوها برای روزهای متمادی زیر گیاهان دراز می‌کشیدند تا زمانی‌که ببینند. هیچ‌کس در مورد مرگ زیر آن گیاهان شانسی نداشت. کارلوس هنوز داشت در مورد بقا در صحرا با خوردن گوشت مار زنگی حرف می‌زد. او فریاد می‌زد خارق‌العاده، شگفت‌آور، بهتر از یک نهنگ، بوقلمون یا جوجه می‌توانید مار را بگیرید. تنها چیزی که برای به‌دام‌انداختن مار زنگی لازم دارید یک رشته سیم است، فقط مقداری سیم، تله‌گذاری به این شکل انجام می‌شود، با آویزان‌کردن یک سر سیم درست شده به‌شکل یک حلقه که در جلوی سوراخ قرار می‌گیرد و سر مار به هنگام بیرون‌آمدن از سوراخ در آن گیر می‌کند. در حقیقت نخ دندان از سیم هم بهتر است. مردم‌شناسان نیازی به بردن این‌همه آشغال با خود ندارند. تنها چیزی که لازم دارند نخ دندان است. مقداری نخ دندان. شما در هر جایی با نخ دندان زنده می‌مانید. همه کس به دنبال کارلوس به طرف پایین و کنار گیاهان رفتند و گاهی ایستاده به یکی از بحثهای او گوش می‌کردند. او به شاگردان گفت که به ماشین‌ها برگشته و او را در جستجوی نهر، جایی‌که او معتقد بود سُنبل خطایی آنجا وجود

دارد دنبال کنند. این یک گیاه مورد علاقهٔ ساحران بود که وقتی‌که سوزانده می‌شد باعث وضوح می‌گردید. گروه به کنارهٔ نهر رسید. آنجا چندین رشتهٔ سُنبل خطایی در کنار نهر بود که خشک نشده بودند. کارلوس گفت: این‌ها خوب نیستند، باید قبل از این‌که آنها را بچینید خشک شده باشند. جان والاس جلو رفته و یک رشته کند، بوکرد، رایحهٔ آشنایی داشت. والاس یک گاز زد و گفت: کارلوس این کرفس وحشی است. کارلوس لبخندی زده گفت کرفس وحشی‌ا خوبه. سُنبل خطایی گیاه شگفت‌آوری است. من یک شاخه از آن را برای یک گیاه‌شناس در دانشگاه بردم و آن را تجزیه و آزمایش کرده و گفت که هیچ چیز اضافه ندارد. کاملاً یک مادهٔ بی‌ضرر است و می‌توانی از آن به مقادیر زیاد بخوری و هیچ اتفاقی نمی‌افتد. اما برای ساحر این گیاه بسیار مهمی است و اصرار کرد که دود این گیاه وضوح غریبی ایجاد می‌کند.

والاس و همسرش قرار بود برای ملاقات چند تن از دوستانش در فرودگاه بین‌المللی لُس‌آنجلس بروند و بنابراین دیگران را در کنار نهر ترک کرده و رفتند. این سفر برگشت برای آنها کابوسی شد. در حالی‌که به‌طرف ونیس می‌راندند روت به‌شدت بیمار شد. والاس راه را اشتباه رفت و در نهایت برای رانندگی در راه پیاده‌رو اخطار گرفت. آنها بالاخره به فرودگاه رسیده و دوستشان را ملاقات کردند. زمانی‌که بیرون آمدند، باران و طوفان شدیدی لُس‌آنجلس را دربرگرفت. برف پاک‌کن شیشهٔ جلو اتومبیل سوخت. والاس ناچار شد به آهستگی در

شاهراه به طرف خانه‌اش براند در حالی‌که دستش دائم بیرون بود و شیشهٔ جلو را پاک می‌کرد. آنها تقریباً به خانه رسیده بودند که روت متوجه شاخه‌ای در داخل ژاکتش شد. کارلوس به همه‌کس هشدار داده بود که از محل اقتدار چیزی برندارند. روت گفت: اما من این‌را برنداشتم. این باید خودش در ژاکت من پریده باشد. والاس جواب داد: مهم نیست که چه‌طور آنجا افتاده، همین حالا این چیز لعنتی را بیرون بینداز: آنها یک زوج احمق نبودند، بلکه تحت تأثیر کارلوس و در مورد نظریهٔ او بسیار شکاک بودند. بنابراین وقتی کارلوس گفت که هیچ چیز از مکان اقتدار برندارید. آنها این حرف را جدی گرفتند.

روس راجر نیز حرف‌های او را جدی می‌گرفت. زمانی‌که خرگوشی را در محل پارکینگ دید به‌نظرش چیزی بیش از یک اتفاق آمد. روس با دوچرخه‌اش از برج علوم اجتماعی به خانه‌اش در یک‌مایلی ناحیهٔ آنجا می‌رفت. از میان اتومبیل‌ها در دانشگاه می‌گذشت که ناگهان بدون هیچ خبری یک خرگوش بزرگ در وسط جادهٔ جلوی روس درآمد. خرگوش ناگهان از سایه‌ای که با نخل‌های کوچک ایجاد کرده بود بیرون پرید. یک خرگوش سیاه چشم‌بزرگ که مستقیم با نگاه خیره آمرانه‌ای به او خیره شده بود. روس خیلی جاخورده بود و از دوچرخه پایین افتاد. او روی زمین دراز کشیده چشمانش را بست و جرأت فکرکردن به خرگوش بزرگی را که در چندقدمی او ایستاده بود نداشت. او سعی کرد به هیچ چیز مگر بازی کارلوس با سگ و حرف‌زدن او با گرگ فکر نکند. یک دلیل در هر زمان

به هر شکلی می‌توانست ظاهر شود. روس آهسته سرش را به‌طرف خرگوش که با کنجکاوی به او خیره شده بود برگرداند. اینجا فقط روس بود و خرگوش غول‌آسا که هر دو در چیز غریبی در زیر آسمان آبی کالیفرنیا قفل شده بودند. ناگهان خرگوش برگشته و به جهتی رفت. روس همانجا دراز کشید. او قبلاً هرگز از دوچرخه نیفتاده بود. اما ناگهان یک خرگوش چنان احساسات او را برآشفت که او از دوچرخه پایین افتاد. این چیزی بود که او در دنیای کارلوس پیدا کرده بود. نه در دنیای خودش بلکه در دنیای دیوانهٔ کارلوس، جایی‌که دلیل، نشانه و خرگوش غول‌آسای لعنتی وجود دارد. روس می‌دانست که در نیمه‌شب در محوطهٔ دانشگاه به‌طریقی به دنیای کارلوس وارد شده بود. البته این چیزی بود که همیشه اتفاق می‌افتاد. شما نمی‌توانستید با شاگردان، دوستان و آشنایان و یا حتی خوانندگان کتاب کارلوس حرف بزنید بدون این‌که از این قبیل داستانها بشنوید. مردمی بودند که در هر گوشه‌ای تجربه‌ای خارق‌العاده کسب کرده بودند، چیزی کاملاً خارج از پارامترهای ناب ارسطویی. لیندا کورنت یک دوست قدیمی من که کتابهای کاستاندا را به شیوهٔ خاصی با علاقه می‌خواند. یک نسخهٔ امضاءشده از سفر به ایختلان را داشت که روی میز نزدیک تختخوابش نگه می‌داشت و یک روز دختر او پائولا که از طرفداران کاستاندا بود به اتاق وارد شده و یک کلاغ عظیم روی کتاب دیده بود که به آرامی به طرف خورشید پرکشیده بود، کلاغ احتمالاً از پنجرهٔ بازی به درون اتاق آمده بود و بر روی نور روی کتاب

نشسته بود. هیچ راهی برای جلوگیری از فکرکردن به این ابهامات نبود، یک کلاغ روی کتاب کارلوس کاستاندا. پائولا فقط گذاشت که چانه‌اش با تحیر کنجکاوانه‌ای باز بماند و بعد دید که چیزی در اطراف پای راستش می‌پیچد. او یک قدم به جلو برداشت و دید که یک بند مسی نقش برجسته روی زمین افتاده که مانند سمبولی کوچک از قوم آزتک بود! چه نشانه‌ای، چه صحنه‌ای در دنیای واقعی. بعضی مردم می‌توانند تمام این را توضیح بدهند. اما پائولا و لیندا هر دو کار جادویی را دیده بودند. این شیئی مانند رویان جان والاس بود. درست بعد از این‌که والاس در بهار ۱۹۷۲ در محوطهٔ دانشگاه با کارلوس آشنا شد، او یک نوع حس انتظار در خود مشاهده کرد. این حسی در هوا بود. مردم انتظار وقوع اتفاقاتی را می‌کشیدند والاس هم این‌طور بود. او یک شب دیروقت در اتاق نشیمن که به تپه‌های لاگونا باز می‌شد، نت موسیقی می‌نوشت. او در پشت پیانو نشسته بود و ملودی‌های کند را بیرون می‌آورد تا زمانی‌که خسته شد و تصمیم گرفت که برای زمان کوتاهی روی کاناپه جلوی بخاری دراز بکشد. چشم‌انداز آسمان شب از پشت پنجره، مرمری و شکلاتی‌رنگ بود. همان‌طور که والاس آنجا درازکشیده بود و نگاه می‌کرد، ناگهان خیلی وحشت کرد. سرمای غریبی را در مجاری ادرارش احساس کرد. وحشت‌زده به اتاق‌خواب رفت و کنار زنش دراز کشید.

در لحظه‌ای که او درازکشید حوادث شروع به رخ‌دادن کرد. شاخه در بیرون از خانه شروع به شکستن کرده، باد تندی می‌وزید و در

زیرزمین با صدا باز وبسته می‌شد. در ابتدا به‌نظر باد و باران می‌رسید اما به‌صورت زوزه‌های شدید و وحشتناک ادامه پیدا کرد. تا زمانی‌که تمام شاخه‌ها روی سقف شکسته می‌شد و باد به‌شدت می‌وزید و درِ زیر زمین به‌شدت خرد می‌شد مانند این بود که نیمی از تپه‌های لاگونا به روی اقیانوس پرت می‌شد.

عرق روی پیشانی والاس نشسته بود. این مسئلهٔ احمقانه ناگهان کاملاً جدی شده بود. او جرأت حرکت‌کردن نداشت اما دیوانه‌وار به اطراف اتاق نگاه می‌کرد و دنبال شکسته‌های شیشه می‌گشت. هر چه والاس بیشتر سعی به کنترل اوضاع می‌کرد، همه‌چیز بدتر می‌شد. بالاخره او خود را در یک شتاب الهامی در پاسیفیک مجسم کرد و ناگهان به محض این فکر همه چیز متوقف شد. ناگهان آرامش کامل مستولی شد. او آنجا افتاده بود و به سختی نفس می‌کشید و عرق بالشش را خیس کرده بود و از اتفاقی که افتاده بود حیران مانده بود. درست در زمانی‌که این نتیجه را با خود می‌گرفت که توهم عجیبی کرده است، صدای روت را شنید «او نجواکرد همه چیز تمام شد» سپس چرخیده به خواب فرو رفت. آیا او شنیده بود؟ آیا این فقط بخشی از رؤیای او بود؟ حقیقتی دیگر، مخصوص او؟ آیا در چه مکانی بوده؟

دیدها، توهمات، کابوس‌های خشن، فقط آنها و کارلوس در شکاف بین دنیاها غوطه می‌خوردند. اگر همهٔ مردم می‌خواستند که به او ایمان بیاورند، هیچکدام از آنها از این وقایع مصون نبودند.

آدام اسمیت نویسنده، یک روز در نیویورک به ملاقات من دیگر کارلوس شتافته بود. اسمیت می‌خواست که کارلوس را ملاقات کند و به همین دلیل به دفتر سیمون و شوستر رفت. او برای بالارفتن از پله‌ها استفاده کرد چراکه می‌دانست کارلوس سوار آسانسور نمی‌شود. اسمیت به‌طرف کسی که فکر می‌کرد کارلوس است دوید. یک مرد قدکوتاه و تیره و آغاز به صحبت دربارهٔ کتابهای کارلوس و سهم او در مردم‌شناسی نمود. این‌که کتابهایش نه فقط برای خواندن بلکه برای زندگی‌کردن در آنها نوشته شده است. تمام مدت کارلوس سر تکان داده و با گامهای سریع از پله‌ها بالا می‌رفت. اسمیت حتی از نام و ویتگنشتاین هم استفاده کرد اما مؤثر نبود. نزدیک بالای پله‌ها اسمیت ناگهان دچار روشن‌بینی شد و به‌خاطر آورد که چگونه دون خوان به کارآموزش روش دوتاشدن را آموخته بود. این یک مفهوم عجیب و کهن بود، ایجاد منِ دیگر از خود، اسمیت با خنده پرسید آیا تو من دیگر کاستاندا هستی؟ مرد ایستاد، سر تکان داد و گفت بلی، سپس خنده‌ای در صورتش آمده و جلو رفته، در میان مردم ناپدید شد. این مسئله‌ای بود که کارلوس سال‌ها درباره‌اش اندیشیده بود. حتی پیش از نوشتن در این باره در کتاب چهارمش افسانه‌های قدرت، کارلوس این حیلهٔ کوچک روحی را روی مردم امتحان می‌کرد.

در طول فوریهٔ ۱۹۷۳ کارلوس به نیویورک سفر کرده و در مورد افسانه‌های قدرت با ناشرش صحبت کرد. او از من دعوت کرد که برای چند روزی آنجا به او بپیوندم. من سالها بود کارلوس را ندیده بودم. او

همان کارلوس بود، با همان خنده، کلاه بارانی سیاه و همان لهجهٔ جذاب همیشگی. ما به هتل دریک رفتیم و در طبقهٔ پائین شام خوردیم. هر دو استیک خوردیم اما در حالی‌که من شراب می‌خوردم کارلوس چای داغ می‌خورد، نه کوکتل و نه هیچ نوشیدنی الکلی، به هیچ‌وجه. من می‌خواستم در مورد سفر به ایختلان صحبت کنم که تازه‌خواندن آن را تمام کرده بودم اما کارلوس قبول نکرد. او با حالتی عصبی از ایده‌ای به ایده‌ای دیگر می‌پرداخت. بعد از این‌که به طبقهٔ بالا و به اتاق رفتیم، کارلوس شروع به قدم‌زدن در اطراف اتاق کرد، از پنجره بیرون را نگاه کرده و سپس به‌طرف در رفت و بعد در یکی از چمدانهایش دنبال چیزی می‌گشت. من متحیر روی صندلی نشسته بودم. کارلوس یک قلم نقره‌ای و یک سری مداد و چند سکهٔ خارجی از چمدانش درآورده به من داد. او می‌خواست که اینها را به سی‌جی بدهم. سپس یک چمدان کهنه به‌طرف من درازکرد و از این‌که لبهٔ آن را سگ دوستش جویده عذرخواهی کرد. می‌خواست آن را هم به کوکویش بدهم. من تصمیم گرفتم که دوش بگیرم. وقتی کارم تمام شد او آنجا بود و در حالی‌که بین تخت نشسته بود با تلفن صحبت می‌کرد. او تا شب صحبت می‌کرد. شمارهٔ اشخاص متفاوتی را در امریکا و مکزیک می‌گرفت. با پروفسوری در کالیفرنیا، سپس با ناشر و میشل هارنر صحبت کرد. گاهی انگلیسی حرف می‌زد و گاهی اسپانیولی. زمانی‌که به خواب می‌رفتم او جایی مانند اآخاکا را می‌گرفت. روز بعد بدتر هم بود. کارلوس کاملاً مستبد شده بود مرتب به من دستور

می‌داد و بالاخره من گفتم که اتاقی در کمودور خواهم گرفت. من اسبابم را جمع کرده و از اتاق خارج شده و سوار آسانسور شدم. کارلوس از پی من می‌آمد او می‌خواست از خوب تحصیل‌کردن سی‌جی و از مرتب پیش دندانپزشک رفتن او مطمئن شود و مرا نصیحت کرد که به او اجازه بدهم تا سوار موتورسیکلت شود. او همین‌طور ادامه داد تا زمانی‌که صبرم تمام شد. گفتم: خوب ناپلئون و او یک چک ۵۰۰۰ دلاری بدون امضاء به من داد. کارلوس گفت: ببین می‌خواهم خیلی زود کوکویم را ببینم. شاید بتواند به کالیفرنیا بیاید. شاید برای چند هفته‌ای بتوانم او را به امریکای جنوبی ببرم. من سر تکان دادم و او گفت به سی‌جی بگو که ناپلئون سلام می‌رساند.

زمانی‌که به خانه‌ام در چارلستون در غرب ویرجینیا برگشتم برای طلاق اقدام کردم. کاری که سالها بود می‌خواستم انجام بدهم. گاهی فکر می‌کردم که شاید بشود پس از پایان کار مجدد با هم زندگی کنیم اما این آخر هفته در نیویورک کاملاً ناامید شدم. من از این‌که قانوناً همسر او بودم و از همه‌چیز بی‌اطلاع، اصلاً خوشم نمی‌آمد، تصمیم گرفتم که دیگر این‌کار را تمام کنم. تا اکتبر خبری نبود و بعد از آن شنیدم که اوراق مربوط به طلاق را رد کرده است. من یک روز در مورد رفتار عجیب او در نیویورک صحبت کردم. سکوتی طولانی برقرار شد، درست مانند این‌که گوشی را گذاشته باشد، بالاخره از من خواست همه چیز را در مورد رفتار او در نیویورک تکرار کنم و من نیز این‌کار را کردم. او گوش کرده و گفت: اشتباه می‌کنی من در ماه فوریه

در هتل دِریک نیویورک نبودم، پس نمی‌توانستم تو را دیده باشم. من هیچ حوصلهٔ این حرفها را نداشتم و گفتم: خوب من می‌دانم که در نیویورک بودم و شب را با کسی شبیه تو گذراندم اما همان‌طور که گفتم اصلاً مانند کارلوسی که می‌شناختم رفتار نکردی.

کارلوس گفت: نه مگی، من جدی حرف می‌زنم. در فوریه در نیویورک نبودم. او تا سرحد مرگ جدی به‌نظر می‌رسید. برای لحظه‌ای فکر کردم مات و مبهوت مانده که چرا در مورد چنین مسئله‌ای دروغ می‌گوید. کسی آنجا بود؛ این یک واقعیت بود، این دیگر چه نوع شیروفرنی بود. سپس ناگهان همه چیز برایم روشن شد. چه روش بی‌نظیری، چه چرخش شگفت‌انگیزی، شیوهٔ جدیدی روی مردم پیاده می‌کرد. دیگر دیدن آقای کاستاندا چیز خارق‌العاده‌ای نبود، در رستوران یا حتی پشت خط تلفن معلوم نبود که آیا این کارلوس واقعی است یا خیر، اکنون آنها دوتا بودند، پیداکردن کارلوس واقعی حتی از قبل هم دشوارتر شده بود.

۲۵

همیشه بال‌زدن کلاغها تکرار می‌شود، سی جی او، کسی که او را به دنیای کسالت‌بار دیگری می‌آورد. کارلوس در کشمکشی برای رهاساختن پسر بود. او ضمناً در مورد سرخپوست‌ها که آن بیرون ایستاده و چشمهایشان را از روی چشم‌اندازهای چرخان شگفت‌انگیز مانند یک صفحهٔ تمام رنگی جغرافیای ملی و یا چیزی



کارلتون جرمی کاستاندا (سی جی، کوکو)
عکس توسط کارلوس در نیویورک در سال ۸۶ برداشته شده است.



کارلوس و کارلتون جرمی در آپارتمان من

5315 W. 8th Street, Los Angeles, California 1964

مانند آن برمی‌گردانند نیز می‌نوشت. آنها واقعاً آن اعتقادات را داشتند و کارلوس باید آنها را فهمیده و می‌شناخت. در آغاز کارلوس کاستاندا بسیار محتاط بود، البته او همیشه مقدار زیادی از خود را در کتابها وارد می‌کرد و در حقیقت این است که آن نوشته‌ها هرگز مردم‌شناسی ناب نبوده‌اند و هرگز قرار نبوده که باشند. والتر گولد اشمیت رئیس دانشگاه کالیفرنیا نیز تعلیمات دون خوان را به عنوان هر دو موضوع نژادشناسی و تمثیل نام برد. آیا پیرمرد در گفتن تمثیل حقیقت را نگفت. تمثیل، درست مانند این‌که کارلوس سطوح مختلفی را این‌جا ترکیب می‌کرد. در نتیجه این یک راز نبود. بعضی از موارد کتاب‌های کارلوس حقایق دنیای واقعی بود. در حالی‌که بخشی نیز ذهنی بود. بافتن این داستان‌های کوتاه کاری بود که کارلوس از همان اول انجام می‌داد. او از ابتدا در مورد سی جی نوشت، کتاب را به او هدیه کرد و در نتیجه زمانی‌که نهایتاً باید از علاقه به پسر دست برمی‌داشت شروع به فکرکردن در مورد جدایی در واژه‌های استعاره‌ای کرد. این مانعی برای او شد و رؤیاهای او را دربرگرفت و زمانی‌که بالاخره برای تکمیل افسانه‌های قدرت نشست، پیغام را رساند. جدایی از سی جی برای او در مرحله‌ای که تبدیل کارآموز به اهل معرفت بود ضروری شده بود.

هیچ‌کس هرگز از آن در مقاله‌های مجله‌ها که در همه‌جا چاپ می‌شد چیزی ذکر نکرد. تنها مسئلهٔ مهم مشروعیت و مجازبودن کتاب‌های کاستاندا بود که برای ماه‌ها موضوع مطبوعات شده بود.

زمانی‌که پاول ریزمان مردم‌شناسی از دانشکدهٔ کارلتون مرور مناسبی از هر سه کتاب کارلوس برای بخش مرور کتاب نیویورک تایمز نوشت جویس کارلو اوتز رمان‌نویس نیز نامه‌ای دربارهٔ کار کاستاندا نوشت. به‌نظر او کار کارلوس خالص‌تر از آن بود که واقعی باشد. کارلوس سمت و سویی ایجاد کرده بود، او حرکت رمان‌نویسی و محاوره‌ائی غیررایجی را برای دنیای واقعی آورده بود و خانم اوتز به این موضوع مشکوک بود.

یکی از اولین و بلندترین متون مجله مقالهٔ جان والاس در پنت هاوس بود که براساس آموزش‌های کارلوس در کلاس و یادداشت‌های جمع‌آوری‌شده رزی و روس و دیگر شاگردان تنظیم شده بود. زمانی‌که مجلهٔ روانشناسی تودی خواست که مکالمه‌ای با کارلوس کاستاندا را چاپ کند کارلوس قانون مدت‌داری را با دادن اجازهٔ ضبط مباحثه‌های مربوط به درون خوان، شمنیسم و پدیدارشناسی به سام‌کین شکست. بنا به توصیه ند براون، کارلوس قبل از چاپ سفر به ایختلان چندین مصاحبه انجام داد. ناگهان او همه‌جا بود، هارپرز، نیویورک تایمز، رولینگ استون و ناگهان دوجینها مقاله، مصاحبه، نظریه در مورد رئیس عرفان جدید به چاپ رسید.

اما آنها همه در یک مورد اشتباه کردند، آنها همه کاستاندا را در کلام خودش پیش بردند و به این شکل مشکوک‌بودن کتاب‌ها بخشی از این اسطوره شد. زمانی‌که یک گزارشگر مجلهٔ تایم آغاز به سؤال در مورد سزار، سوزانا، پرو و سایر مسائل شخصی او کرد، کارلوس

می‌دانست که بازی تمام شده است. جستجویی توسط یک گزارشگر مجلهٔ تایم در پرو زندگی آراناها را در لیما تغییر داد. آنها برای سالها از کارلوس بی‌خبر بودند، از شنیدن خبر موفقیت او متعجب شدند. سزار عکسی از کارلوس به گزارشگر داده بود، عکس فارغ‌التحصیلی کارلوس را که همراه نامه‌ای سیزده سال پیش دریافت کرده بود. در نتیجه در مجله مدارکی متضاد با گفته‌های کارلوس در مورد زندگی‌اش در برزیل با خاله و روشنفکران چاپ شد. آنها اخبار درستی به‌دست آورده بودند و این یک نشانهٔ تیره برای کسی بود که گذشته شخصی‌اش را محو کرده بود و در نتیجه در حالی‌که روبروی خبرنگار زن مجله در بالای مالیبو در محل ساحران نشسته بود، لبخندی زده و به پاسیفیک نگاه کرد. او گفت: سؤال‌کردن از من در مورد آشکار ساختن زندگی‌ام با دادن اطلاعات، درست مانند استفاده از علم برای معتبرساختن ساحری است.

داستان مربوط به کاستاندا در ۵ مارس ۱۹۷۳ روی جلد مجله تایم منتشر شد. پس از انتشار سابقهٔ زندگی او، مقاله‌های منقدین و حامیان ایده‌های مربوط به وجود دون خوان و اعتبار کار کارلوس آغاز شد که به داستان مبهم او از زندگی در برزیل و آرژانتین و سپس هالیوود اشاره می‌کرد. با استفاده از گزارشهای مهاجرین، مدارک مدرسه و اطلاعاتی از آراناها، مجله آشکار کرد که کارلوس کاستاندای واقعی در روز کریسمس ۱۹۲۵ و نه در برزیل بلکه در پرو به‌دنیا آمده و دوران تحصیل او نه در برزیل و ایتالیا بلکه در کاجاماراکا و لیما بوده است.

مقاله باعث همهمه‌ای در اطراف دانشگاه شد.

می‌دانم که گفتن این موضوع از طرف من پس از آشکارشدن همهٔ وقایع توسط مجلهٔ تایم کار بسیار آسانی است اما باید بگویم که اولین‌بار که من و کارلوس همدیگر را ملاقات کردیم او به من گفت که از برزیل است و بعدها به ایتالیا و آرژانتین و نهایتاً به امریکا آمده است. اما همیشه در رفتار او چیزی بود که به‌نظر من پرویی می‌آمد. شارون گفت: برای این است که او یک امریکای لاتینی است و خیلی چیزها در بین امریکای لاتینی‌ها مشترک است. اما وقتی مقالهٔ مجلهٔ تایم منتشر شد خیلی شگفت‌زده شدم، اما بعد در این مورد فکر کردم و متوجه شدم که حدس من درست بوده است.

مدت کوتاهی پس از چاپ مقاله، جیم‌کبک در محوطهٔ دانشگاه با کارلوس و دوست دخترش نانی برخورد کرد. در هنگام بحث و جدل کارلوس کاملاً دست‌پاچه به‌نظر می‌رسید. نانی مانند همیشه خارج از موضوع و تند و ناشمرده از علاقه‌اش نسبت به خبرنگاری حرف می‌زد. کاستاندا در سکوت ایستاده بود و لبخند زده به کفش‌هایش نگاه می‌کرد. اتفاقی افتاده بود که اعتبار محدود کارلوس را تهدید می‌کرد. دیدن او در حال پیچ و تاب‌خوردن سرگرم‌کننده بود. او از حرف‌زدن در مورد مقاله طفره می‌رفت. اما کبک اهمیتی نمی‌داد، او زمان زیادی بود که سهل‌انگاری اغماض‌کننده‌ای نسبت به حقیقت مطلق داستان‌های کارلوس اعمال می‌کرد. آشکارشدن این موضوع که کارلوس اهل برزیل نبوده بلکه پرویی بوده شوک بزرگی نبود. کبک از

زمان بازگشت از پرو در تابستان مشکوک شده بود و با علم به این‌که کارلوس یک امریکای لاتینی بود از او برای کار در زمینهٔ زبان پرتغالی کمک خواست. کارلوس باحرارت زیاد این تقاضا را رد کرد. او گوش‌هایش را گرفته و گفت که این زبانی است که او حتی مایل به شنیدن آن هم نیست. این عجیب بود. برزیلی‌های واقعی به زبان پرتغالی صحبت می‌کنند و مایل به شنیدن اسپانیولی نیستند یعنی زبانی که کارلوس در تمام مدت به آن تکلم می‌کرد. مقالهٔ مجلهٔ تایم تناقض را آشکار کرد.

ترس بزرگ به سالن هینز بازگشت و نبرد میان منقدین، دوستان و اعضاء فرهنگستان که همگی درک خاص خود را از موضوع کاستاندا داشتند آغاز شد.

مردمی که برای بخش مرور کتاب نیویورک تایمز نامه می‌نوشتند، به‌نظر می‌رسید که می‌خواستند او را در صحرای سونورا به صلیب بکشند. جویس کارول اونز آشکارا کتاب‌های او را حُقه می‌نامید. دوستان قدیمی اطراف دانشگاه باتردید به او نگاه می‌کردند.

هنرمند حقه‌باز! خدای من به چه راهی افتاده بود! کارلوس دیگر برای مدتی مصاحبه نپذیرفت و ملاقات‌هایش را در محوطهٔ دانشگاه کم کرد و هدف خود را متمرکز در امر گرفتن دکترا کرد. او مایگان، گارفینکل و دکتر فیلیپ فومن و دو نفر دیگر را به‌عنوان هیئت دورهٔ دکترا انتخاب کرد. تعهداتی بود که او باید به‌جا می‌آورد مانند امتحانات کتبی، شفاهی و غیره... همین‌طور فصاحت زبان که بسیار

مورد دقت او بود. زمانی که مایگان از او دربارهٔ زبان تکلم دورهٔ کودکی‌اش سؤال کرد، او گفت که در برزیل زندگی می‌کرده و ایتالیایی حرف می‌زده و پرتغالی و اسپانیایی هم می‌آموخته، البته این یک سؤال تشریفاتی و اداری بود نه یک سؤال شخصی در نتیجه زمانی‌که کارلوس امتحان زبانش را داد، مایگان راضی بود. او به چگونگی یادگرفتن این زبان‌ها از طرف کارلوس اهمیت نمی‌داد بلکه فقط این مهم بود که آنها را می‌دانست.

امتحان کتبی مردم‌شناسی استاندارد بود، خط مستقیم علمی از نوع سنتی گلد اشمیت و او آن را بدون هیچ مشکلی گذراند. پایان‌نامهٔ او کتاب سومش بود. مایگان، یک پیرمرد خارجی عجیب که در اصل باستان‌شناس بود نه مردم‌شناس او همچنان به کارلوس وفادار مانده بود. او به‌ندرت برای دفاع از کارهای دون خوان از طرف هیئت شکاک همکاران خوانده می‌شد.

آن بهار، زمانی‌که دکتراگرفتن کارلوس کاملاً محرز شد، همهمه نارضایتی آثار او را به‌شدت زیر سؤال برده بود که عده‌ای حس می‌کردند به مردم‌شناسی واقعی نزدیک بوده است. مردهای مسن آنجا نشسته و در مورد نخبهٔ جوان بحث می‌کردند که آیا کاری آکادمیکی انجام داده یا خیر و در مورد اشکالات زیادی از لحاظ اصولی و امکان‌ناپذیری دوتاشدن حرف می‌زدند. آنها در اطراف میزهای زردرنگ نشسته و در مورد ایدهٔ او صحبت می‌کردند که عموماً مورد قبول بود. کارلوس نظریات جدیدی در مورد

مردم‌شناسی آورده بود. او بسیار مردمی شده بود و طبیعتاً برخی از افراد من در مورد این‌که چگونه سالن هینز به دیوانه‌خانه‌ای تبدیل شده بود حرف می‌زنند.

البته این‌طور نبود که بدگویان اداره نسبت به کارلوس حسادت بورزند، بلکه تقریباً همهٔ آنها زندگی عملی خود را بررسی کرده بودند. آنها کاغذبازی و کارهای بی‌شمار اداری مربوط به موضوع را می‌شناختند و همه دربارهٔ تجربهٔ تدریس کارلوس در ایروین می‌دانستند و این‌که چگونه کلاسها مملو از جمعیتی می‌شد که نشسته و ایستاده کنار دیوارها چشم به کارلوس می‌دوختند. کدام یک عبور از خط و ورود به یک دنیای ممنوع را مانند کارلوس نمی‌خواستند جایی‌که باعث می‌شد همه‌جا و همه‌کس در موردشان صحبت کنند، در مهمانیهای کوکتل نیویورک، روی پوسترها و در مقاله‌ها، همه چنین وضعی را با خود تصور کرده بودند. جوانانی که به کلاس می‌آمدند تا همه چیز را به شما تعارف کنند. چه کسی می‌توانست از این خیال بگذرد. در نتیجه در آن بهار شکایتهای محرمانه‌ای به قصد بازداشتن کارلوس از دکترا به دانشگاه می‌رسید.

اما همه‌کس بدخواه کارلوس نبود. او حامیانی نیز در دانشگاه داشت. مایگان از همه تندتر و باحرارت‌تر بود. از کارلوس در مکالمات خصوصی و در میان کمیتهٔ دکترا چنان‌که قبلاً در مقابل هیئت تحریریه، دفاع می‌کرد. مایگان، فیل نیومان و تمام اعضاء کمیته از کارلوس حمایت می‌کردند و این بسیار مهم بود، چرا که کمیته با

شاگرد سروکار داشت و علاوه بر آن مسئولیت صحبت از جانب کارلوس در مقابل اعضاء دانشگاه را نیز به عهده داشت. هرجا شاگردی در مورد مشروعیت و درست‌بودن یافته‌های کارلوس سؤالی می‌کرد، مایگان برای دفاع آماده بود و می‌گفت کارلوس از میان فرهنگ‌ها برخاسته است. و این موضوع در مورد راهنمایش نیز عیناً صدق می‌کند و ادامهٔ حرف را این‌طور بیان می‌کرد: نتیجه‌ای که من گرفته‌ام کلیدی است که به روشنی مشخص نشده است. این نظر من است باتوجه به مسائلی که در مورد راهنمای او شنیده‌ام که نیمه‌یاکی و نیمه‌یوما بوده و والدینی از دو فرهنگ سنتی متفاوت داشت و در هر دو فرهنگ یعنی در هر دو سوی مرز، زندگی کرده است. او یک پروتستان سفید انگلوساکسون نیست. او در دنیایی آمد که در آن می‌بایست با فرهنگ‌های متفاوت روبرو می‌شد. او گفته که در ایام کودکی در برزیل زندگی می‌کرد و ایتالیایی حرف می‌زد. از آنجایی‌که او به تمام این زبانها تسلط دارد، مطرح‌کردن چنین سؤالی یک کار کاغذبازی به‌شمار می‌رود. تمام مطالب مجلهٔ تایم برای من تازگی داشت اما ارزیابی من از او این است که ببینم مسائلی که با من در مورد مردم‌شناسی مطرح می‌کند صحیح است یا خیر. من توانستم که او را باور کنم. من شخصاً فکر می‌کنم او و راهنمایش به خوبی این مسئله را عنوان کردند به دلیل این‌که آنها توانستند همدیگر را درک کنند. آنها مردمانی از میان فرهنگها بودند و تلاش کردند تا با هم نحوهٔ درک دنیا را کنار هم قرار دهند. راهنمای او این‌کار را با ساختن انباری از نیرو،

دانش استخراج‌شده از محل‌های مختلف انجام داد. اما تمام این‌ها را در محدودهٔ یک سنت خوب شمنی انجام داد. من فکر می‌کنم که این یکی از دلایلی است که رابطهٔ آنها به‌خوبی پیش رفت. رابطهٔ دو شخص روبرو با مشکلات ذهنی یکسان و چگونگی همسان‌کردن آنها در حالی‌که توسط فرهنگهای بیگانه از همه نوع، احاطه شده‌اند.

این تعریف طولانی مایکان بود. اما کسانی بودند که با این حرفها قانع نمی‌شدند و می‌گفتند دون خوان و کارلوس بسیار به هم شباهت دارند چون در واقع یک نفر هستند و در هر صورت کاستاندا به کمیتهٔ دانشگاه در مورد زندگی در برزیل و زبان ایتالیایی به‌عنوان زبان دورهٔ کودکی دروغ گفته است. در این قبیل موارد مایکان فقط لبخند می‌زد.

اما کمیتهٔ دانشگاه این حرفها را باور داشت و در آن بهار همهٔ اعضاء تمامی اوراق مربوط به دکترای کارلوس را امضاء کردند و کارلوس با انتشار رساله‌اش تحت عنوان سفر به ایختلان میلیونر شد.

خبر بزرگ در سفر به ایختلان این بود که کاستاندا دیگر از گیاهان روان گردان استفاده نمی‌کرد. داروها که در کتاب اول او بسیار مهم بودند، در کتاب سوم کاملاً محو شده بودند. او تمام این مطالب را در ایروین برای شاگردان کلاسش توضیح داده بود. او گفته بود که گیاهان وسیله‌ای برای پایان کار نیستند بلکه روشی برای تکان‌دادن منطق غربی می‌باشند. اما در هر صورت برای خوانندگانی که انتظار تجربیات عمیق‌تری از مواد مخدر را به دنبالهٔ حقیقتی دیگر داشتند، این کتاب تازگی داشت. بیست صفحهٔ اول کتاب مربوط به مطالبی بود

که کارلوس گفت در کتابهای قبل جا انداخته است.

با تجدید آشنایی خود با دون خنارو، استاد آکروبات، کارلوس خود را در جذب دروس نزدیکتر یافت.

۲۶

کارلوس به من تلفن کرد و گفت که من روی کتاب جدیدی به‌نام افسانه‌های قدرت کار می‌کنم که هنوز تمام نشده است. صبح به مکزیکو برخواهم گشت اما نمی‌دانم نوشتن آن چقدر دشوار خواهد شد. مرتب نمی‌شود و باید دوباره به صحرا بروم. من گوشی را به گوش دیگرم برده و پرسیدم کجا می‌روی؟ او گفت اآخاکا و در نتیجه تا زمان برگشتن نخواهم توانست که با شما تماس بگیرم من به اوراق طلاق اشاره کردم و او گفت: شاید به سرعت تمام شود و من قادر بشوم که پول وکیل را تهیه کنم. می‌خواهم هرچه زودتر از شر همهٔ آنها خلاص شوم.

کارلوس مردی به نام گای وارد را از مؤسسهٔ وارد و هایلر در لُس‌آنجلس برای انجام امور قانونی‌اش استخدام کرده بود. اما تصمیم گرفته بود که واردو الکساندر توکر را از حساب‌هایش خارج کند. شاید آژانس ندبراون را هم از حساب خارج می‌کرد. کارلوس ناراحت بود و گله می‌کرد که هرچه بیشتر پول درمی‌آورد به‌نظر می‌رسد که وابسته‌تر می‌شود. همه‌چیز به‌هم پیوسته بود و او حس می‌کرد که در میان همه چیز گیر افتاده است.

در سال ۱۹۶۰ من بودم که طلاق خواستم اما او در مکزیک مرا به این‌سو و آنسو می‌کشید. من اغلب از چهارچوب قانونی مکزیک که ازدواج ما در آن‌صورت گرفته بود شکایت می‌کردم اما کارلوس همیشه مرا با گفتن این‌که رابطهٔ ما کاملاً در شیوه‌ای قابل قبول بوده آرام می‌کرد. همیشه او بود که این رابطه را نگه می‌داشت در نتیجه بسیار برایم عجیب بود که در پاییز ۱۹۷۳ او ناگهان تمام اوراق طلاق را امضاء کرد. زمانی بود که به او شکستن تمام سدهای مذکور در کتاب‌هایش رسیده بود.

او در تلفن به من گفت: من باید آن پسر کوچک را کمک کنم. چیزیست در مورد من و نام من که در راه او ایستاده، او نامی ندارد. نام او آدرین گریستن است. این نام قدرتمندی است. من در مورد کمک به او فکر کردم اما کاری از من ساخته نبود.

اجازهٔ دائمی کفالت سی‌جی در دسامبر ۱۹۷۳ در دادگاه روابط داخلی بخش کاناوا در غرب ویرجینیا به من داده شد. کارلوس حضور نداشت. او چند روز بعد تلفن کرد و از این‌که شنید کار تمام شده، نفس راحتی می‌کشید. او می‌خواست بداند آیا مشکلی بوده یا خیر. من گفتم: خوب تولد تو روز بیست و پنجم سه‌شنبه آینده است. جواب داد: نه من تولدی ندارم، دیگر ندارم. گفتم: من با مادرم به جلسهٔ دادگاه رفتیم و آنها چند سؤال کردند. سن تو را پرسیدند و من گفتم نقل قول‌های زیادی وجود دارد! درست نمی‌دانم. کارلوس خندید. گفتم که من عددی همینطوری به آنها دادم. این عالی بود.

کارلوس ناگهان آسوده شد، حتی خوشحال شد که در آن دادگاه نیز اسرارآمیز بوده است. او گفت: خیلی خوب، این‌طوری وارد می‌تواند کاری را خوب تمام کند و به من بگوید که چقدر به او بدهکارم.

پرسیدم که آیا هنوز دوست هستیم؟ جواب داد: من همیشه برای دوست تو بودن جنگیده‌ام. ما همان کار را خواهیم کرد که باید بکنیم. سرنوشت ما سرنوشت ماست و ما باید آن را با فروتنی بپذیریم. ما نمی‌توانیم به چیزی فشار بیاوریم و همین‌طور هرگز نمی‌توانیم کارهای مخالف موجودیت و افکارمان انجام دهیم. او درست مانند کارلوس سالها پیش در دانشگاه بود. او همیشه در مورد سرنوشت و ارزش زندگی در لحظه صحبت می‌کرد. آن کارلوسی که هم دور بود و هم دوست‌داشتنی. یادم افتاد که در آن روزها چقدر احساس ناامنی می‌کرد. چقدر از شکست آسیب دیده بود و من تمام ادعاها و ظاهرسازیهای او را می‌شناختم. در دههٔ گذشته او فقط کمی تغییر کرده بود.

گفتم کارلوس، تو از اول هم همان چیزی بودی که دون خوان تلاش به تبدیل تو به آن می‌کند. نمی‌فهمم که چرا این‌قدر اصرار به این همه سؤال و مسائل داری! تو همان هستی. تنها چیزی که لازم داشتی کسی بود که ترا تأیید کند. او برای لحظه‌ای مکث کرد و گفت: تو تنها کسی هستی که این مسأله را در مورد من درک می‌کنی.

به این ترتیب، نهایتاً او برای کل قضیه آماده بود. منتقدین او را دروغگو خواندند و گاهاً خود او نیز قادر به گفتن دو جمله راست

نبود. اما به آنها ثابت کرد. او در واقع تمام وابستگیهایش را به پایان رساند و حتی قبل از ارسال دست‌نوشته‌اش به ناشر، به آن دشت پر از حس رسید. با فروتن‌بودن و رهابودن آزاد شد. چند روز پس از مکالمه‌اش با من، کارلوس نسخه‌ای از اوراق طلاق را از گای وارد دریافت کرد سپس به خانه‌اش در وست‌وود برگشته و افسانه‌های قدرت را تمام کرد.

در این کتاب چهارم او اندیشه تونال و ناوال را ارائه داد، تلاش به واضح‌سازی شخصیت دون خوان کرده و در نهایت دربارهٔ خودش و کارآموز پابلیتو همکارش در کنارهٔ دشت در جایی‌که سالها رؤیا دیده بود نوشت. تاریخ‌های شخصی وجود نداشت. هیچ حصاری از مردم‌شناسی نبود. هیچ مگر یک داستان وسیع غیرپیوسته به‌شکل یک رمان ناب که به هر دو هم کمال و تدبیر عمیق دون خوان و هم سبک ذهنی کارلوس گواه بود.

مردم‌شناسان از واژه‌های تونال و ناوال سال‌های سال استفاده کرده بودند. شارون از این اصطلاحات به هنگام تحقیق در میان شمن‌های پرویی استفاده کرده بود، اما کارلوس با جزئیات تمام شرح داد. ضرورتاً تونال همهٔ چیزهاییست که ما نمی‌توانیم توصیف و تعریف کنیم و یا نامی روی آنها بگذاریم. فقط کارلوس بود که آن را تعریف کرد. در لابلای مکالمات با دون خوان او اختلاف مختصر مفاد اصلی همهٔ گفته‌ها را بیان کرد، به اندازه‌ای که شارون یک نسخه از پیش‌نویس آن را گرفته و در نوشتن رسالهٔ دکترایش از آن استفاده کرد.

پس از ملاقات دون خوان در یک رستوران در مکزیک، کارلوس آمادهٔ تفسیر ساحران و ورود به دنیای آنها بود. این یک ملاقات عجیب بود، پیرمرد کت و شلوار قهوه‌ای رنگ و پیراهن سفید پوشیده و کراوات بسته بود که به دوران آموزش‌های کارلوس اصلاً شبیه نبود.

در انتها او از سی‌جی نه به‌عنوان پسر کوچک بلکه به‌عنوان پسر کوچکی که زمانی می‌شناخته نوشت او این‌جا هیچ رازی نگه نمی‌داشت، او همهٔ سدها را شکسته بود. در نگاهی به پاییز ۱۹۷۶ او برای من دربارهٔ تپه‌نوردی خودش و سی‌جی در کوههای شمال لُس‌آنجلس نوشته بود.

نامه این‌طور می‌گفت: هیچ روزی نیست که من به تو و کوکوی کوچکم فکر نکنم، این را فقط برای اینکه چیزی گفته باشم نمی‌گویم، هرچند که به‌نظر مانند یک موضوع خالی از پیش‌آماده شده می‌آید، مانند حرفهایی که هرکسی در بعضی از موقعیت‌ها می‌زند. برای من هیچ روز پرآرامشی بدون شما دو نفر نیست. دوست داشتنم دوباره با کوکویم تپه‌نوردی کنم. زمانی که او را روی شانه‌هایم گذاشته و به نوک کوه رسیدیم، او فریاد زد و گفت: خورشید، کوه من کی‌کی را خیلی دوست دارم. صدای کوچک او تا پایان عمر در گوشم طنین خواهد انداخت. چقدر دلم می‌خواست باز هم شما دو نفر را می‌دیدم، اما تقدیر من از دست‌دادن شما بود. در مورد تقدیر جز امیدواربودن هیچ کاری از کسی برنمی‌آید. او در این مورد هم نوشت و آن کسانی که می‌گفتند او افسانه می‌نویسد واقعاً در اشتباه بودند.

و در پایان او به مرد بلند و لاغری رسید که از میان سایه‌ها برخاست و از تفسیر شگفت‌انگیز ساحران گذشت، که حتی پس از آن چهار کتاب مجهول ماند. به‌طرف پایان سفرش او دربارهٔ خودش نوشت، ایستاده در آن صحرا و در حال تماشای دون خنارو نوری چرخید و سپس غوطه‌خوردن در پرشی بی‌وزن آغاز شد. زمانی‌که دون خوان در یک گوش و دون خنارو در گوش دیگر او نجوا کردند کارلوس احساس کرد که آگاهی‌اش به دو بخش تقسیم شده است. اینجا جاهایی بود که مردم‌شناسان همیشه متوقف می‌شدند. درست اینجا، با ایده‌های مزخرف در مورد بیماری شیزوفرن بازمی‌ماندند. کارلوس به بالا نگاه کرد و پابلیتو را که به صخره‌ای جسته و در ذراتی منفجر شده بود دید، او یک بلیون تکه از آگاهی اولیه را تماشا کرد. سپس بلند شده و به‌طرف لبه رفت و پرید و در یک لحظه به خوشه‌ای از نور و انرژی بدل شده بود با این شناخت که او آزاد و تنها بود.

مایگان گفت: آخرین باری که با او حرف زدم کاملاً منطقی و عادی بود، در تابستان ۱۹۷۴ زمانی‌که پیش‌نویس افسانه‌های قدرت را خواندم، هیچ حسی در مورد حقیقت گمشدهٔ او نداشتم. او خلق و خوی خوبی داشت و قدر همه چیز را می‌دانست و می‌توانست یک رفتار قاطع ناپیوسته دربارهٔ آن داشته باشد. اگر او این حس را در مورد این‌کار نداشت، به گمانم حالا در یک مؤسسه بود. او به اندازهٔ کافی پیوستگی و شوخ‌طبعی داشت که از عهدهٔ این‌کار برآید، به‌عبارت دیگر کارهایی که او با آنها سروکار داشت ضرورت استفاده از

استعدادها را ایجاد می‌کرد. در این نوع کارها باید که سلولهای مغز چرخیده و در جهت موج‌زدن در پیچ و خمهای ایجاد حس بسوزند یا حداقل، در مورد اوحسی برای نوشتن آنها روی کاغذ ایجاد کنند. او اغلب از جمع‌آوری و مرتب‌کردن و نوشتن آنها به من شکایت می‌کرد. زمانهایی بود که او تردید داشت اما می‌دانستم که روزی از این تردیدها می‌گذرد و مشکل را حل کرده و در کمال آرامش و در یک چهارچوب فکری کاملاً عادی به‌نظر می‌رسد.

۲۷

کارلوس کاستاندا برای سخنرانی دیر رسید اما در میان همه چیز، سی‌جی او را شناخت. پسرک آنجا روی زمین فوتبال در میان سایر دانش‌آموزان نشسته بود و کارلوس را که در آن بالا ایستاده بود تماشا می‌کرد تا زمانی‌که خواهر من بتی و شوهر او را پیدا کرد. کارلوس دیر کرده بود اما هنوز هم می‌شد گفت که به موقع رسیده است. زمانی‌که خواندن اسامی فارغ‌التحصیلان ۱۹۷۵ دبیرستان آغاز شد، کارلوس آنجا بود و زمانی‌که مسئول مربوطه نام کارلتون جرمی کاستاندا را خواند سی‌جی با ژاکت سفید برای گرفتن مدرکش بالا رفت. کارلوس لبخندی زده، سر تکان داد.

بعدها در خانهٔ من، کارلوس پرحرارت بود. او همیشه در جمع‌های کوچک دوستانه این‌طور برد، کم‌حرف و باحرارت، کارلوس کمی از آخرین‌باری که او را دیده بودم چاقتر شده بود اما هنوز قیافهٔ ورزشکار

و چالاک خود را حفظ کرده بود. او لباس سفید و خاکستری پوشیده بود که چهرهٔ قهوه‌ای او را کمی تیره‌تر کرده بود. موهای مجعد سیاهش کمی ریخته بود اما هنوز مو داشت. مانند یک پروفسور شناخته شده بود. فقط زمانی‌که بتی خواست عکسی از او بگیرد با پریدن از جلوی دوربین کاستاندابودن خود را نشان داد. عکس‌گرفتن بتی او را ناراحت کرد اما چیزی نگفت.

کارلوس تصمیم ترک همه کس را بتی، ویکتور، من و سی‌جی و بقیهٔ دوستان را گرفته بود و همه را برای شام دعوت کرد. در طول راه در حالی‌که در ماشین من نشسته بود با سی‌جی در مورد برگشتن به لُس‌آنجلس برای تابستان صحبت کرد. او به رفتن به اروپا اشاره کرد اما سی‌جی به‌نظر بی‌میل می‌رسید. او اصرار کرد اما سی‌جی قبول نکرد چرا که کارلوس غیرقابل اعتماد بود.

کارلوس قبلاً به او قول رفتن به اروپا، قول تلفن و ملاقات داده بود اما به‌ندرت به قولهایش عمل کرده بود. سی‌جی خاطرات تلخی از انتظارکشیدن برای تلفن و آمدن داشت. قول‌نامه‌هایی که هرگز نمی‌رسید. یکبار سی‌جی به من گفت که او هرگز هیچ انسانی را به طریقه‌ای که کارلوس آزار می‌کرد نخواهد رنجاند. زمانی‌که تصمیم به دورشدن و گوشه‌نشینی گرفت، به‌نظر می‌رسید که پیامی گرفته است. کارلوس قبل از رفتن گفت که در آخر تابستان به سی‌جی تلفن خواهد کرد تا ببیند نظرش عوض شده یا نه اما منظورش واقعاً این نبود. بقیهٔ شب کارلوس بادقت و مراقب بود. رشته کلام را در دست گرفته بود، او

از کای در مورد زندگی در اونا پرسید و از یکی از دختران او در مورد سفر اخیرش به انگلستان سؤال کرد. با بنی در مورد روزهای گذشته در لُس‌آنجلس حرف زد. فقط یکبار در مورد کارآموزی‌اش صحبت کرد، آن‌هم زمانی بود که من از دون خوان پرسیدم. کارلوس گفت که او دیگر نیست ناپدید شده است. کارلوس به من نگاه کرد و گفت او فقط ناپدید شد. مشخص بود که مایل به صحبت در این‌باره نیست. پس از این‌که همه غذا را خوردند و قهوه و دسر خورده شد، کارلوس برای پرداخت صورتحساب رفت. او کارت اعتباری‌اش را به صندوقدار داد و او شروع به حساب‌کردن نمود تا زمانی‌که چشمانش گرد شده و او را شناخت.

آیا او کارلوس کاستاندای نویسنده بود؟ کسی که تمام آن کتابهای اسرارآمیز سرخپوستی را نوشته بود؟ کارلوس سر تکان داد. صندوقدار برای میز که در پشت آشپزخانه بود و سروصدای زیادی به آنجا می‌رسید عذرخواهی کرد. از شلوغی رستوران شکایت کرد. کارلوس به او اطمینان داد که همه چیز خوب بوده و مایل است که هرچه زودتر حساب را پرداخت کند. نزدیک آسانسور بودیم که گارسون‌های بلوند اطراف او را گرفتند. او کسی بود که آن مطالب را در مورد بروخو نوشته بود. کارلوس بسیار مطبوع و مؤدب بود، زمانی‌که آنها دستمال کاغذی و هر چیزی را که همراه داشتند برای گرفتن امضاء به او دادند، آرام آنجا ایستاد و نامش را نوشت. سپس ناگهان اتفاقاتی افتاد. او متوقف شد، صورتش یخ زد و به کاغذهایی که در

دست داشت خیره شد درست مانند این‌که آنها چیزهای بی‌اعتباری بودند و او بود کارلوس کاستاندا، زادهٔ شمن افسانه‌ای، موجود اسطوره‌ای، در حالی‌که دختران جوان منتظر امضاهایشان بودند، او زیر بار وزن آنها پیچ و تاب می‌خورد.

۲۸

چه‌وقت این رؤیا به پایان می‌رسد؟ همیشه یکسان بود، او همیشه در صحرا قدم می‌زد و حیران بود که چه زمانی اتفاق خواهد افتاد، چه وقت او دلیل اسرارآمیز را گیر خواهد انداخت و ناگهان آنجا در گوشهٔ چشمش، مردی از میان سایه‌ها برخاست، همان صورت بلند و گونه‌های استخوانی، همان حضور بدشگون که همیشه رؤیاهای او را صید می‌کرد، فقط این‌بار او طاس بود چیزی مانند اگزما روی سمت چپ سرش بود. مرد از حفرهٔ چشمانش به او مستقیم خیره شد و کارلوس نیز به او خیره شد و تمام صحنه سوررئالیستی به گونه‌ای ایستا شد، سالها طول کشیده بود تا به این نقطه برسد و کارلوس می‌توانست جهش پایدار آدرنالین را در شریانش حس کند، همیشه زمانی می‌آید که او فکر می‌کند شاید، فقط شاید او این جنگ را در صحرا به پایان خواهد رسانید و بالاخره ساحر خواهد شد و مطالب را برای تمام‌کردن کتاب آخر افسانهٔ دون خوان خواهد داشت. اما همیشه پیش از گرفتن نتیجه بیدار می‌شود...

ختم سخن

نهایتاً من خود را قانع کردم که دیگر هرگز کارلوس را نخواهم دید و یا موفق به صحبت با او نخواهم شد. او هرگز به تلفن‌های من جواب نداد و همین‌طور هرگز به یادداشتهایی که در طول سال‌ها به دفتر کارش فرستاده بودم پاسخی نداد.

زمانی‌که در اول اکتبر ۱۹۹۳ دبورید کریستی تلفن زده و به من خبر داد که کارلوس در کتابفروشی فونبکس در سانتا مونیکای کالیفرنیا سخنرانی خواهد کرد، خیلی شگفت‌زده شدم. آخرین کتاب او هنر رؤیابینی*، یک یا دو ماه پیش منتشر شده بود. بسیار هیجان‌زده شده بودم و به سختی خودم را کنترل می‌کردم. گفتم دوست دارم که منهم باشم، باید چه کار بکنم؟ او گفت که این‌کار فقط با دعوت عملی است و گفت که با صاحب کتابفروشی در این مورد صحبت خواهد کرد تا ببیند آیا می‌شود یک مهمان با خود بیاورد. دوباره تلفن کرد و گفت که می‌توانم در سخنرانی حضور داشته باشم. بلافاصله من به سی‌جی تلفن زدم، او هم هیجان‌زده بود، البته که او هم می‌خواست بیاید. من

---

* هنر رؤیابینی، ترجمه محمود (ناصر) عربانی / نشر نقطه / ۱۳۷۲

گفتم شاید برای واردشدن تو اشکالی پیش بیاید. او گفت: نگران نباش ماما من داخل می‌شوم.

پیش از وقت رسیدن، به من فرصت داد تا فکر کنم شاید زمانی برای حرف‌زدن با او پیدا کنم. به‌هرحال فرصتی پیش نیامد. بالاخره به ما اجازه دادند که وارد کتابفروشی بشویم، قبل از آمدن کارلوس، سی‌جی با خانمی که در بیرون ایستاده بود و به‌نظر تنها می‌رسید صحبت کرد و خواست که به‌عنوان مهمان با او وارد کتابفروشی شود. آن خانم بامتانت قبول کرد. بالاخره کارلوس با پیراهن ابریشم، شلوار جین، یک جلیقهٔ چرم قهوه‌ای و چکمه‌های کابویی وارد شد. زمانی‌که دیدم تمام موهایش سفید شده خیلی ناراحت شدم. انتظار داشتم او را با کت و شلوار ببینم. سال‌هایی که ما را از هم جدا کرده بود از بین رفت و گویی زمان فروریخت. او به‌نظر بسیار آرام و شکیل می‌رسیدو برای لحظه‌ای چشمانم را بستم و به او با آن لهجهٔ شیرینش گوش دادم. سپس چشمانم را باز کردم تا او را ببینم. او هنوز به‌طور غریبی جذاب بود. او به مدت ۳ ساعت حرف زد، اجازه می‌داد که در طول سخنرانی سؤال کنند و سؤالها را با پاسخ‌های بلندی جواب می‌داد.

او از سکو پایین آمده و از در عقب کتابفروشی خارج شد. من باعجله رفتم تا صحبتی با او داشته باشم، حتی برای یک لحظه، او در وانتش آمادهٔ حرکت بود که سی‌جی به ماشین زد. کارلوس ایستاد و گفت کوکوی من اینجاست و پیاده شد. او شروع به صحبت با سی‌جی کرد. بعداً سی‌جی گفت که پدرش به او گفته که یک

جنگجوی قدرتمند است و تکرار کرده که روزی پیش او بازخواهد گشت. زمانی‌که او با سی‌جی حرف می‌زد من به طرف یکی از زنان بلندقدی که به‌نظر، محافظین او می‌رسیدند رفتم و گفتم که مایلم وقتی مکالمه کارلوس با سی‌جی تمام شد با او حرف بزنم. او گفت: خیر. گفتم: مرا می‌شناسید؟ جواب داد بله. من آنجا ایستاده و به انتظارم ادامه دادم. کارلوس به‌طرف من آمد، بازوانش را به دورم انداخت و گونه‌ام را بوسید و از دیدن من اظهار خوشحالی کرد. سپس عقب رفت و به من نگاه کرد. زمانی‌که این‌کار را کرد از او خواستم که کتاب رؤیابینی را که در دست داشتم امضاء کند. او جوابی داد که هرگز انتظارش را نداشتم. اوه متأسفانه دستهایم خیلی خسته هستند و سپس حالتی به دستانش داد که گویی واقعاً خیلی خسته بودند. من گفتم: نگران نباش مهم نیست، من جلد چرمی‌اش را سفارش داده‌ام که می‌دانم امضاء تو در آن هست. همان‌طور که به‌طرف اتومبیل می‌رفت بوسه‌ای فرستاد و رفت.

کارلوس مرا با همان تأثیر گذاشت و رفت که بر دیگران گذاشته بود. او هنوز مرموز و جادویی بود، همان‌طور که همیشه بود.

دربارهٔ نویسنده

مارگارت رونیان کاستاندا در چارلستون در غرب ویرجینیا، بخش کاناوا در ۱۴ نوامبر ۱۹۲۱ متولد شد. او بزرگترین از ۶ فرزند خانواده بود. پدر او دنی رونیان صاحب یک لبنیاتی در چارلستون بود.

او از دبیرستان چارلستون جنوبی در سال ۱۹۴۰ فارغ‌التحصیل شد و به مدرسهٔ بازرگانی چارلستون رفت، سپس شروع به کار برای شرکت تلفن سی اند پی نمود، از نوامبر ۱۹۴۰ الی جولای ۱۹۴۳ این‌کار را ادامه داد. بعد از آن به‌عنوان یک آنالیست شیمی در شرکت کاربید مشغول به‌کار شد.

تا سال ۱۹۴۷ برای آن شرکت کارکرد، سپس به کالیفرنیا رفت. او می‌گوید: من کار برای شرکت تلفن پاسیفیک را در ۱۹۴۷ آغاز کردم و تا سمت معاون رئیس اپراتوری پیش رفتم. سپس به کلاس‌های کالج شهر لُس‌آنجلس رفتم و در حالی‌که تمام وقت کار می‌کردم در دو سال فشرده روانشناسی و روسی خواندم.

او تحصیلات بعدی خود را در دانشگاه کالیفرنیا در رشتهٔ سمعی و

بصری ادامه داد. در ژانویهٔ ۱۹۶۰ با کارلوس کاستاندا ازدواج کرد، در سال ۱۹۶۰ جدا از او زندگی می‌کرد و بالاخره در ۱۷ دسامبر ۱۹۷۳ از او طلاق گرفت.

او در سال ۱۹۶۶ به غرب ویرجینیا رفت. در سال ۱۹۶۷ به واشنگتن دی سی رفته و در رادیو تلویزیون به‌عنوان اپراتور مشغول به‌کار شد. در سال ۱۹۷۱ به ناحیهٔ فونیکس آریزونا و بالاخره در شهر سالت‌لیک اوتا ساکن شد.

دو بیت زیر ترجمهٔ شعری است که رابرت براونینگ بر اساس رباعیات عمر خیام سروده است و از طرف نویسنده بدون ارتباط به متن در انتهای کتاب نقل شده است. برای آگاهی خوانندگان عزیز آن را به‌صورت رباعی تنظیم کرده‌ام:

مهتاب که می‌رسد کنار من و تو
هرشب بدمد در انتظار من و تو

فردا که کناره‌های این باغ رسید
نوریست ولی کنار خاک من و تو

احتمالاً متن معادل شعر که مورد نظر براونینگ بوده، این رباعی از خیام است:

چون عهده نمی‌شود کسی فردا را
حالی خوش دار این دل پرسودا را

می‌نوش به ماهتاب ای ماه که ماه
بسیار بتابد و نیابد ما را

پایان